بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
۱۳۷۲

نی نوا

احوال شمس تبریزی و سخنان او به شعر

نویسنده و سراینده:

دکتر عبدالحسین جلالیان

(جلالی)

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است

«مولوی»

نام کتاب : نِی نوا ز اوّل

نویسنده و سراینده : دکتر عبدالحسین جلالیان (جلالی)

خط : محمود جبران

حاشیه نگاری : استاد بیوک احسری

نوبت چاپ : اوّل - ۱۳۷۱

تیراژ : سه هزار

لیتوگرافی : پیچاز

ناشر : مؤلف، تلفن تهران: ۲۹۹۱۱۳، تلفن یزد: ۴۳۷۵۱

چاپ و صحافی سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

حق چاپ و تکثیر محفوظ و نقل اشعار و مطالب با ذکر مأخذ و نام سراینده مجاز است.

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من در آویزد که مگر نگویم ... (خواهم گفت).

- اگرچه بعد از هزار سال باشد این سخن بدین پرسد که من خواسته باشم.

(از سخنان شمس تبریزی، مقالات ۲۴۹)

... سعی کن اگر اهلش نیستی و نشدی، انکار مقامات عارفین و صالحین را نکنی و معاندت با آنان را از وظایف دینی نشمری!

بسیاری از آنچه آنان گفته اند در قرآن کریم بطور رمز و سربسته و در ادعیه و مناجات اهل عصمت بازتر آمده است و چون ما جاهلان از آنها محرومیم با آن به معارضه برخاستیم.

«امام خمینی (ره)» *

---

* به نقل از کیهان روزانه شماره ۱۳۸۳۴، صفحه ۱۲، سه شنبه ۲۴ بهمن ۱۳۶۸.

فهرست کتاب:

عنوان	صفحه
منابع و مآخذ	۱
پیشگفتار	۳
فی نوازا اول شعر،	۹
فصل اول: آنچه درباره شمس تبریزی میدانیم	۱۱
اول : نام و عناوین	۱۳
دوم : سال تولد و فوت	۲۰
سوم : خانواده شمس	۲۱
چهارم : دوران کودکی شمس	۲۲
پنجم : تلمذ	۲۷
ششم : ملاقات با مولانا مولوی	۳۰
هفتم : آیا شمس کشته شد؟	۴۵
هشتم : ویژگیهای شمس	۵۱

عنوان	صفحه
۱ـ ظاهر شمس	۵۱
۲ـ شمس مردی استکبوست	۵۲
۳ـ شمس در بند شکم نیست	۵۳
۴ـ شمس خلیفهٔ نویسنده خوبی نبود	۵۵
۵ـ شمس ظاهر تا شتد خوست	۵۷
۶ـ شمس منصف است	۶۳
۷ـ شمس معارض بزرگان مشایخ	۶۷
۸ـ شمس طرفدار تحقیق و دشمن تقلید	۶۸
۹ـ ملاقات شمس و مولوی در خلوت	۷۲
فصل دوم: چکیده نکته‌های شمس تبریزی بشعر	۱۲۵
۱ـ دربارهٔ انسان: (بزرگیها، زبونیها، و تنهائیهای او)	
۲۵ برگزیده از سخنان شمس بشمارهای ۱ـ۲۵ صفحه ۱۲۹ تا ۱۵۸	
۲ـ دربارهٔ دیگران: (یادکردها، نقدها، ستایشها)	

عنوان	صفحه
۳. برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۲۶-۵۵	صفحه ۱۶۱ تا ۱۸۸
۳- درباره خود: (خودنگرهها، خودنگاریها، تضادها)	
۷۹ برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۵۶-۱۳۴	صفحه ۱۹۱ تا ۲۸۹
۴- داستانها: (تمثیل‌ها، تصویرها، اشارت‌ها)	
۳۲ برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۱۳۵-۱۶۶	صفحه ۲۹۳ تا ۳۳۹
۵- آرمان گراییها: (نقدها، سنت شکنی‌ها، آموزش‌ها، نگرش‌ها...)	
۹۰ برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۱۶۷-۲۵۶	صفحه ۳۴۳ تا ۴۲۵
کلمات قصار: (گزیده گوئیها، کوته گوئیها، فشرده گوئیها...	
۴۶ برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۲۵۷-۳۰۲	صفحه ۴۲۹ تا ۴۴۶
۷- طنزها: (نیشخندها، نودکی‌ها، متلک‌ها، گزندگی‌ها، گریزها...)	
۶۱ برگزیده از سخنان شمس بشماره‌های ۳۰۳-۳۱۸	صفحه ۴۴۹ تا ۴۷۲

منابع و مآخذ:

۱- کتاب مقالات شمس تبریزی که نزدیک به قرن هفتم نوشته شده و نسخه‌ای که از آن استفاده شده است به تصحیح و تعلیقات احمد خوشنویس (عماد) چاپ زهره - خرداد ۱۳۴۹ - مؤسسه مطبوعاتی عطائی - تهران میباشد. این کتاب در ۳۹۸ صفحه و در نقل قول از آن بعنوان مثال بدینصورت اکتفا می‌شود:

(مقالات ۱۷۳) که منظور کتاب مقالات یاد شده بالا و صفحه ۱۷۳ می‌باشد.

۲- مناقب العارفین تألیف شمس الدین احمد افلاکی العارفی معاصر مولانا با تصحیحات و حواشی بکوشش تحسین یازیجی - چاپ دوم - سال ۱۳۶۲ - نشر دنیای کتاب؛ در دو جلد و ۱۲۲۲ صفحه که در ۱۰ فصل تدوین و هر فصل به بندهای متعددی شماره گذاری شده است و فصل چهارم آن که ۱۱۲ بند را شامل است مربوط به شرح حال شمس تبریزی است و در نقل قول از آن بعنوان مثال بدینصورت اکتفا می‌شود:

(افلاکی ٤/١٥) که منظور کتاب یاد شده بالا و فصل چهارم و بند پانزدهم می‌باشد.

۳ـ کتاب خط سوم تألیف دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی ـ ناشر مطبوعاتی عطائی ـ سال ۱۳۵۱

۴ـ رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی بخامه استاد بدیع الزمان فروزانفر چاپ چهارم ـ ۱۳۶۱ ـ کتابفروشی زوّار ـ تهران.

۵ـ کلیات مثنوی مولوی انتشارات جاویدان با مقدمه استاد فروزانفر.

۶ـ کلیات شمس تبریزی یا دیوان کبیر مولوی چاپ سوم ـ چاپ سپهر تهران با تصحیحات استاد فروزانفر.

۷ـ کتاب مولوی نامه (مولوی چه میگوید) تألیف استاد جلال همائی چاپ ۱۳۵۴.

پیشگفتار

مطالعه دواوین شعرای متقدم در ایام جوانی و بهره گیری و تقلید از شیوه گفته های آنها برای این ناتوان کاری بود که بدستور معلم و مربی فقید مرحوم حسین آموزگار بصورت تفنن و در ساعات فراغت از شغله روزانه انجام میگرفت.

آن شادروان میگفت، یک بنتدی بایستی بداند که چگونه دست بدیوار استوار برج و باروی ادب کهن فارسی گرفته از جای برخیزد، تا آنکه روزی برگاههای خود استوار و قائم بذات گردد.

از میان همه دواوین مطالعه دیوان مولانا جلال الدین محمد بلخی برای من کاری بس شاق و دشوار بود، بی بهرگی و دور بودن از علم عرفان و نداشتن استادی همه مانع درک معانی بلند برخی از اشعار مولانا می شد، تا اینکه روزی بتصادف مرحوم غلامرضا رشد شدم که مردی عارف و بی ادعا رئیس انجمن ادبی یزد بود، در نتیجه مشورت با آن شادروان بامر و رهنمود او در تفسیر قرآن کریم و پاره ای از متون ادبیات پیشنهادی و استماع نکاتی که آن مرحوم بصورت موجز از سیر تطور و تحول عرفان و تصوف به عنوان سیر تفکر عرفا گوشزد میفرمود، موفق شدم تا مانند یک بنتدی از دیوان کبیر

مولانا بر داشتی هر چند قلیل و محصور بمیزان درک خود پیدا کنم. اما هنوز چون شناگری مبتدی در دریای بیکران روح بزرگ مولانا حیران و سرگردان بودم که بگرداب پرطلاطم دیگری یعنی شخصیت شمس تبریزی گرفتار آمدم.

سالها این سؤال در پیش چشمهای حیرت زده من خودنمائی میکرد که این شمس آسمان عرفان چه کسی بود که توانست در اندک مدتی و با چند مصاحبه، فقیهی بزرگ و متشرعی مشهور را چنین متحول سازد؟ این چه معجزه گر یا ساحری بود و به چه اسرار و حقایقی آگاهی داشت که با ارائه آن مولانا جلال الدین را چنین مجاب و بدنبال آن آتش بجان کرد؟

گرفتاریهای روزانه و شغله، مانع تلمذ و پی گیری و تحقیق و مطالعه بود تا آنکه روزی نسخه ای از کتاب مقالات شمس تبریزی به تصحیح احمد خوشنویس و از انتشارات مطبوعاتی عطائی در خرداد ۱۳۴۹ بدستم رسید و با اشتیاق تمام به مطالعه آن پرداختم و این تنها مجموعه ای از سخنان شمس است که منحصراً بدست ما رسیده و در میان سالهای ۶۴۲ - ۶۴۵ هجری قمری توسط مریدان و کاتبان او جمع آوری شده است.

نکته‌یی که در مرحلهٔ نخست دستگیر خوانندهٔ این کتاب میشود این است که این سلسله گفتارهای درهم و برهم حاصل یادداشت برداریهای مریدانی است که در هنگام استماع موعظه و مجلس گوئیها و سخنرانیهای شمس حضور داشته و بصورت تندنویسی جمع و ضبط کرده‌اند. آما آشفتگی و انقطاع و گسیختگی که در مطالب به چشم میخورد چنین می نمایاند که ناقلین کلام توجه به ضبط دقیق موضوع - از مقدمه تا محور کلام و نتیجه‌گیری نداشته و بجای آنکه کلیه گفته‌های ناطق را نقل کنند تنها بذر لب مطالب پرداخته در نتیجه خواننده دچار گیجی و سردرگمی فراوان میشود.

بنابر عقیدهٔ استاد فروزانفر، اشخاص متعددی از سخنان شمس نسخه برداری میکرده‌اند و مقامی که این نسخه‌های متعدد را جمع آوری و مدون ساخته است فاقد دقت و صلاحیت کافی بوده است. مطالب مکراری و قریب المضمون در آن فراوان بچشم میخورد. همچنین از پس و پیش شدن اوراق و افتادگی نیز بی نصیب نیست.

اجمالاً با بضاعت ناچیز خود مدتی به مطالعه این کتاب مشغول و در مجموع چیزی که بتواند روح تشنه و عجول مرا سیراب کند دستگیر نشد و اینهمه تقصیر از عدم استعداد و شایستگی

این ناتوان بود. ناچار کتاب را به کناری نهاده از خیر مطالعه آن درگذشتم.

قضارا توسط همان مؤسسه مطبوعاتی عطائی کتاب دیگری بنام: خط سوم اثر دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی درباره شخصیت سخنان، واندیشه های شمس تبریزی منتشر شد و با مطالعه این کتاب تشنگی روح وجان من فرونشست و دانستم که نویسنده دانشمند وچیره دست و متتبع چون دکتر صاحب الزمانی قادراست که مفاد پیچیده و درهم و برهم کتاب مقالات را با حوصله تجزیه و تحلیل و معانی لطیف و دقیق آنرا کما هو حقه دریافته و در یک تقسیم بندی اصولی بگنجاند

با مطالعه کتاب خط سوم بار دیگر به مقالات شمس تبریزی روی آوردم و این بار مطالب بیشتری را دریافتم. تأثیر کتاب خط سوم در من بحدی بود که تصمیم گرفتم چکیده ای گفته های شمس را همانطور که نویسنده کتاب برگزیده و دسته بندی کرده است به نظم درآورم، و در این باره با ایشان قرار ملاقاتی گذاشته شد و در قبال چهار ساعت مذاکره و استفاده کامل از محضر و نظریات ایشان بود که مبادرت به برگردانی سخنان برگزیده شمس در کتاب خط سوم گردید تا رعایت اصل (الفضل للمتقدم) شده باشد.

لازم به توضیح است که برای این ناتوان بسیار سهلتر بود که راساً از کتاب مقالات شمس گزیده گفته های آن عارف بزرگ را استخراج و به شعر برگرداند و از گرفتاری برگرداندن قطعات قصه مانند و پیچیده انتخابی ایشان که به عنوان شاهد کلام و برای منظور خاص موضوع کتاب خود انتخاب نموده بودند خلاص شوم لیکن مدلیلی که عرض شد در انتخاب کلمات قصار به آقای دکتر صاحب الزمانی اقتدا اهل آمد .

مطلقاً مرا در عالم عرفان و تصوف و درک عوالم ماوراء الطبیعه و رجحان روش کشف و شهود بر برداشت کشفی و ادراک علوم حسی و عقلی ادعائی نیست اما آنجا که مطالعه و معلومات ناقص این ناتوان حکم میکند تا به امروز کمتر موحدی به بزرگی و عظمت شمس تبریزی در عالم عرفان ظهور کرده است

این دفتر برای آنانکه مایلند از شمس تبریزی چیزی بدانند لااقل این فایده را دارد که از مراجعه و صرف وقت آنها در بررسی و تلخیص نوشته های موجود معاف و به صحیح ترین چکیده شرح حال و گفتار این مرد بزرگ هدایت خواهد کرد .

در پایان لازم است بمنظور بهتر خواندن قطعات نثر برگزیده از سخنان شمس به علاماتی که

در ویراستاری آن قطعات توسّط آقای دکتر صاحب الزّمانی آمده است اشاره شود:

۱- هرجا بمنظور روانی و درک سریع موضوع حذفی بعمل آمده با سه نقطه... مشخّص گردیده است.

۲- هرجا کلمه‌ای در داخل پرانتز ( ) آمده است بایستی آنرا بصورت یعنی ( ) جزء سخنان خواند و کلمهٔ داخل پرانتز مبیّن معنای روشنتر و در واقع تفسیر مطلب خواهد بود.

۳- هرجا کلمه‌یی در داخل [ ] آمده است بمنظور جای گزینی کلماتی است که شمس در حالت قصارگوئی از سخنان خود حذف و به کلمات خود حالت موجز بخشیده است. در واقع این کلمه بر اصل مطلب افزوده شده تا معنای عبارت بصورت روشن و واضح‌تر درآید.

۴- در زیر هر سخن مأخذ آن در پرانتز آمده است.

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

بسم الله الرحمن الرحیم

نی نواز اوّل

شد یکی نی از نیستانی جدا — جان ز جسمی، جسمی از جانی جدا

آن جدا افتاده را یک دردمند — مفصلش ببرید و کردش بند بند

بندی از آن خامه و بندی دگر — نی شد اندر پنجه صاحب هنر

آن که نی شد چون بلب دمساز شد — ناله کرد و عقده هایش باز شد

شد لب خشکش به یک لب آشنا — پیکرش شد با تف تب آشنا

آتشی سوزان بجانش شعله زد — در گرفت و در زبانش شعله زد

نالهٔ نی نافل اسرار بود
نی نوازی عاشق این نار بود

خامه آن بند دگر در بند دست
زان نوای نی سراپا گشت مست

مثنت دفتر کرد و بار قص و سماع
دیگران کردند آنرا استماع

حال بشنو این سخن از مصدری
شرح شور انگیز شمس و مولوی

مولوی آن نی که از منفصل جداست
شمس حق، آن درد مند آشناست

شمس حق آن نی نواز اول است
کز نوایش زیر و بم نی نا اول است

شمس نی زن میدمد در نای نی
مولوی مومی است اندر دست وی

شمس آن ساحر که زیر و بم زن است
مولوی مسحور و دفتر همزن است

شمس از اسرار حق آگاه بود
این همه آوازه ها از آن شاه بود

«جلالی»

فصل اوّل

آنچه دربارهٔ شمس تبریزی میدانیم

اوّل : نام و عناوین

شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی مشهور به : کامل تبریزی - آفاقی - پرنده سیف الله ، یکی از انگشت شمار موحدین کامل و معدود واقفین به اسرار نبوت حضرت ختمی مرتبت و حکمت دین مبین اسلام در قرن ششم هجری است که بجز معدودی از خواص عامه مردم و اکثریت آنهائیکه کم و بیش با مولانا آشنائی و با کتاب مثنوی شریف سروکار دارند این انسان والای قرون اعصار را بدرستی نمی شناسند . سعی بر این است که در این دفتر طبق تقسیم بندی که در فهرست بدان اشارت رفت در کمال اختصار و ایجاز تا آنجا که مطلبی ناگفته نماند همه مطالب ضروری که درباره شناسائی شمس سندیت دارد با آنکار ، به ماخذ یاد شده بازگو و بررسی شود .

درباره القاب شمس و وجوه تسمیه آن مدارکی در دست است که صرف نظر از اینکه سبب اشتهار این عناوین را خواه را برطرف کند در ضمن گوشه هائی از زندگانی و مراودات و خلقیات این عارف بزرگ ربانی را نیز روشن میسازد و در اینجا بذکر چند مورد اشارت میرود :

۱- وجه تسمیه : کامل :

شمس الدین احمد افلاکی که از معاصران مولانا جلال الدین محمد بلخی و فرزندان و سلطان ولد است در کتاب مناقب العارفین خود که در سال ۷۱۸ هجری برشته تحریر کشیده است می نویسد:

« از پیران قدیم منقول است: شمس الدین تبریزی را در شهر تبریز، پیران طریقت و عارفان حقیقت کامل تبریزی خواندندی و جماعت مسافران صاحبدل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشت »

(افلاکی ۳، ۲)

لیکن باید دانست که عارفان دیگری هم بنام کامل وجود داشته اند که یکی معاصر شیخ اوحدالدین کرمانی بوده است. بنابراین باید چنین گفت که شمس تبریزی در زمان خودش و در شهر تبریز و توسط مریدان خود به این لقب خوانده می شده است.

۲- وجه تسمیه: آفاقی:

فریدون بن احمد سپهسالار که خود محضر مولای رومی را درک کرده و در رساله ای در این باره در سالهای ۷۲۹ - ۷۱۹ هجری تألیف نموده است در رساله خود شرح مفصلی که روشنگر میزان حب و بغض های مردم نسبت به شمس است بیان میدارد.

سپهسالار می نویسد[1] : «شمس الدین ... بعد از مدتی مدید، کیمیا نام دختری را که پرورده حرم حضرت خداوندگار (مولوی) بود التماس نمود که در قید نکاح آورد.

خداوندگار ملتمس ایشان به خرمی هرچه تمامتر مبذول فرمودند ... چون زمستان بود، خداوندگار در تابخانه، در صفه خرگاهی ترتیب فرمودند که ... شمس الدین آنجا زفاف فرموده، آن زمستان وثاق ساخت ... چلبی علاءالدین که فرزند متوسط مولانا خداوندگار بود و در حسن و لطافت ... نازنین جهان، هرگاه که به دستبوس والد میآمد و از صحن صفه عبور میفرمود ... شمس الدین را غیرت ... در جوش میآمد تا چند نوبت بر سبیل ... نصیحت بدیشان فرمود :

ای نور دیده هرچند آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این در این خانه تردد بحساب فرمائی این کلمه ایشان را دشوار نمود ... چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و گفتند :

---

(۱) خط سوم صفحه ۴۳، آ به نقل از صفحه ۱۳۴ - ۱۳۳ رساله سپهسالار.

عجب کاریست !! آفاقی (دلگرد) آمده است و در خانه خداوندگار درآمده، و نوردیده صاحب خانه را از خانه خود بیرون میگذارد!! فی الجمله، هرگاه فرصت یافتندی به استخفاف آنحضرت (شمس الدین) مشغول گشتندی و حرکاتی که موجب انفعال باشد بعمل میآوردند.

مدتی حرکات آن جمع را، از سر لطف و احسان و کمال حلم، به خداوندگار (مولوی)، باز می گفت بعد از مدتی که از حد گذشت بر سبیل حکایت بخدمت سلطان ولد شمه یی تقریر فرمود که:

این نوبت از حرکات این جمع معلوم میگردد که چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا هیچ آفریده نیابد و هم در آن مدت ناگاه غیبت فرمود... بدین ترتیب معلوم میشود که مخالفین و منکرین شمس او را در آفاقی یعنی دلگرد خطاب میکردند و کلمه آفاقی تعبیی است که از طرف دشمنان و حاسدان به این مرد بزرگ داده شده است.

۳- وجه تسمیه پرنده:

عنوان پرنده از آن جهت به این عارف سالک داده شده که هرگز در یک شهر اقامت نمیکرد و بی خبر شهری را ترک و مریدان خود را بی اطلاع می گذاشت و ناگاه از شهر دیگری سر در میآورد.

در این باره افلاکی چنین می نویسد :

« همچنان از پیران قدیم منقولست که ... جماعت مسافران صاحبدل او را پرنده گفتندی جهت طی زمینی که داشته است » (افلاکی ۲ ، ۳)

۴- وجه تسمیه سیف الله :

بدین سبب است که در مواردی چند اشخاصی که به اذیت و آزار شمس میپرداختند همه به غضب الهی گرفتار و به وضعی دردناک از پای درمیآمدند . در زیر به چند مورد اشاره میرود :

الف : افلاکی در مناقب العارفین در این باره مطالبی بس شگفت آور دارد : و از سلطان ولد فرزند مولانا روایت میکند :

« ... مولانا شمس الدین ... شبی در بندگی مولانا ، نشسته بود در خلوت شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید . فی الحال برخاست و به حضرت مولانا (جلال الدین) گفت :

بکشتنم میخواهند ! بعد از توقف بسیار ، پدرم فرمود ... مصلحت است ! و گویند هفت کس ناکس حسود عنود ... در کمینگاه ایستاده چون فرصت یافتند کاردی راندند ... مولانا شمس الدین چنان نعره یی بزد

که آن جماعت بیهوش گشتند ...[1] و چون بخود آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی، صورت نبست ... و آن ناکسان ... که این چنین فتنه انگیزی ... نمودند. در اندک زمانی بعضی کشته شدند و بعضی با فلاج مبتلا گشتند، یک دو تن از بام افتادند و هلاک شدند ... و علاء الدین را ... تب محرقه و دقی عجب پیدا گشته ... وفات یافت ... (افلاکی ۲، ۹۱)

ب :- همو در جای دیگر گوید :

منکوحه مولانا شمس الدین کیمیا خاتون زنی بود جمیله و عفیفه ... روزی بی اجازت او زنان او را مصحوب جده سلطان ولد برسم تفرج بباغش بردند. از ناگاه مولانا شمس الدین بخانه آمده مذکوره را طلب داشت گفتند که : جده سلطان ولد با خواتین او را به تفرج بردند ! ... بغایت رنجش نمود. چون کیمیا خاتون به خانه آمد فی الحال در دگردن گرفته، همچون چوب خشک بی حرکت شد.

فریاد و فغان بعد از سه روز نقل کرد (مرد) ... چون ختم او بگذشت باز بسوی دمشق روانه شد.

(افلاکی ۲، ۴۳)

---

(۱) مولانا جامی در نفحات الانس نیز چنین گوید.

ج : ... بعضی اکابر بینا دل مولانا شمس الدین تبریزی را سیف الله می گفتند از آنروکه از هر که ناامیدی

یا کشتی یا مجروح روح کردی ... (افلاکی ۲ / ۳۴)

د : شمس الدین یک روز از قیصریه به آقسرا رسید در مسجدی مسافر شد. بعد از نماز خفتن مؤذن مسجد

گرفت که : از مرگت (مسجد) بیرون آی و بجائی مهمان شو ! [شمس] گفت : - مرد غریبم معذور

طمع چیزی ندارم. بگذار مرا بیاسایم. مؤذن ... از غایت بی ادبی و چشم بستگی سفاهت عظیم کرده بسی

جفا نمود. [شمس فرمود] که : زبانت بیاماساد ! فی الحال زبانش برآماسید و مولانا شمس الدین بیرون آمد

بسوی قونیه روان شد. (افلاکی ۲ / ۱۶)

ه : همچنان از اصحاب قدیم منقولست که چون نصرة الدین وزیر طاب ثراه خانقاه خود را تمام کرد، اجلاس

عظیم کرده علماء و شیوخ و اکابر شهر جمع آمده بودند، بعد از ختم قرآن سماع شروع کرده دم بدم نصرة الدین وزیر

در سماع به حضرت مولانا شمس آسیب میکرد، دست و دامانهاش بدو میرسید و نگاه داشت ارباب بصیرت

ندانست، همانکه حضرت مولانا انفعال عظیم نموده دست شمس را بگرفت و از سماع بیرون آمد، چندانک اکابر

کرام لابها کردند ممکن نشد، بعد از فرو داشت سماع همان ساعت سر همنان سلطان رسیده به اهانت

تمامش بردند و در حال شهیدش کردند. (افلاکی ۱۰۴/۴)

آنچه در این باره میتوان گفت این است که تا چنین اتفاقات در مورد کسی بتواتر نرسد، اطرافیان برای او لقب مناسبی انتخاب نخواهند کرد و هیچ بعید بنظر نمیرسد که این عارف بزرگ از دانش هیپنوتیزم و مانیه تیزم نیز آگاهی داشته است.

دوم = سال تولد و فوت

از سال دقیق تولد و وفات شمس الدین اطلاع صحیحی در دست نیست لیکن میدانیم که او در بامداد روز بیست و ششم جمادی الآخر سنه ۶۴۲ هجری وارد قونیه شد[1] و چون به بعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی در سنه ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در سال ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد. از طرفی دیگر بعد از سال ۶۴۵ هجری دیگر خبری از شمس در دست نیست، حال یا در آن سال کشته شده و یا غیبت کرده است. بنابراین میتوان سال تولد و وفات شمس تبریزی را به ترتیب نزدیک به سالهای

---

(۱) رساله زندگانی مولانا جلال الدین محمد مولوی بقلم فروزانفر، صفحه ۵۵.

۵۸۲ هجری ۶۲۵ هجری در سده ششم تا هفتم با اندک اختلافی قبول کرد و در این باره ارقام و نظریات استاد فروزانفر و دکتر صاحب الزمانی هم نزدیک است.

سوم - خانواده شمس

از احوال خانواده و محیط زندگی و مربیان شمس در نوجوانی مدرک موثق و شرح جامعی در دست نیست اما وضع بگونه‌یی بوده است که شمس در ایام صباوت و نوجوانی موفق به کسب علوم پایه عالی در نزد اساتیذ زمان خود شده است. او در علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام و فلسفه متبحر بود و کتاب (التنبیه) را که یکی از کتب پنج گانه فقه شافعی است بخوبی آموخته بوده است.

بنابراین معلوم میشود که خانواده او در آن مرحله از بضاعت مادی و کمال معنوی و استعداد ذاتی نوجوانی که فرزند خود را به کسب دانش بگمارند.

خانواده اهل تبریز نبوده اما خود از مردم تبریز و بزرگ شده در آن شهر بوده و بدان افتخار میکرد.

به گفته خود او توجه کنیم:

.... آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است. او چه دیده است؟

چیزی که ندیده است و خبر ندارد. چگونه این سخن میگوید؟!

آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم که نحو (مثل و مانند) مرا بیرون انداخته اند. همچنانکه ... از دریا بگوشه ای

افتد، چنینیم ما آنها چون بوده اند. (مقالات ۱۹۲)

دولتشاه در تذکره خود او را پسر خاوند یعنی جلال الدین حسن معروف به نومسلمان از نژاد بزرگ امید

که بین سالهای ۶۰۷ - ۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده اما همانطور که استاد فروزانفر بیان میدارند[1]

این مطلب صحت نداشته چه این موضوع در مآخذ قدیم تر نیامده و ثانیاً به نص جهانگشای جوینی جلال الدین

حسن نومسلمان پسر جلال الدین محمد (۶۱۸ - ۶۵۳) فرزند دیگری نداشته است.

چهارم: دوران کودکی شمس

در دوران کودکی شمس با همگنان خود تفاوت زیادی از لحاظ طرز تفکر و برخورد با مسائل اطراف

خود داشته است. در این باره هیچ مدرک دقیق تر از گفته های خود او نیست:

---

(۱) نقل از کتاب زندگی مولانا جلال الدین فروزانفر، چاپ چهارم، صفحه ۵۰

۱- مرا گفتند به خردی (کودکی)، چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم (نقره)؟ گفتم: ای کاش این جامه نیز که دارم بستندی. (مقالات ۲۹۶)

۲- هرگز کعب (طاس = قمار) نباختمی، نه به تکلف (از روی جبر) الاّ طبعاً (از روی فطرت)، دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا دغلی بود، آنجا رفتمی. (مقالات ۲۶۲)

۳- سی چهل روز که هنوز... بالغ نبودم. از این عشق (عرفانی) از روی طعام نکردمی، و اگر سخن طعام گفتندی، من... سر باز کشیدمی؟... با این چنین عشق، در سماع، آن یا (کرم - حال)، مرا بگرفت، چون مرغکی میگردانید. چنانکه مردی جوان که سه روز چیزی نخورده باشد نانی بدست افتدش چگونه دریابد و پاره کند؟!

چست و سبک رفت، من در دست او چنان بودم! مرا میگردانید، دو چشم همچون دو طاس پر خون! آواز آمد: هنوز خام است! بگو شیلی رهایش کن تا بر خود همی سوزد.

(مقالات، صفحهٔ ۲۴۵)

۴- هنوز مراهق بودم (نزدیک به سن بلوغ) که از این عشق سی چهل روز گذشتی از روی طعام نبودی

آن شخص بوعارف در همدان که مشبّهی اند (۱) ...

و مختصر و ساده شده کلام شمس این است که آن واعظ مشبّهی بعد آیات مخصوصی از قرآن کریم را انتخاب و روایت و چنین تفسیر کرد: خداوند در عرش بر روی کرسی نشسته و پاهای خود را آویزان و ملائکه؟ در دو طرف او به احترام صف کشیده اند. آنگاه گفت: هر کس خداوند را غیر آنچه من تعریف کردم تصور کند وای بر او، وای بر حالت!

هفته دیگر واعظ دیگری به منبر رفت و درست بر خلاف واعظ قبلی سخن گفت که هر کس تشبیه گوید کافر است و هرگز از آتش دوزخ نرهد و ایمان او ایمان واقعی نیست.

مردم سخت ترسیدند و بخانه بازگشتند. مردی بخانه رفت و غمگین بگوشه ای نشست. زنش گفت چرا غمگینی؟ پاسخ داد که از دست این واعظ آتشی در دل و جان من افتاده است که نمیدانم چکنم؟ من را جاهل کردند، بجان آوردند. آن هفته آن عالم گفت خدای را بر عرش دانید و هر که غیر این داند کافر است.

این هفته عالمی دیگر آمده و میگوید هر که خدای را بر عرش داند و یا بخاطر بگذراند که او در آسمان است عمل او مورد قبول نیست و من اکنون نمیدانم قول کدام را قبول کنم ..... (مقالات، صفحه ۸۷)

---

(۱) مشبّهی دسته ای از مسلمانان بودند که خداوند و صفات او را به بشر تشبیه و مقایسه میکردند.

۵- گفتم مرا چه جای خوردن و گفتن؟ تا آن خدا که مرا همچنین آفرید با من سخن نگوید بی هیچ واسطه یی، و من از او چیزها نپرسم و نگوید مرا چه خفتن و خوردن؟ چون چنین شود و من با او بگویم و بشنوم آنگه بخورم و بخسبم بدانم که چگونه آمده ام و کجا میروم؟ و عواقب من چیست؟ (مقالات، صفحه ۱۳۰)

۶- از عهد خردگی (کودکی)، این داعی را واقعه عجیب افتاده بود کس از حال داعی واقف نه، پدر من از من واقف نی میگفت: اولاً تو دیوانه نیستی، نمیدانم چه روش داری؟ تربیت ریاضت هم نیست و فلان هم نیست،

گفتم یک سخن از من بشنو:

تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بط بچگان برون آورد، بط بچگان کلان تر شدند، با مادر لب جو آمدند، در آب در آمدند، مادرشان مرغ خانگی است لب لب جو میرود، امکان آب در آمدن نه، اکنون ای پدر! من دریا می بینم. مرکب من شده است، و ظن و حال من این است، اگر تو از منی یا من از توام، در آ در این آب، وگرنه برو بر مرغان خانگی.... (مقالات صفحه ۲۲)

۷- دیوانه یی بود مغیبات گفتی... پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن میگفت: به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده گفت اگر نه جهت آن کودک بودی و با من اشارت میکرد!!...

مرا گفت وقتت خوش باد و خدمت کرد و رفت . (مقالات، صفحهٔ ۲۶۲)

با یک نظر اجمالی به این چند گفته شمس که بیانگر حالات و روحیات و طرز تفکر ایام کودکی و نوجوانی خود اوست

بخوبی میتوان دریافت که شمس در ایام کودکی و نوجوانی با همگنان خود فرق بسیار داشته است .

جوانی درون گرا و جستجوگر و طالب درک حقیقت بوده است، او بپای وعظ و وعاظ میرفته تا درهائی از معرفت

بر روی خود بگشاید اما در عین حال مقلد صفت نبوده و حس تشخیص خوب از بد و گفته صحیح از ناصحیح را داشته و

قادر بوده است که با تجزیه و تحلیل گفته های واعظ مطلب درست و منطقی را برگزیند .

او در ساعات بیکاری بجای اشتغال به بازی بگوشه ای پناه می برده و به تفکر میپرداخته است .

برخلاف همگنان میل بخوراکی نداشته و این بسبب فرو رفتن در افکار دور و دراز یا بخاطر تقلید از ریاضت

کشیدن عارفان بوده است .

از گفته های شمس بر میآید که او از همان ایام نوجوانی تصمیم میگیرد که پی بوجود خالق و علت خلقت و در

نتیجه پایان کار خویش ببرد .

هدف او درک صحیح مبداء وجود و علت آفرینش بوده است . او به حکم فطرت و عقل با خود میگوید

مراجعه جای خشت ؟ وعهد میکند تا مجهولات خود را کشف نکند از پای ننشیند .

وچنین است شروع زندگانی یک مرد توحیدی کاملی که چون به سن شصت سالگی رسید قادر شد تا در کوتاه زمانی فقیه بزرگی چون مولانا جلال الدین محمد بلخی را متحول سازد .

پنجم - تلمذ

پر واضح است شخصیتی که علوم زمان خود را فرا گرفته و دانشمندی مشهور شده است سالیانی چند به شاگردی اساتید مشغول و بفراگیری علوم پایه و متداول و تا به نهایت گمارده است شمس هم از این قاعده مستثنی نیست

اما اینکه اساتید چه کسانی بوده اند چیزی نمیدانیم

مکتب خانه های قدیمی ، مدارس علوم دینی درک محضر و وعظ مدرسین مبلغین و عرفای بزرگ شهر ، از جمله

بوده است که شمس بالاجبار پیموده است .

اما از آنجا که شمس ظاهرا دارای نبوغ ذاتی بوده منظور او از تحصیل علوم گرفتن عنوان و منصب و پیدا کردن راه معاشه نبوده است . چشمان جستجوگر او در صدد کشف مردانی بزرگ و عارفانی مشهور بهر سوی گشته است تا چنین بزرگانی را کشف و از محضر آنها هر چه بیشتر کسب فیض کند .

آنچه از نوشته‌ها و مدارک موجود بر می‌آید یکی از این شخصیت‌ها عارفی بنام شیخ ابوبکر (سلّه باف) زنبیل باف تبریزی بوده است. شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین میگوید:

... او در اوّل حال، مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل باف شده بود... در آخر چون... کمالات او از حدّ ادراک مردم ... درگذشت، در طلب اکملی... سفری شد و... مجموع اقالیم را چند نوبتی، گردی برآمد... و بخدمت چندین ... اکابر معنی و صورت رسیده، نظیر عظمت خود نیافت... و مطلوب و محبوب خود را همی جست... [تا] به... قونیه رسید.

بامداد شنبه بیست و ششم جمادی الآخرة سنه ۴۶۲ هجری قمری در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا جلال الدین در آن زمان به تدریس علوم دینی مشغول بود. (افلاکی ۴،۴ و ۷،۴)

افلاکی در جای دیگر میگوید:

سلطان ولد روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین تبریزی... با پدرم میگفت که:

(- مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایت‌ها را از او یافتم. اما در من چیزی بود که شیخم نمیدید و هیچکس ندیده بود. آن چیز را در این حال... مولانا دید.) (افلاکی ۴، ۸۱)

همو گوید، حضرت مولانا میفرمود که ...

(- مولانا شمس الدین ... در علم کیمیا، نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات الهیات و حکمیات و نجوم و منطق ... او را بی نظیر میخواندند، اما چون به مردان خدا مصاحبت نمود، همه را در جریده ی لا نفی ثبت فرموده ... مجرد شد و عالم تجرید و تفرید و توحید را اختیار کرد.) (افلاکی ۱۸۴)

شمس خود در جائی گوید:

(اول با فقیهان می نشستم، با درویشان می نشستم، می گفتم آنها از درویشی بیگانه اند، چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجایند؟ اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از این درویشان، زیرا فقیهان باری رنج برده اند، اینها می لافند که درویشم، آخر درویشی کو؟) (مقالات، نسخه ۳۰۶)

روایاتی چند نیز در دست است که مخلص الدین عراقی و شمس تبریزی هر دو از تربیت یافتگان بابا کمال جندی از خلفای نجم الدین کبری بوده اند، بعضی تذکره اند که شمس مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود.

لیکن بنا بنوشته استاد فروزانفر و به دلایلی که آورده اند این نظریه ضعیف و مشکوک بنظر میرسد. هرچند

که شمس تبریزی در بغداد به ملاقات با اوحدالدین کرمانی دست یافته و با او به معارضه برخاسته است.

نتیجه‌یی که از مطالعه و بررسی نوشته‌های بالا بدست میآید اینکه شمس پس از فراگیری دانش متداول عصر خود در محضر عارفانی که در تبریز میزیسته‌اند حضور می‌یابد و از آنها کسب فیض میکند اما هرگز قانع نمیشود روح جستجوگر و پرخاشگر او پیوسته در جستجوی افرادی دانا و آگاه‌تر بوده ناچار دست به مهاجرت میزند و چنین است که

بالاخره در بامداد روز ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ هجری وارد قونیه میشود.

ششم: ملاقات با مولانا جلال الدین محمد بلخی (مولوی)

اکنون شمس در سن شصت سالگی با کوله باری از دانش و عرفان به قونیه رسیده است. او در پی گمشده‌یی میگردد تا باز هم بفهمد و هم بفهماند. و این شهری است که مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی در آن، روزگار خود را با عزت و حرمت هرچه تمامتر میگذراند.

از آنجائی که برخورد شمس و مولانا و تحولات روحی ناشی از این ملاقات یکی از بزرگترین پدیده‌های تاریخ ادبیات و فرهنگ و عرفان ایران بلکه جهان است و همانند آن کمتر بوقوع پیوسته است، شایسته است نخست هرچند بطور اختصار سابقه زندگانی مولوی این شاعر و عارف بزرگ زمان را از مد نظر بگذرانیم تا بهتر

پی به اهمیت این تحول و عظمت قدر شمس ببریم: (۱)

مولوی در روز ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در شهر بلخ از ایالت خراسان بزرگ بدنیا آمد

پدرش سلطان العلماء شیخ بهاء الدین محمد ولد فرزند حسین بن احمد خطیبی است که به اختصار به سلطان العلما

مشهور است که خود از اعاظم علماء و مشایخ متصوفه است.

آباء و اجداد مولوی همه از اهالی بلخ و از اکابر و بزرگان آن دیار بوده اند. پدر مولوی در سال ۶۱۶ هجری

با پسر ۱۳ خود بهمراهی جماعتی از خدم و حشم از بلخ خارج میشود تا به زیارت خانه خدا برود و این درست زمانی

است که شایعه حمله مغول در بلخ بگوش میرسد

یکسال بعد یعنی در سال ۶۱۷ هجری این کاروان پس از زیارت حج به آسیای صغیر و بلاد روم میرسد

در آن زمان سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی (۶۱۶ - ۶۳۴) در آن بلاد سلطنت میکرد و وزیری

دانشمند بنام معین الدین سلیمان دیلمی مشهور به پروانه (متوفی ۶۷۵ هجری) داشت.

---

(۱) نقل به اختصار از مولوی نامه استاد جلال الدین همائی بخش اول ۱۳۵۴

این سلطان وزیر فرهنگ دوست، مقدم سلطان العلماء و فرزندش جلال الدین را گرامی داشتند و در عزت و حرمت و بزرگداشت آنها از هیچ راهی فروگذار نکردند.

ورود آنها بقونیه درست مصادف است با حمله مغول به بلخ و این خانواده ابتدا در شهر لارنده در حدود ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر قونیه و اندکی بعد به خاصیه قونیه در حدود ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی قونیه منتقل میشوند که در آن زمان پایتخت سلاجقه روم بود.

پدر مولوی در سال ۶۲۸ هجری در سال ۸۵ سالگی هجری قمری درمیگذرد و با عزت و حرمت هرچه تمامتر در قونیه بخاک سپرده میشود و از آن به بعد جلال الدین جانشین مقام روحانی پدر میگردد.

لازم بتذکر است که جلال الدین محمد مولوی از آنجاکه مورد عنایت معین الدین پروانه از مریدان پدر خود بود و خود دستگاهی عظیم از خدم و حشم مرید داشت پیوسته مورد حسادت سایر علماء دینی وقت بود و این تنگ نظریها در زمانی که در اثر ملاقات شمس تحولی در افکار او بوجود آمد اشکالاتی ایجاد کرد که بیشتر به ضرر شمس تبریزی و نفی بلد او تمام شد.

اکنون باز گردیم به ملاقات مولانا و شمس:

قبلاً گفته شد که شمس تبریزی در سن شصت سالگی در بامداد روز ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ هجری وارد قونیه شد و مولانا در این شهر، یک روحانی ۳۸ ساله بزرگ و مشهوری بود. شمس تبریزی این عارف سالک تنها و گمنام سفر میکرد و کسی او را نمی شناخت و دیگرهای اخلاقی او به نحوی بود که مایل به اشتهار و دنیاداری و راحت طلبی در او بهیچوجه وجود نداشت معذالک ...

بگفته افلاکی در این مورد توجه کنیم:

(... هرجا که رفتی در خان فرود آمدی ... در سفر قونیه نیز بعادت همیشگی در خان شکر فروشان نزول کرده حجره ای بگرفت و بر در حجره اش دو سه دیناری با قفل بزرگ بنهاد و مفتاح بر گوشه دستار چه قمیص بسته بر دوش می انداخت تا خلق گمان آید که او تاجری بزرگ است [اما] خود در حجره غیر از حصیری کهنه و سکته کوزه ای و بالشی از خشت خام نبود. در ده پانزده روزی خشک پاره ای نان، را در آب پاچه تر کرده افطار میفرمود.) (افلاکی ۱۰۲)

روایات مختلفی در مورد ملاقات اولیه مولانا و شمس در قونیه در دست است اما از آنجا که بنا به عقیده استاد فروزانفر همگی ساخته و پرداخته ارباب مناقب و تذکره نویسان است و تحلیل سلیم تر آنها را قبول

نمی‌کند، از ذکر آنها خودداری میشود.

همچنین لازم بتوضیح است که سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین در مثنوی خود که به ولدنامه شهرت دارد به هیچ یک از این روایات اشاره‌ای ندارد و دیدار این دو تن مرد را بصورت حادثه‌ای در مثنوی خود شرح داده است. و این حقیقتی است که بحکم جاذبه طرفین و اینکه هر دو طرف طالب کشف حقایق بودند، در بین آنها موانست برقرار میشود. چنانکه مولانا از مصاحبت با شمس امور دیگری نمی‌پردازد و این خود سبب میشود که پاره‌ای از اطرافیان مولانا شگفت زده و متحیر و برخی عصبانی و نسبت به شمس بدبین گردند.

در این مطلب شکی نیست که تأثیر شمس در ملاقاتهای خصوصی بر روی مولانا مجدی بود که قیصری بزرگ و مدرسی مشهور را متحول ساخت چنانکه یکباره جلسات درس تعطیل و از ملاقات و مصاحبت با همگنان تبرا جسته اظهار بی‌میلی میکند و بجای امامت مسجد و حضور در نماز جماعت بسماع می‌نشیند و گوش بنوای موسیقی میدهد.

شمس الدین افلاکی در این باره گوید:

(... سه ماه تمام [شمس و مولوی] در حجره خلوت ... نشستند که اصلا بیرون نیامدند و به کلی حضرت مولانا

از تدریس ... و تذکیر فارغ گشته به تقدیس قدیس اعظم (شمس) مشغول شدند و تمامت اکابر و علمای قونیه بجوش و خروش عظیم درآمدند که: این چه حال است؟ و این شمس چه کس است؟ و کیست و از کجاست که او را از دوستان قدیم ... بریده، بخود مشغول کرد؟ و در حیرانی، عالمیان میوختند و به انواع ترهات و ناگفتنی ها می گفتند و مریدان از هیچ نوع معلوم نشد که او چه کس است؟! (افلاکی ۹۰۲)

حقیقتاً جای شگفتی است! و نظیر این اتفاق در سراسر تاریخ مدون ما برای هیچ کس دیگر روی نداده است مولانا یک نومسلمان یا یک ملای بی سواد قشری نبود، او متفکر بزرگ شهر و نسلاً بعد نسل فقیه زاده و شیخ زاده و مورد قبول عامه بود و شهرتی جهانگیر در بلاد اسلامی داشت اطرافیان او از عوام ما خواص حق داشتند که از این بابت دچار حیرت و عصبانیت شوند و نسبت به عامل این تحول یعنی شمس تبریزی حکم کینه و عداوت برافرازند!!

کار مخالفت اطرافیان مولانا و عصبانیت مردم کوچه و بازار نسبت به کسی که فقیه شهر آنها را به اصطلاح از راه شرع! بدر برده و امام و پیشوایی آنها را سحر کرده است بجائی رسید که شمس تبریزی دل آزرده گشت و علیرغم

میل و اصرار بی حد مولانا روز پنجشنبه بیست و یکم شوال سال ۶۴۳ هجری یعنی پس از ۴۷۵ روز (پانزده ها و یکهفته) از قونیه خارج شد و مولانا را در فراق خود آتش بجان و خون در جگر کرد چندانکه اوقات او بخلوت چون عاشقی که در فراق معشوق خود بسوزد مصروف سرودن اشعار جانسوز می شد تا بدانجا که اطرافیان و دوستان و مریدان او دچار رقت شده و از شماتت ها و رفتار گذشته خود نادم و پشیمان شدند.

از اشعار سلطان ولد برمیآید که شمس پس از هجرت خود نامه یی به مولانا می نویسد و مولانا پنج الی شش نامه منظوم برای شمس میفرستد که چهار غزل از آنها که بسیار جانسوز است در دست و شایسته مطالعه خواهد بود.

---

(۱) ابتدا قصد بر این بود که از میان چهل و دو هزار بیت کتاب کلیات دیوان شمس تبریزی تک بیتهای انتخابی را که مولانا در سوز فراق و عشق شمس سروده است استخراج و بعنوان شاهد کلام خود در عظمت مقام شمس در این دفتر بگنجاند. مدتی وقت صرف شد و چون تعداد ابیات از حد فزون گشت بنا چار تصمیم بر این قرار گرفت که بعنوان نمونه تنها به چهار غزل مشهور سروده مولانا که در پانخ نامه های شمس سروده و ارسال داشته است اکتفا کرده و بعنوان مشت نمونه خروار به نقل از کتاب زندگانی مولانا جلال الدین محمد مولوی بنام فروزانفر و مناقب العارفین جلد دوم، فصل چهارم بیاورد.

غزل اوّل:

ایّها النور فی الفؤاد تعال — غایة الوجد والمراد تعال

انت تدری حیاتنا بیدیک — لا تضیّق علی العباد تعال

یا سلیمان دار هدهدلک — فتفضّل بالاقتفاد تعال

احیا العشق ایّها المعشوق — مُل عن الصدّ والعناد تعال

ایّها السابق الّذی سبقت — منک مصدوقة الودّ تعال

فمن العجب ضجّت الارواح — انجز العود یا معاد تعال

استر العیب وابذل المعروف — هکذا عادة الجواد تعال

چه بود پارسی تعال بیا — یا بیا یا بده تو داد تعال

چون بیائی زهی گشاد مراد — چون نیائی زهی کساد تعال

ای گشاد عرب قباد عجم — تو گشائی دلم بیاد تعال

ای درونم تعال گویان تو — وی ز بود تو بود باد تعال

طُفتُ فیکَ البلاد یا قمرا — بی محیطاً و بالبلادِ تعال

انت کالشّمس اذ ذنت و نأت — یا قریباً علی العباد تعال

غزل دُوّم

ای ظریف جهان سلام علیک — ان دائی و صحتی بیدیک

گر بخدمت نمیرسم ببدن — انما الرّوح والفؤاد لدیک

گر خطائی نمیرسد بی حرف — پس جهان پُر چرا شد از لبیک

نحس گوید ترا که بدّلنی — سعد گوید ترا که یا سعدیک

آه از تو بر تو هم به نفیر — آه المستغاث منک الیک

دارو درد بنده چیست بگو — قبلة لو رزقت من شفتیک

شمس دین عیش دوست نوشت باد — زانکه پیدا شده ست فی عینیک

غزل سوّم

زندگانی صدر عالی باد — ایزدش پاسبان و کالی باد

هر چه نسیه است مقبلان را عیش — پیش او نقد وقت و حالی باد

مجلس گرم و پر حلاوت او — از حریف فسرده خالی باد

جانها وا گشاده پر در غیب — بسته پیشش چو نقش قالی باد

بر یمین و یسار او دولت — هم جنوبی و هم شمالی باد

دو ولایت که جسم و جان خوانند — بر سر هر دو شاه و والی باد

بخت نقد است شمس تبریزی — او بسم، غیر او مآلی باد

غزل چهارم

به خدایی که در ازل بوده است — حی و دانا و قادر و قیوم

نور او شمعهای عشق فروخت — تا که شد صد هزار سر معلوم

از یکی حکم او جهان پر شد — عاشق و عشق و حاکم و محکوم

در طلسمات شمس تبریزی — گشت گنج عجایبش مکتوم

که از آن دم که تو سفر کردی — از حلاوت جدا شدیم چو موم

همه شب همچو شمع می سوزیم — ز آتشش جفت و ز انگبین محروم

در فراق جمال او ما را — جسم ویران و جان در او چون بوم

هان عنان را بدین طرف برتاب — زفت کن پیل عیش را خرطوم

بی حضورت سماع نیست حلال — همچو شیطان طرب شده مرحوم

یک غزل بی تو هیچ گفته نشد — تا رسید آن مشرفه مفهوم

پس بذوق سماع نامهٔ تو — غزلی پنج و شش بشد منظوم

شامم از تو چو صبح روشن باد — ای بتو فخر شام و ارمن و روم

آخر الامر بی تابی های مولانا از یکطرف و نرم شدن اطرافیان از طرف دیگر سبب شد که کاروانی از اکابر به سرپرستی فرزند مولانا سلطان ولد با پیشکش ها و نقدینه ها بمنظور جستجو و بازگردانیدن شمس از قونیه بسوی دمشق، شهری که شمس در آن معتکف شده بود حرکت کند. کاروان به دمشق میرسد و شمس را می یابد و شمس استدعای آنان را می پذیرد و این اتفاق در سنهٔ ۶۴۴ هجری قمری روی میدهد.

سپهسالار می نویسد:

«[سلطان ولد در جستجوی شمس] چون به دمشق برسید اصحاب را اشارت فرمود تا در هر طرف آثار (شمس) را طلب دارند و آن گنج را در هر کنج بجویند. بعد از چند روز آن عالم حقایق را در گوشه یی یافتند که مستغرق... گشته بود و هیچکس را از اهل آن بلاد بر معامله ایشان واقف نبود. (خط سوم به نقل از سپهسالار ۱۳۱)

و در جای دیگر می نویسد:

«[در دمشق] سلطان ولد با تمامت یاران به بندگیش درآمده... سیم و زری که آورده بودند بحضرتشان نهادند، و سلام حضرت خداوندگاری (مولوی) و مکتوب رسانیدند.

مولانا شمس الدین بخنده خوش فرمود:

ما را به سیم و زر چه فریبد؟ ما را طلب مولانا... کفایت است و از سخن و اشارات او تجاوز چگونه توان کردن؟

(خط سوم، به نقل از سپهسالار ۱۳۲-۱۳۱)

در مراجعت به قونیه سلطان ولد به احترام شمس همه جا با پای پیاده در رکاب شمس طی طریق میکند و از مصاحبت شمس بهره ها برمیگیرد تا اینکه بار دیگر شمس و مولانا بدیدار هم نائل میآیند.

شمس الدین افلاکی گوید:

«[پس از بازگشت شمس از دمشق و همراهی با سلطان ولد] مولانا شمس الدین خدمات و الطاف حضرت ولد را در بندگی مولانا، تقریر میکرد و بشاشت می نمود و میفرمود که: - من بهاء الدین را چنین گفتم و او چنان گفت و جوابم داد: اکنون مرا از موهبت حق تعالی دو حالت است: یکی (سر) دوم (سِر).

سر را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم و سِر خود را به بهاء الدین بخشیدم تا حضرت مولانا شاهد حال باشد چه اگر ... بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را در عبادت و ریاضت صرف کردی آنش میسر نگشتی که در این سفر از من بوی رسید. امید است که از حضرت شما نیز نصیب ها یابد و بکمال پیری رسد و شیخ کامل گردد.»

(افلاکی ۴ ج ۱۰)

در دیدار ثانوی مولانا و شمس شدت تحولات روحی مولانا بمراتب بیشتر از دیدار اول بود.

سپهسالار می نویسد:

«[در بازگشت شمس بقونیه] حضرت خداوندگاری (مولوی) ... بیش از اول به ... شمس الدین ... درآمیخت و اخلاص بیش از حد بر غایت فرمود و شب و روز به صحبت یکدیگر مستغرق می بودند.» (به نقل از سپهسالار ۱۳۲-۱۳۳ خط سوم)

سپهسالار در جای دیگر می نویسد:

« دیگر [مولانا] به ... شمس ... صحبتی (معاشرتی) بسیار فرمودند و طریقه سماع و فرجی وضع دستار بدیشان موافقت کردند. » (خاتمه، بتقل از سپهسالار ۲۴)

مولانا پس از مدتی دوری و اشتیاق و رسیدن به فیض دیدار شمس یکباره همه علایق خود را از دوستان و مریدان قبلی خود گسست و از پذیرفتن آنها به حضور خود امتناع میکرد.

صورت ظاهر لباس و کلاه خود را که سنت متشرعین و رسالهای دراز بود تغییر داده و به لباس صوفیان درآمد. از مسجد امامت و نماز جماعت برید و به رقص و سماع و خواندن اشعار پرداخت؛ او در این مرحله اشعاری می سرود که مانند شمشیری بران بر گردن اعتقادات مریدان و اطرافیان فرود میآمد. غزل:

پیر من و مراد من درد من و دوای من فاش بگویم این سخن شمس من و خدای من

را مردم می شنیدند و از شدت تعصب دیوانه وار فریاد میکشیدند: مولانای ما بدست آفاقی سحر شده است! افلاکی گوید:

«... حسادو خودپرستان ... زبان طعن برگشودند که ... دریغا نازنین مردی و عالمی ... که از ناگاه

دیوانه شد و از مداومت سماع، ریاضت ... مختل العقل گشت و مجذوب شد!»

جماعتی از روحانیون هم در گوشه و کنار از فرط حسادتی که نسبت به شهرت و مقام مولانا داشتند خصومت را مغتنم شمرده به تحریک می پرداختند و اعمال و رفتار مولانا را خلاف شرع و دین قلمداد میکردند.

حرکات و سکنات مولانا هم به نحوی نبود که نه تنها برای اطرافیان و مریدان باکدل جایی دفاع باقی نمی گذاشت بلکه هر روزی که میگذشت از عدهٔ آنها کم و بر عدهٔ مخالفان شمس و معترضان مولانا افزوده می شد.

کردار و رفتار و گفتار شمس بی پرواو یکدنده هم مزید بر علت می شد و همهٔ این عوامل دست بدست هم داد تا بار دیگر محیط زندگانی در قونیه بر شمس تنگ شد.

شمس بالاخره تاب شنیدن دشنامها و خشم و غضب مردم را نیاورد و از دست مردم به سلطان ولد شکایت برد

بقول سلطان ولد:

بازگستاخان ادب بگذاشتند - تخم کفران و حسدها کاشتند. ضمن گلایه گفت:

این بارچان مهاجرتی کنم که دیگر دست کسی بمن نرسد... (شرح این موضوع در ولدنامه چنین آمده است)

گفت شه با ولد که دیدی باز — چون شد از شقا همه دمساز

که مرا از حضور مولانا — که چو اویست هادی و دانا

فکندم جدا و دور کنند — بعد من جملگان سرور کنند

خواهم این بار آنچنان رفتن — که نداند کسی کجا ام من

همه گردند از طلب عاجز — ندهد کس ز من نشان هرگز

و بیکباره شمس از نظرها غایب میشود و کسی بدرست نمیداند بر سر او چه آمد.

هفتم: آیا شمس کشته شد؟

در این باره مدارکی در دست است که شمس از دست مخالفین و معاندین خود جان سالم بدر نبرده و بوضع مرموزی کشته شده است.

بهتر است خوانندگان محترم نخست بدقت مدارک زیر را از نظر گذرانیده و خود قضاوت فرمایند که آیا شمس کشته شده یا در مهاجرت و گمنامی مرده اگر کشته شده قاتل و یا قاتلین او چه کسانی بوده اند؟

۱- فریدون سپهسالار معاصر مولانا در رساله خود صفحه ۱۳۳-۱۳۴ بهمانطور که در صفحه ۱۵ این کتاب مشروحا بیان گردید شرح حال ازدواج مولانا را بیان میدارد و خوانندگان محترم میتوانند

بار دیگر بدقت آنرا مطالعه و مشاهده فرمایند که شمس شصت ساله موقعی که با مولانا آشنا میشود از او تقاضای

زن میکند و کلفتی را که در دستگاه مولانا بوده است مایل میشود مولانا این دختر خدمتکار را به عقد شمس در آورد

و به آنها اطاقی در گوشه منزل واگذار میکند.

مولانا از آنجا که مردی مشهور و از خاندان بزرگ و مورد نظر اولیاء حکومت وقت بوده است دارای خدم

و حشم و زندگانی فراخی بوده اما شمس عارف در این مورد بهایی نمیدهد لاجرم مورد عنایت مولانا واقع

شده و اطاقی در منزل بزرگ مولانا به او واگذار میشود.

در خلال این مدت شمس درمی یابد که یکی از فرزندان مولانا بنام علاءالدین محمد گاه و بیگاه از جلوی

اطاق آنها می گذرد.

شمس او را صدا کرده و میگوید این اطاق منزل من است و شما مجاز به آمدن به این حدود نیستید!

علاءالدین این مطلب را با دوستان و هم قطاران خود در خارج از منزل در میان میگذارد و آنها همگی بر علیه

شمس سر و صدا راه می اندازند که این آخاقی (ولگرد) آمده در منزل مولای ما زندگی میکند و مانع قدم

زدن فرزند مولانا در منزل میشود!

وبدین ترتیب اوّلین هسته مخالفین شمس بسرپرستی فرزند دوّم مولانا و با انگیزهٔ (زن) تکوین می‌یابد

حال باید دید که علاءالدین محمّد چگونه شخصیّتی است؟ به گفته‌های زیر توجّه کنید:

۱ـ مولانا جلال‌الدّین را... سه فرزند نرینه و یک دختر بود. فرزند مهین را نام بهاءالدّین محمّد ولد بود و فرزند دوّم را نام علاءالدّین محمّد بود که در [سوء] قصد مولانا شمس‌الدّین تبریزی با جمع بیخبران متّفق گشته مخالفت پدر کرد. (افلاکی ۲/۱۰)

۲ـ چلبی حسام‌الدّین در زمان خداوندگار (مولانا) هر روز... بزیارت تربت سلطان العلما بهاءالدّین ولد و شیخ صلاح‌الدّین... میرفت... روزی بزیارت آمده بود... در وقت بیرون آمدن بازگشت و بسوی تربت مبارک نظر کرد از ناگاه نعره بزد که نی نی نشاید، مصلحت نیست بردن او... یاران سر نهادند و از آن حال پرسیدند گفت: دیدم که فرشتگان عذاب از عالم غیب آمده بودند و علاءالدّین را با غلال گران دست و پای بسته می‌بردند، مرا دید. فریاد کرد و لابها نمود. دلم سوخت و از حضرت خداوندگار و رحمت بیشمار او شرمسار گشته بانگی برزدم و شفاعت کردم همانا که قبول کردند... و این علاءالدّین فرزند مولانا بود برادر سلطان ولد از یک مادر، از قضای الهی عقوق نمود و حقوق را محافظت نکرد و در

قصد مولانا شمس الدین تبریزی ... مبارزت نموده مبادرت کرد ... علیها حضرت مولانا از او رنجیده مهر او را از درون مبارک خود برون انداخته بود ... و در آن روزها که وفات یافته بود به جنازهٔ او حاضر نشد و بر او نماز نکرد ... (افلاکی ۶/۱۷)

۳- ... چون صورت مبارک و معنی متبرک مولانا شمس الدین از نظر حسودان بی چشم پرچشم محتجب شد و حضرت مولانا از غایت بی قراری شب و روز قراری و آرامی نداشت و دایماً در صحن مدرسه سیر میکرد و این رباعیات را بجد می گفت :

که گفت که روح عشق انگیز بمرد — جبریل امین ز خنجر تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد — او پندارد که شمس تبریز بمرد

(افلاکی ۴/۹۲)

۴- ... مگر شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت بکشتنم میخواهند ... و گویند هفت کس ناکس حسود عنود دست یکدگر کرده بودند و ملحد وار در کمین ایستاده چون فرصت یافتند کاردی راندند و همچنان حضرت مولانا

شمس الدین چنان نعره بر زد که آن جماعت بیهوش گشتند و چون بخود آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز تا غایت نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نبست ... (افلاکی ۹۱/۲)

۵ ـ همچنان بعضی اصحاب متفق اند که چون مولانا شمس از آن جماعت زخم خورد ناپیدا شد ... و همچنان حضرت شیخ ما سلطان العارفین چلبی عارف از حضرت والده خود فاطمه خاتون ... روایت کرد که چون حضرت مولانا شمس الدین بدرجه سعادت شهادت مشرف گشته آن دو نان مغفل او را در چاهی انداخته بودند. حضرت سلطان ولد شبی مولانا شمس الدین را در خواب دید که من فلان جای خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرده وجود مبارک او را بیرون کردند و به گلاب و مشک و عبیر ممسک و معطر گردانیدند و در مدرسه مولانا در پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین گهرتاش دفن کردند و این سری است که هر کسی را بر این وقوفی نیست (۱)

(افلاکی ۱۱۱/۲)

۶ ـ فخرالدین معلم ... روایت کرد که روزی ... مولانا بزیارت تربت والدش ... بهاء ولد آمده بود بعد ... برخاست و بر سر گور فرزندش چلبی علاءالدین آمده ... فرمود که :

---

(۱) پاورقی در صفحه بعد مندرج است

در عالم غیب دیدم که خداوندم مولانا شمس الدین تبریزی با مذکور صلح کرد، و بر و بخشود و شفاعت فرمود

---

(۱) دوست عزیزم آقای علی باقرزاده ابقاهم الله اظهار داشتند که در سال ۱۳۶۸ در شهر دمشق در گوشه میدان بزرگی که ایستگاه راه آهن و تل معروف نیز با در آن قرار گرفته و بوسیله خیابان وسیعی به بازار معروف حمیدیه منتهی میشود مسجد کوچکی بنام مسجد شمس تبریزی نظر ایشان را جلب میکند در بازدید مشاهده می کنند علاوه بر سالن مخصوص نماز از حیاط کوچک مسجد پله هائی به زیرزمینی منتهی میشود که در آن چهار قبر بر جسته مشابه قبور آرامگاه مولوی در قونیه وجود دارد و بر روی این قبرها هم همانند قبور آرامگاه مولوی عمامه های بزرگی قرار دارد.

همچنین در بالای سر در زیرزمین که پنجره ای به حیاط کوچک وصل میشود داشته است بر روی تابلو قدیمی عنوان: مزار مولانا شمس تبریزی، و بر سر در اصلی مسجد ابیاتی بزبان عربی مشاهده میکنند جای آن دارد که مقامات مسئول ایرانی در مورد این مسجد آرامگاه و قبور چهارگانه آن به بررسی کامل پرداخته و نتیجه امر را در معرض افکار همگان قرار دهند. چه ممکن است این مکان همان مکان مدرسه مولانا و یکی از قبور متعلق به بانی مدرسه مزبور یعنی امیر بدرالدین گهرتاش و دیگری آرامگاه شمس تبریزی باشد

تا از جمله‌ی مرحومان گشت.! (افلاکی ۳/۵۱)

اینک قضاوت با خوانندگان محترم است که شمس عارف را کشته یا مرده بدانند.

والله اعلم بحقایق الامور.

هشتم: ویژگیهای شمس

همچگونه کتاب و مدرک و سندی در دست نیست که شرح حال کامل و خصوصیات اخلاقی شمس تبریزی را مشروحا و مستدلا بیان کرده باشد.

تنها با مطالعه گفته‌های خود او در کتاب مقالات شمس و مناقب العارفین شمس الدین افلاکی و رساله فریدون بن احمد سپهسالار و مثنوی ولدنامه و کتاب فیه ما فیه می‌توان تا حدی به مشخصات روحی این مرد بزرگ پی برد و از او تصویری کاملا شبیه به آنچه که بوده است در پیش چشم خوانندگان مصور کرد. از مدارک موجود چنین برمیآید که:

۱- شمس تبریزی مردی لاغراندام و بلند قد بوده است. در خلال سخنرانیهای شمس در کتاب مقالات در صفحه ۳۵۷ چنین آمده است:

اخلاطیان زرگران گویند که ای طویل! برو ما دشنامت ندهیم...

این عبارت صراحت دارد که شمس جستجوگر را صاحبان مغازه زرگری گداو مزاحم پنداشته و وجود او را در بازار و در میان مشتریهای بظاهر آراسته تحمل نمی توانستند کرد و او را با دشنام از خود میرانده اند و نسبت طویل خود دلیلی است بر اینکه او مردی بلند قد بوده و عادت نداشته است که لباس مرتب بپوشد و گرنه هیچ دکانداری به عابری که دارای وضع ظاهر مناسب باشد دشنام و تحقیر روا نمیدارد.

۲- شمس تبریزی مردی راستگو بوده ولی ملاحظه ولی پروا سخن میگفته است گفتن حقایق بویژه در مقامی که مسائل اصولی و حکمت دین مطرح است ضروری است لیکن خالی از خطر نخواهد بود چه همیشه در میان مستعین قشریونی وجود دارند که پرده تعصب مانع دیدشان است. و همین سبب بزرگان و اساتید با تمهیدات فراوان و مقدمه چینیهای بسیار ذهن شنوندگان خود را مستعد ساخته آنگاه لب مطالب فلسفی را در عباراتی قابل توجیه بیان میداشتند شمس تبریزی چنین نبوده و با عباراتی صریح عقاید خود را که بصورت خشت اول بدقت بود بیان میکرد.

در کتاب مقالات شمس صفحه ۵۰ - ۵۱ چنین آمده است ، راست نتوانم گفتن که من راستی آغاز کردم مرا بیرون کردند اگر تمام راست گفتمی یکبار همه شهر مرا بیرون کردندی ...

۳- شمس در بند شکم نبوده و بقوت لایموتی قناعت میکرده است . او در کودکی هم به غذا بی اعتنا بود .

این خصلت به ظاهر کم اهمیت جلوه میکند لیکن در واقع کلید شناسائی مردان متفکر و بزرگ است . آنها میدانند که برای خوردن آفریده نشده اند و خوردن غذا عالی است تا زنده بمانند و بیندیشند که چه کسی هستند؟

افلاکی مینویسد : (در نوبت اول چون ... شمس الدین بقونیه رسید ... بر سر راه ... سه درم سلطانی یافت ! آن زمان صد و بیست پول مدرسی بود و یکتا گرده نان سفید لطیف به پولی میدادند ، هر شبی از یک گرده نیمی اخوردی و نیم دیگر به سگکی دادی) (افلاکی ۲۳/۲)

همو در جای دیگر گوید :

(گویند در سالی دیناری خرج او بود) (افلاکی ۲۵/۲)

ملاحظه میشود که او بحداقل قوت لایموت قناعت میکرده است شمس با آنکه درآمدی نداشته هرگز بفکر این نبوده است که در جائی برای خود ممر احاشیه پی دست و پا کند تا به اصطلاح خیالش از جانب هزینه معاش راحت گردد.

و این عزت نفس و بزرگی او را می رساند. سپهسالار مینویسد:

... گاه گاه شلوار بند (بند شلوار) با قفی و معیشت از آنجا فرمودی. (نقل از سپهسالار صفحه ۱۲۳ خط سوم)

درباره عزت نفس شمس و اینکه این بزرگ مرد از شهرت که آفت شخصیت است پیوسته گریزان بوده است، سپهسالار و افلاکی هر دو مطلبی نقل میکنند که گویای واقعی و حیه این عارف توانا بود.

سپهسالار گوید:

نقل است که یک نوبت (شمس) مدت یکسال در... دمشق اقامت فرمود. در هفته ای کمابیش یک نوبت از حجره بیرون آمدی و در دکان واسی (کله پاچه فروشی) رفتی و (دو پول) داده از آب سر (کله) بی چه بی خریدی و تناول فرمودی و تا مدت یک هفته بدان، قناعت کردی.

تا مدت یکسال برین وجه، معامله فرمود. طبّاخ چون مدّتها برین سیاق دید، دانست که ایشان از اهل ریاضت اند. و این زحمت به اختیار خود، قبول کرده اند. و نوبتی دیگر، چون حاضر آمدند، طبّاخ، کاسه یی پُر ترید و چربش کرد و دو نان پاکیزه بخدمتشان نهاد.

حضرت ایشانرا معلوم گشت که بر معامله ایشان، وقوف یافته اند، فی الحال، کاسه را به بهانه آنکه دست می شویم فرو نهاده بیرون رفت و... از شهر رفت (خط سوم به نقل از سپهسالار ۴-۱۲۳ و به تلخیص افلاکی ۴/۲۵)

۴- شمس تبریزی خطیب و نویسنده خوبی نبود؛

شمس در مقام سخن گفتن سخنران خوبی نبوده، در کلام او از بلاغت و فصاحت خبری نیست لیکن حقایق را با چنان کلماتی ساده و بصراحت ادا می کند که مؤثر واقع میشود.

چنین بنظر میرسد که از آنجا که زبان مادری او آذری بوده است زبان فارسی را به سختی صحبت میکرده با اینهمه دارای لطف کلام و شیرینی بیان مخصوصی است. زبان شمس طنزگونه و عبارات او با کلمات و اصطلاحات فارسی متداول آن زمان مخلوط است که امروزه برای ما دارای ارزش فراوانی است. روایت زیر دلیل این مدّعاست:

- «... گفتند: مدرسه نیایی؟

گفتم: ... من آن نیستم که بحث توانم کردن! اگر تحت اللفظ فهم کنم از انشاید که بحث کنم و اگر بزبان خود بحث کنم نخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند...» (مقالات ۶۲)

همچنین در نوشتن او را اهمیت و بضاعتی نیست لیکن حافظه قوی دارد خود گوید:

«من عادت به نبشتن نداشته‌ام، هرگز!

چون نمی نویسم در من میماند، و هر لحظه مرا روی دگری دهد. سخن بهانه است! حق نقاب انداخته است و جمال نموده.» (مقالات ۲۸۵)

اما بهمانطور که قبلاً گفته شد شمس مردی راستگو، صریح اللهجه و در جای خود بازگو کننده حقایق است و از رنجش دیگران ملاحظه و پروائی ندارد و به مصداق شعر:

دو چیز طیره عقل است: دم فرو بستن - بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی عمل کرده در جای خود سخنان حکمت آمیزی دارد. خود گوید:

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من در آویزد مگر نگویم... [خواهم گفت]. اگرچه بعد از

هزار سال باشد این سخن بدانکس برسد که من خواسته باشم. (مقالات ۲۴۹)

۵. شمس فطرتاً تندخوست؟

آری شمس کم حوصله است و تاب تحمل سؤال و انتقاد و اعتراض از خود ندارد. در سخنرانیها مطالب را آمرانه بیان میکند. هرگاه کسی بر او ایرادی داشته باشد بجای پاسخ ملایم بر او معترض میشود. در مقامی که او سخن میگوید همه باید سراپا گوش و شنونده باشند. معترضین او کسانی هستند که برغم او هنوز قابلیت درک سخنان او را ندارند و بهمین لحاظ عادت او بر این است که بیشتر با بزرگان از در مباحثه درآید تا اشخاص متبدی.

چه او حوصله شرح و تفسیر مسائل سطوح پائین را ندارد. متعلمین او باید بدرجه از معرفت رسیده باشند تا آماده استماع بیانات و نظریات او باشند. از آنجا که میزان دانش شمس مراتب بیشتر از حوصله و قدرت بیان اوست شمس مانند دیگی است که در حال غلیان بلرزه درافتد قادر باینکه با همه طبقات مردم با آرامی از در سخن و بحث و فحص درآید نیست لذا او همیشه سران قوم را برمی گزیده و با آنها به مباحثه پرداخته است، خود گوید:

۱- «سخن با خود توانم گفتن، (پیش خود فکر کردن) یا هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفت.» (مقالات ۳۷)

۲- «اگر سخن من چنان استماع خواهد کردن که به طریق مناظره و بحث و از کلام مشایخ، یا حدیث، یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود!

و اگر بطریق نیاز و استفادت خواهد آمدن، و شنیدن که سرمایه نیاز است، او را فایده باشد!

وگرنه، یکروز، نه. ده روز، نه بلکه صد سال، میگوید ما دست زیر زنخ نهیم، می شنویم!» (مقالات ۱۰۹)

۳- «گفتم که مرا در عالم به این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامدم، این کسانی که رهنمای عالمیانند، بحق انگشت بر رگ ایشان می نهم.» (مقالات صفحه ۱۰۸)

۴- من شیخ را می گیرم و مؤاخذه میکنم، نه مرید را. آنگه نه هر شیخ را، شیخ کامل را آن روز، در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم، و دشنامها دادم!

- واو خموش! و سرش شکستم! - واو خموش!

آن یکی میغلطد، و روی در خاک می مالد و میآید سوی من. میگویندش: غلط، غلط!

آخر مظلوم فلانی است. [آن شیخ] گفت:

- مرا بگذارید... مظلوم این است، یعنی! از ایشان بغره برآمد از گرمی گفتن او!

و آن سر شکسته پیش آمد و تبسم میکرد و می غلطید و نعره میزد. (مقالات ۲۸۶)

۵- در کتاب مقالات شمس در صفحه ۳۴۷-۳۴۵ شمس شرح کشافی از دوران مکتبداری خود میدهد.

شمس سالها به شغل مکتبداری عمومی و معلم سرخانه اشتغال داشته و گاهگاه بعضی از شاگردان خصوصی او از فرزندان اکابر زمان بوده اند! و در کار خود استاد لیکن بسیار سخت گیر و تند خو و بی رحم و شفقت بوده است. خود در آنجا میگوید که چگونه یک کودک سر به هوا و بازیگوش را که پدر و مادر او و اهل محله از دستش عذاب بودند چون به مکتب گذاشتند او را به چوب فلک بست.

شمس صراحتا میگوید آنقدر چوب به کف پای او زدم که پوست پایش کنده شد و این تنبیه با بهانه جدیدی تکرار میشده تا آنکه دیگر آن کودک بازیگوش دست از شیطنت کشیده است!

(مقالات ۳۴۷-۳۴۵ بطور اختصار نقل شد)

این خود میرساند که شیوه تعلیم و تربیت در نزد شمس مبنی بر تنبیه بدنی مفاد و مفهومی نداشته است

از گودکان مکتبی که بگذریم با بزرگان نیز با تحکم و آمرانه مواجه میشده است

افلاکی گوید:

۶- «مولانا... فرمود، چون... شمس الدین بمن رسید... به تحکم تمام فرمود که:

- دیگر سخنان پدرت را مخوان! به اشارت او زمانی نخواندم پس آنگاه فرمود که: - باکس

سخن مگو! مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نپرداختم. و ازین رو که سخنان ماخذای جان عاشقان

شده بود بیکبارگی تشنه ماندند، و از پرتو همت و حسرت ایشان، بمولانا شمس الدین چشم رحمت رسید»

(افلاکی ۱۲، ۲)

۷- در مبادی حال... مولانا سخنان بهاء ولد [پدر خود] را به جد مطالعه میفرمود.

از ناگاه مولانا شمس الدین از در درآمد که:

مخوان! مخوان! تا سه با[illegible] (افلاکی ۱۳، ۲)

۸- مولانا در اوایل اتصال به... شمس الدین، شبها، دیوان متنبی را مطالعه میکرد.

مولانا شمس الدین فرمود که:

- به آن نمی ارزد. آن را دیگر مطالعه مکن! ... (افلاکی ۱۴/۴)

بالاخره افلاکی مطلبی شنیدنی و شیرین و شگفت آور از شمس نقل میکند که گویای کامل روحیه شمس تواند بود

۹- روزی فقهای حساد، از انکار و عناد از حضرت مولانا سؤال کردند که شراب حلال است یا حرام؟

بکنایت جواب فرمود، تا که خورد؟!

چه اگر مشکی شراب را در دریا بریزند متغیر نشود و او را مکدر نگرداند و از آن آب وضو ساختن و خوردن

جایز باشد.

اما حوضک کوچک را قطره یی شراب، بیگمان که نجس کند. و همچنان هرچه در بحر نمکدان افتد

حکم نمک گیرد. و جواب صریح آنست که:

اگر مولانا شمس الدین مینوشد او را همه چیز مباح است که حکم دریا دارد و اگر چون تو غرخواهری

(دشنام خراسانی) خوردن نان جوینت هم حرام است. (مقالات ۴۱/۴)

اینک در پایان باید اذعان کرد که شمس خود از تندی و حدت و خشم خود آگاهی کامل داشته

و برای آن حکمتی قایل بوده است

این صوفی پرخاشگر عقیده دارد که انسان نباید خشم و غضب خود را با روپوشی از حلم بپوشاند

فرو خوردن خشم و نشستن بر روی آتشفشان خاموش کاری بس خطرناک است، او ظرفتا راستگو

راست کردار و مؤمن به گفته های خود و عقیده های خویش است و چنان میگوید که می اندیشد.

شمس اهل تظاهر و دورویی نیست بگفته خود او توجه کنید:

«مقصود من از... دشنام و درشتی آن است که، تا آن درشتی، از اندرون، برون آید

و زیانی نکند! ... اما [مرا] قوت تحمل و حلم بکمال است و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست! ...

رنج از هستی بود! وجود من پر از خوشی است.

- چرا رنج بیرونی را به خود گیرم؟! - به جوابی و دشنامی دفع کنم، و از خانه بیرون اندازم»

(مقالات شمس، صفحه ۳۲۲)

و هیچ توجیهی بهتر از همین گفته خود او که صداقت و ایمان از آن میبارد نمی توان یافت که

شمس تنگ حوصلگی او باشد.

۶ - شمس منصف است .

با مطالعه سرسری سطحی کتاب مقالات شمس، خواننده در بدو امر مواجه با تناقض گوئیهائی میشود

که نمی توان بدرستی توجیهی برای آن قائل شد.

با اندک دقتی معلوم خواهد شد که شمس حقیقت طلب و حق جو در هر چیز و هر کس با چشم عقل نگرد

و برای هر عاملی که درک میکند کما هو حقه به قضاوت می نشیند

شمس هرگز در باره هیچکس و چار تعصب عقیدتی نمیشود، خوبیها را می ستاید و نقاط ضعف را برملا میکند

خلاوخط مستقیم عدل و انصاف است. خوبیها و بدیهای صاحبان شریعت را میگوید و مینویسد

در باره درویشان نیز دست کمی از متشرعین سنتی ندارد. بیرحمانه صفات زشت آنها را با صراحت

باز گو میکند. شهرها و دیارها را زیر پا در میکند تا به خدمت طبی یا صوفی نامداری برسد آنگاه با مطالعه

در اقوال و اعمال او آنچه لازمه انصاف و عدالت است بر زبان میآورد.

در مدرسه و حوزه درس علمای دین و در محصول آن حوزه بدقت می نگرد و مشاهده میکند که

اینجا دکانی بیش نیست و عده ای قشری به پوست چسبیده از مغز غافل مانده اند.

درصوفیان و خانقاه عمیقانه غور و بررسی میکنند، و می بینند که جماعتی لفاظ و وقت گذران بیکاره عمر به تباهی می سپرند و هرگز در فکر درک حقایق نیستند

به گفته های خود او توجه کنیم:

۱- «اکنون همه عمر، آن مدرس در این مانده است که: - آن حوض چها در چها پلید شد (یا نه)؟

(مقالات شمس صفحه ۳۳۰)

۲- «دیدن امیر مرا زیان نیست، و او را سود هست... این مشایخ را دیدن و صحبت مرا، اگر خدا را بینند گاهند که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند دامن تر نشود، اما اینها آن نیستند، که اینها را دامن تر شدن نیست، بلکه غرق هم میشوند و امرار از دیدن ایشان زیان، زیرا قابلیتی که دارند، آن هم پوشیده میشود، به سبب صحبت این را هزمان دین!»

ملاحظه کنید شمس همه مفاسد و زیانهائی را که علمای دنیادار و قشری میتوانند برای جامعه داشته باشند به صراحت تمام برمیشمرد. او میگوید من که اهل تظاهر و ریا نیستم و در جستجوی حقیقت به سیر آفاق و انفس مشغولم هرگاه با امیر یا وزیر یا صاحب قدرتی به مصاحبت

نشینم به سبب قدرت تشخیص حق از باطل که از بدو ریاضت در من زنده و پویاست از مصاحبت آن امیر ضرر و زیانی نمی بینم سهل است آن امیر از من بهره مند خواهد شد اما آیا وضع درباره مصاحبت این امیر با یک عالم ظاهری و قشری و متشرع دنیا داری که هرگز در طول عمری که در مدرسه صرف کرده است به فکر جستجوی حق و عدالت نبوده است نیز چنین است ؟

ابداً، بلکه برعکس آن عالم قشری نه تنها به تردامنی متهم بلکه بگرداب بدنامی و نیستی غرق میشود و آن امیر هم چون بکنه ذات آن شیخ متشرع ظاهرساز پی ببرد بیکباره دست از اعتقاد دینی خود برداشته و چهارچوب ضابطه و اعتقاد دینی او درهم می شکند و برای جامعه خود بصورت خطری جدی درمیآید.

شیخ اوحدالدین کرمانی از مشایخ صوفیه است. مریدان از او کرامات زیادی نقل میکنند شمس رنج سفر بر خود هموار کرده و به بغداد نزد او میرود و مشاهده میکند که او را شاهدی است و بدو دلخوش دارد!

از او می پرسد این چه شیوه ایست که می بینم؟ بهتر است به اصل گفتار خود شیخ توجه کنیم:

«... در چیستی؟ شیخ اوحد پاسخ میدهد که: (ماه را در طشت آب می‌بینم!)

شمس با خشم به او نهیب میزند که:

اگر در کردن دل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؟ اکنون طبیبی به کف کن تا ترا معالجه کند»

(افلاکی ۴۰۴)

در جای دیگر میگوید، مرا... شیخ اوحدالدین کرمانی، در بغداد، به (سماع) بردی و تعظیم‌ها کردی. باز به خلوت خود، درآوردی! روزی گفت: چه باشد اگر با ما باشی؟ گفتم: - بشرط آنکه آشکارا ننشینی و شرب (باده گساری) کنی پیش مریدان و من نخورم! گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: - تا تو فاسقی باشی نیک بخت و من فاسقی باشم بدبخت! گفت: نتوانم! بعد از آن کلیه‌ای گفتم، - سه بار دست به پیشانی نهاد. (مناقب شمس صفحه ۳۲۷)

بقول استاد فروزانفر:

(غرض شمس از این سخنان آزمایش اوحدالدین بوده است در مقام تجرید و تفرید...

چنانکه خود شمس... روی به نقطه و مرکز حقیقت آورده و از پسند و ناپسند گونه‌ها میان گذشته و رعایت

حدود دور سوم مسجد و خانقاه را که آن روزها سرمایه خودفروشی و خویشتن بینی بعضی از کم همتان زهدنمای جاه پرست به شمار میرفت ترک گفته بود ... و میگفت هر کس باید از خود سرچشمه دانش باشد.)

آری شمس تبریزی اینگونه آدمی بود و تو ای خواننده عزیز اگر هر آینه تاریخ چهارده قرن بعد از اسلام را در بلاد مسلمین زیر و رو کنی مرد دیگری به بزرگی و عظمت روح او نخواهی یافت.

خود میگوید:

... «با محمد (ص) جز به اخوت نمی زیم طریق اخوت و برادری میباشم زیرا فوق او کسی هست وقتی باشد که ذکر بزرگیش کنم از روی حرمت داشت و تعظیم نه از روی حاجت، هو الحق از ما الحق عالیتر است بسیار.» (مقالات ۳۰۰)

۷- شمس معارض بزرگان مشایخ

خوانندگان محترم در متن کتاب در فصل ۲ زیر عنوان «درباره دیگران» به گفته های اعتراض آمیز او نسبت به مشایخ صوفیه بیشتر آشنا خواهند شد چه بیش از ۶۲ مورد در این باره سخن رفته است.

این صفت شمس او را در چشم جمال از دیگر بزرگان اهل تصوف ممتاز تر میدارد چرا که شمس متعبد نیست و جز برای حق و حقیقت و کلام برحق برای دیگر کلامی احترام قائل نمیشود و به کسی نا قرص نمیدهد

او رساله قشیریه را خوانده و در آن جوهری که اصالت ذاتی داشته باشد بقول خودش پیدا میکند و میگوید اینگونه کتابها چیزی بدل نمیزنند. به مولانا جلال الدین میگوید از خواندن یادداشتهای پدرت هم احتراز کن، آنها چیزی نیستند! و او خود مطلقا پس از مطالعه کتابهائی که خوانده را به جائی نمیرساند در صدد تبلیغ آن کتاب بر نیامده است. او حتی مریدان خود جوش و معتقدان وفادار خود را هم از خود میرانده و هرگز حاضر به خرقه دادن به مریدان خود نشده است.

زیرا اینگونه اعمال برای یک مرد حق بین جستجوگر چه فایده ای میتواند داشته باشد؟

پس کسیکه خود واجد شرایط باشد و همان کند که میگوید اعتراض او بدیگران در ازای اصالت است و نمیتوان آن را حمل بر حسادت یا غرض ورزی نمود

۸ـ شمس طرفدار تحقیق و دشمن تقلید

پر واضح است کسی که در مذهب شافعی فقیه بوده و کتاب التنبیه[1] و ... را خوانده است و سالها آجر حیاط مدرسه را با کفش خود سائیده و درک فیض محضر مدرسین و متشرعین را نموده است بهتر از هر کس به روحیه اهل مدرسه آشنائی کامل دارد.

شمس تبریزی در خلال سالهای تلمذ به یک نکته مهم پی برده است. که مدرسین علوم دینی همه طوطی وار از روی کتاب حرف میزنند و خود اهل تحقیق و تتبع نیستند. در برابر سؤال چرا؟ برای چه؟ حساسیت دارند و آن را ذنب لایغفر می شمارند.

آنها منحصراً ناقل کلام اند و هر چه از قدما بدستشان رسیده وحی منزل بحساب میآورند او خود چنین فکر نمی کند،

---

(۱) التنبیه فی فروع الشافعیة للشیخ ابی اسحاق ابراهیم بن علی الفقیه الشیرازی الشافعی المتوفی سنه ۴۷۶ هـ و هو احد الکتب الخمس المشهورة المتداولة بین الشافعیة بدأ فی تصنیفه فی اوائل رمضان سنه ۴۵۶ هـ و شرحها جمع من فقهاء الشافعیة و یبلغ ستة و ثلثین شرحاً و منها شرح الشیخ جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر السیوطی المتوفی فی سنه احدی عشر و تسعمائة و سماه الوافی (النقل بالاختصار عن کشف الظنون.) (مقالات ۲۴۳)

دارد قبول چشم بسته هر نوشته یا قولی گریزان است. شمس مثل تقلید نیست و میمون وار آنچه را تعلیم می‌بیند انجام نمی‌دهد و خود در هر مسئله و نظریه‌ای شخصاً تفکر می‌پردازد و النهایه برای خود صاحب عقیده‌ای میشود و با صراحت لهجه‌ای که در هر گاه زمینه مساعدی بیابد بار شادت هر چه تمامتر طرفیان را از تقلید منع و به تحقیق فرا می‌خواند.

این شهامت و این صراحت لهجه شمس تبریزی را هیچ کس ندارد همه اهل احتیاطند و این خود امتیاز بزرگی است برای شمس جستجوگر، و همین دلیری و صراحت لهجه و دفاع از عقیده‌ای که مولانا را از راه گوفته شده و قدیمی مسئله گویی و تکرار مباحث باز میدارد و از او چنان شخصیتی میسازد که پس از گذشت هفتصد سال هنوز افکار و اقوال او برای مردم این زمان تازگی دارد.

افلاکی در این باره مطلبی دارد که گویای کامل شخصیت شمس است:

«روزی در خانقاه صلاح‌الدین زیر... اجلاس عظیم بود... و جمیع علما و شیوخ و عرفا و حکما و امرا و اعیان... و آن مجمع حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و فنون و حکم، کلمات می‌گفتند و بحث‌ها می‌کردند و سخنرانی میکردند مگر... مولانا شمس‌الدین در گنجی بنشان گنجی مراقب گشته بود.

از ناگاه برخاست و... بانگی برایشان زد که :

- تا کی... بر زین بی اسب سوار گشته، در میدان مردان میتازید؟ ... و تا کی به عصای دیگران بپا روید؟ این سخنان که میگوئید از حدیث و تفسیر و حکمت وغیره، سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهد خود به مسند مردمی نشسته بودند، و از... حالات خود، معانی گفتند.

و چون مردان این عهد شمائید اسرار و سخنان شما کو؟ همشان... از شرمساری سر در پیش انداختند. بعد از آن فرمود که...

- بعضی کاتب وحی بودند و بعضی محل وحی، اکنون جهد کن که هر دو باشی :

هم محل وحی حق، و هم کاتب وحی خود باشی...» (افلاکی، ۴، ۵۲)

این گفته شمس الدین احمد افلاکی آیینه تمام نمای شخصیت شمس تبریزی است. و شمس تبریزی همه عیب و علت عقب افتادگی ما مردمان مشرق زمین را در این سخن خود بطور واضح بیان کرده است و بر این گفته چنین صریحی هر گونه توضیح بیشتر نقض غرض خواهد شد.

و خواننده عزیز اگر فقط از همین یک گفته شمس تبریزی چیزی دریابد میتوان امیدوار بود که

به قول خود شمس تبریزی :

(چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من درآویزد که مگر نگویم ... خواهم گفت :

اگرچه بعد از هزار سال باشد این سخن بدانس رسد که من خواسته باشم .)

۹ـ ملاقات شمس و مولوی در خلوت

همه شیفتگان و مجذوبین صاحب مثنوی شریف و مراد بزرگ او شمس تبریزی در قرون و اعصار مایل بوده و هستند که ای کاش میتوانستند از مذاکرات محرمانه این دو ابر مرد عالم عرفان و مذاکراتی که منجر به تحول روحی مولانا شد آگاهی کامل و مستند داشته باشند چنین چیزی محال است . زیرا هیچگونه صورت جلسه و کتاب و مدرکی در این باره در دست نیست .

انتخاب یک فصل تحت عنوان ملاقات شمس و مولوی در خلوت در این کتاب که سایر فصول آن حتی الامکان مستند و متکی به مدارک موجود است صرفاً جنبه تخیلی دارد لیکن تا آنجا که میسر بوده سعی شده است با توجه به روحیات و گفتار و کردار ایشان

شمس تنظیم کرده و شاید این نزدیکترین حدس و گمان به واقعیت امر باشد.

۹

اولین ملاقات در شبستان و کتابخانه منزل مولانا جلال الدین محمد مولوی بین این فقیه ۳۸ ساله و شمس تبریزی عارف ۶۰ ساله بوقوع می پیوندد.

شمس در جلو و مولوی در پشت سر به ترتیب وارد شبستان میشوند و مولوی در را از پشت می بندد.

نگاه شمس بخش و رود به کتابهای چیده شده در یکی از تاقچه های اتاق می افتد. چند قدم بسوی آن جلو رفته و به عناوین کتابها که در ضلع ظهر هر کتابی نوشته شده است خیره میشود. لحظاتی چند میگذرد و شمس همانطور که به مطالعه عناوین کتابها مشغول است پشت به مولانا است میگوید:

برابر قراری که امروز در صحن مدرسه گذاشته شد ما منحصراً درباره توحید بحث خواهیم داشت.

لاغیر. آنگاه با صدائی آهسته میگوید، چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.

پس راست شده روی خود را برمیگرداند. در این حال، مولانا با کمال ادب و وقار هرچه تمامتر در گوشه‌یی ایستاده است و با دست خود اشاره به صدر اتاق کرده و میگوید:

بفرمائید مولای من.

شمس بدون تکلف در همان نقطه پشت خود را به دیوار چسبانیده بر زمین می‌نشیند در حالی که زانوان خود را بالا آورده در پشت زانوان خود جا بجا می‌شود.

آنگاه عبا را بر روی پاهای خود میکشد، مولانا که همانطور سراپا ایستاده است میگوید:

یا الله و میرود تا روبروی شمس بر زمین بنشیند.

شمس - با صدای بلند، جلال الدین چه گفتید؟ به من چه گفتید؟

مولوی - متحیر و شگفت زده از نشستن منصرف شده میگوید من که عرضی نکردم مولای من

شمس - چرا! - چرا! یک کلمه حرف بی مورد از دهانتان جاری شد.

مولوی - کدام کلمه؟ منظور آن مراد اعظم کدام کلمه است

من فقط در حال نشستن آن جناب همانطور که رسم است نام خدا را بر زبان جاری کردم

وگفتم یا الله. این یک رسم و تعارف است

شمس - با صدای ملایم و نرم در حالی که سرش را به علامت تصدیق می جنباند میگوید:

بنشینید جلال الدّین!

مولوی روبروی شمس بصورت دو زانو نشسته دستها را از عبا بدر آورده و بمانند شمس عبا را

روی پاهای خود جابجا میکند، لحظه ای میگذرد.

شمس - نتیجه یی که از بحث ما تا همین جا! عاید من شد این است که شما برای مباحثه اصولی در

امر توحید آمادگی کامل ندارید و اگر نه این بود که من در شما استعداد و کفایت آنرا برأی العین

نمیدیدم بخود زحمت ادامهٔ این مباحثه را نمیدادم.

آنگاه چشمهای نافذ خود را در چشمان مولانا می دوزد و سکوت میکند

مولوی - مولای من ما که هنوز بحثی را شروع نکرده ایم که شما چنین نتیجه یی از آن استنباط

فرمودید!

شمس - با صدایی که از آن تحکّم ملایمی میبارد: جلال الدّین بمن گوش فرادار!

در بحث توحید هر کلمه‌ی که از دهان بیرون میآید باید بجا و بمورد معنای واقعی خود را افاده کند از عبارت پردازی و تعارفات و مجاملات در سخن با من بپرهیز و برای حرف دلت کلمه‌ی پیدا کن که معنای آنرا برساند آنگاه بر زبان بیاور اگرچه ناسزا باشد. فهمیدی؟

مولوی - بلی ای بزرگوار.

شمس - این یا الله گفتن شما در موقع نشستن من حرف بی ربطی بود.

مولوی - آهسته سر در نمیآورم مولای من!

شمس - من هم به همین دلیل که شما اقرار می‌کنید سر در نمیآورید گفتم که شما در امر توحید آماده شنیدن حقایق و پذیرش آنرا ندارید.

مولوی - در استماع فرمایشات شما ثبت در لوح ضمیر خود حاضرم، استدعا میکنم از ارشاد دریغ نفرمائید

شمس - بسیار خوب، آنگاه با صدای اندکی بلندتر:

جلال الدین! این الٰهی را که ناشش بر زبان راند کما هو حقه خوب می شناسید؟

مولوی - سر بزیر انداخته از دادن پاسخ خودداری و سکوت میکند.

شمس - جلال الدین! شما روزی چند ساعت عبادت می کنید؟

مولوی - سر برداشته و با دست راست خود به طرف بالا اشاره کرده میگوید:

بیش از ده ساعت.

شمس - چه جور عبادت می کنید؟ چه کار می کنید؟

مولوی - در حالیکه مسحور اراده شمس شده است میگوید این مدت اوقاتی است که در نماز جماعت و ذکر او راد و وظائف و تدریس طلاب علوم دینی میگذرانم و زاین است که ارشاد و تدریس و تذکیر هم نوعی از عبادت است؟

شمس - بقیه ساعات روزانه شما به چه نحو میگذرد؟

مولوی - به کارهای شخصی و خورد و خواب و تربیت بچه های خود و کرفتاریهای اهل و عیال.

شمس - بسیار خوب. حالا به این سؤال من بدقت هر چه تمامتر جواب بدهید:

این الهی که باری بهر جهت می شناسید و در موقع نشستن من نام آن را بر زبان آوردید

چطور و از کجا شناختید؟

و با صدای بلند تر: آیا کسی با انگشت او را بتو نشان داد یا در خواب دیدی؟

مولوی - به فکر فرو میرود، لحظاتی چند میگذرد.

شمس - جلال الدین در پاسخ شتاب مکن و در انتخاب کلمات دقت کن، مبادا عبارتی

بی محتوا و با عجله از زبانت خارج شود.

مولوی - بیشتر در فکر و سکوت میگذراند.

شمس - با لحن ملایم من سکوت و تعمق و تفکر شما را ای جلال الدین اگر تا صبح قیامت

هم طول بکشد نمی شکنم و عجله ای هم نیست. هر وقت شما پاسخ مناسبی یافتید بفرمائید.

آنگاه سعی میکند از جا برخیزد.

مولوی - ای شمس آسمان حقیقت، من در این چند دقیقه که در فکر و تأمل فرو رفته بودم

مطلبی را دریافتم که تاکنون به ذهنم خطور نکرده بود، اکنون با کمال تواضع باز گوی کنم در حضور

حضرت تقاضا دارم به هر نحو که اراده شما تعلق میگیرد مرا ارشاد بفرمائید.

در این چند نکته در حضور و به برکت نفس ذکیه شما به این نتیجه رسیدم که این الهی را که من تاکنون شناخته بودم تقلیدی بوده است نه تحقیقی و از روزی که چشم باز کرده ام تا به امروز او را به یک میزان شناخته و می شناسم و هرگز درباره او نه شک کرده ام نه وجود او را به زیر سؤال برده ام و حالی بفراست دریافتم که مقصود آن مراد اعظم از این سخن که آیا کسی با انگشت او را به تو نشان داده یا در خواب دیده ای این است که من درباره او تعقل نکرده و به تفکر نپرداخته ام و همه عبادتهای من هم بی ثمر و تقلیدی و تضییع وقت بوده است.

در این چند نکته در حضور آن مراد اعظم و به برکت ارشاد شما به اشتباه گذشته خود پی بردم شمس. پس حالا متوجه شدید که ذکر یا الله آنموقع شما حرفی بی محتوا بوده و معنای این حدیث را هم نجوبی دریافتید که ارزش دقیقه از تفکر بیشتر از سالها عبادت است.

این چند نکته تفکر اصولی شما لااقل این نتیجه را داشت که پی به بطلان الهی که تا به حال می شناختید ببرید.

اکنون ای جلال الدین از بت پرستی رهایی یافتی و آزاد شدی و من این استعداد را در شما یافته بودم.

مولوی سر بزیر به حالت ادب و احترام سکوت و امر احات میکند.

شمس - اکنون به مدد عقل و منطق و دور از جنجال تبلیغات ادیان آسمانی در خلوت این شبستان و با حضور دل برای شناخت الله به مباحثه میپردازیم.

مولوی - چسارتا، احتیاج به روشن شدن ذهن خود دارم منظور آن مراد اعلم از عبارت دور از جنجال تبلیغات ادیان آسمانی را درنمی یابم من را خواهید بخشید

شمس - باندکی بحث: از این سؤال دریافتم که شما دچار قید و بند تعصبات دینی هستید و مایلید در دایره معلومات دینی الله را تجزیه و تحلیل کنید. عزیز من، اکنون تو در اول راهی بکار ادیان الهی کار نداشته باش همین که در جستجوی خدا هستی در عداد موحدین اما در انتهای صف آنها قرار داری، سعی کن قدم به قدم با تعقل و صرفا با تعقل و تحقیق خود در آ جلو بکشانی نترس، فکر کن نترس.

از کفر نترس، این ترس از کفر جلوی تفکر صحیح شما را می گیرد

مولوی - سمعاً و طاعةً.

شمس - از جا برخاسته رو به طاقچه یی که کتابهای او را در آن چیده اند کرده و کلیه کتابهای ردیف شده را که نام هر یک در ضلع قطر کتاب نوشته شده و در پیش چشم مشهود است بر می گرداند و برعکس ردیف میکند به نحوی که دیگر کسی با یک نگاه نمیتواند بفهمد محتوای این کتابها چیست.

آنگاه دوباره بجای خود به حالت اول می نشیند

مولوی - در حالی که نگاهش را به طاقچه کتابهای رو برروی خود دوخته است و در حال تفکر و سکوت، اندکی برای ادای احترام در پیش پای شمس جابجا می شود، در این حال روحیه ظاهری او نشان میدهد که کاملاً تحت تأثیر بزرگی روح و فکر او قرار گرفته است

شمس - به چه فکر می کنید جلال الدین!

مولوی - دستپاچه میشود و در حال سکوت در ذهن خود بدنبال کلمه یی میگردد که در پاسخ بزبان آورد اما نمیتواند.

شمس - شما الآن بمن گفتید سمعاً وطاعة پس معنای آن چه بود؟

آیا شما باز حرفی را تعبداً ادا کردید؟

مولوی - با آستین فراخ خود عرق از پیشانی خود پاک کرده و میگوید متوجه منظور آن مراد اعظم نمیشوم، لطفاً من را راه گشا باشید.

شمس - با لحنی ملایم، چند دقیقه پیش به شما گفتم در امر توحید سعی کنید قدم بقدم با تعقل و تفکر خود را جلو بکشانید و بکار ادیان الهی کاری نداشته باشید.

بکار و عقیدهٔ دیگران هم کاری نداشته باشید تا با پای خود از پل توحید بگذرید نه با عصای دیگران، پس از آن زمان مباحثه در امور دین فرا میرسد و شما گفتید سمعاً وطاعة و من آن کتابها را از جای خود برگردانیدم بدین معنا که در این مرحله که تو هستی کتاب هر کتابی باشد راهگشای تو نیست و این راهی نیست که تو با پای دیگران بروی!

حالا فهمیدی جلال الدین راه تو از کدام طرف است؟

مولوی - بلی قربانت گردم و خم شده در جلوی روی شمس سجده میرود و میگوید:

الحمدلله رب العالمین و این ذکر را چند بار هر دفعه با صدای ملایم تر تکرار میکند تا اینکه صدایش دیگر شنیده نمی شود و بعد با اندکی تأمل سر از سجده بر میدارد در حالی که هر دو چشمش را اشک پر کرده است.

شمس. ارزش این سجده و ذکر سجده یی که بر زبان شما رفت بیش از عبادات گذشته حضرت بود

جلال الدین فارغ شدی جلال الدین فارغ شدی

مولوی. از جا بلند میشود دو دست را از عبا در آورده و به صدای بلند میگوید ای مراد اعظم من فارغ نشدم مبتلا شدم من مبتلای تو شدم از موهومات پر بودم خالی شدم. تیره بودم روشن شدم.

ای مراد اعظم تو خضر راه نجات این گمراهی ادیتم را بگیر دستم را بگیر و دو دست لرزان خود را به طرف شمس دراز میکند زانو میزند.

آنگاه زانوان او به عرشه می افتد و در حالی که زانو به زمین زده دستهایش را به طرف شمس به جلو می برد.

شمس - آرام بنشینید جلال الدین، آرام بنشینید.

آنچه گفتید از ضمیم دل بود. کلمات بار معنای خود را داشتند نه کمتر نه بیشتر. کلمه بتلار ادرست و بجا ادا کردید. شما به جاده صداقت گفتار افتاده اید ای جلال الدین و اطمینان دارم که از این لحظه به بعد حرفی بخاطر خوش آمد مردم از زبانتان جاری نمیشود. ای جلال الدین آگاه باش فردای تو چون دیروز نیست. دیروز در چه حالی بودی؟ بیا دیاو!

مولوی - دیروز مست بودم، امروز هشیار شدم.

شمس - دیروز گمراه بودی، امروز بیدار و راهوار شدی و فردا...

امیدوارم فردای زندگی تو در عالم هستی کامل بگذرد. خواهی فهمید هستی چیست؟

جلال الدین خواهی فهمید.

آنگاه شمس در جای خود کمی جابجا میشود و نگاهی به پنجره های اطاق می اندازد و میگوید:

وقت نماز فرا رسیده است بایلید نماز را با هم همین جا بگذاریم؟

هر دو از جا بلند میشوند در حالی که شمس بسیار بشاش و شادمان است و با حالت تبسم بمولانا

میگوید چون شما نماز گزاردید من بشما اقتدا میکنم.

مولوی - باندکی تأمل آهسته زیر لب میگوید نماز گزار؟ و بعد با صدای بلند تر:

من این لغت و اصطلاح را نشنیده بودم در شهر شما چه معنا دارد؟

شمس - در شهر شما زرگر چه معنا دارد؟ زرگر چه کار میکند؟

مولوی - زرگر دکان زرفروشی دارد و زر می فروشد.

شمس - نماز گر هم دکان نماز فروشی دارد و نماز میفروشد و من شصت سالة تا به امروز

نماز گر نبوده ام اما جلال الدین سی و هشت سالة قریب بیست سال است که نماز گزار است

پس من به او اقتدا خواهم کرد که نیکو قریحه ای است و در صداقت بی همتاست و با اشاره دست به

مولانا میگوید که در صف مقدم بایستد و خود حرکت میکند تا در پشت سر او بایستد

مولوی - روی برگردانده و در حالت تردید و شرمندگی میخواهد چیزی بگوید.

شمس - جلال الدین در اذکار نماز بدل تکیه کن نه بر زبان و هر ذکر که دل اراده کند

بر زبان جاری کن.

مولوی - با تواضع هر چه تمامتر با سر تصدیق کرده و با اراده هر چه تمامتر به نمازی ایستد و پس از فراغت از نماز اولین حرفی که بر زبان میآورد این است: این آخرین نماری بود که امام نماز جماعت شدم آری من دیگر نماز گزنمیم آنگاه دستهارا به سوی خدا بلند کرده و میگوید:

ای خدای من مرا یاری کن تا نماز گزار واقعی تو باشم

آنگاه هر دو بجای اول خود می نشینند. در این حال کسی از پشت در با ضربه ای به در میکوبد شمس با ناراحتی دیده به در می دوزد، مولوی به پشت در رفته و با ملایمت می پرسد: چه میگویید صدای مباشر از پشت در بلند میشود که مولای من عده ای از بلاد دور آمده تقاضای شرفیابی دارند.

اینها وجوهاتی آورده اند تا بدست مبارک شما بسپارند و رسید دریافت دارند.

مولوی - روی خود را به شمس برگردانیده و با حالت تردید می ایستد تا نظر شمس را در رفتن خود جویا شود.

شمس - به ایشان بگویید پولها را بیرند در محله یهودیها بین فقرای یهودی تقسیم کنند و

برگردند رسید دریافت دارند.

مولوی - خود را به حالت تواضع جمع و کوچک کرده سر را به زیر می اندازد و نخله ای به فکر فرو میرود اما بلافاصله با اراده هر چه تمامتر به صدای بلند و متین میگوید: - به این آقایان بگوئید بروند در محله یهودیها و پول خود را بین فقرای یهودی تقسیم کنند و برگردند. از پشت در چه فرمودید آقا؟

مولوی - در را باز کرده و با تحکم به مباشر خود گفته چند نخله قبل را تکرار کرده میگوید این دستور من است ابلاغ کنید و دوباره در را می بندد و در حالی که به طرف جایگاه نشیمن خود برمیگردد میگوید تردید دارم که آنها دستور شفاهی مرا اجرا کنند. بهر حال امر شما مطاع و این دستور عوض شدنی نیست.

شمس - شما تا بحال شخصاً به خانه فقرای مسیحی و یهودی رفته اید؟

مولوی - با اندکی تفکر، نه!

شمس - آیا مأموری برای کشف احوال این توده های محروم که من در این شهر دیده ام فرستاده اید؟

مولوی. نه! هرگز باین فکر نیفتاده بودم آخر آنها به کلیساها و کنیسه های خود میروند.

شمس. مگر آنها در بلاد اسلامی ذمّه اسلام نیستند؟

مولوی. چرا هستند.

شمس. آیا اکثریت حاکم و شرعِ مقدّس نباید از حال اقلیّت ذمّه خود آگاه باشد؟

شما اینها را کافر به حساب میآورید؟

مولوی. نه هرگز!

شمس. شما بین فقیران آنها و فقیران مسلمان فرق قایل میشوید؟ بین دو دهان باز گرسنه، بین دو طفل عریان معصوم، بین دو بیمار زمین گیر، بین دو پیر از کار افتاده فرق قائل میشوید؟

مولوی. با اندکی تأمّل، شاید تا بحال از غفلت چنین بوده امّا از این به بعد با راهنمائی آن مراد اعظم تکلیف شرعی خود را آنطور که باید مراعات خواهم کرد، در اینصورت ....

در همین لحظه دوباره به در میکوبند.

مولوی بلند شده پشت در میرود و میگوید: چه میگوئید؟

- مولای من این عده فرمایشات شما و عرایض من را باور نمی کنند و مایلند شخص شما را زیارت کنند.

شمس - بگوئید مبلغ وجوه خود را اعلام نمایند و شما هم رسید به همان مبلغ مهور بمهر به آنها بدهید و به مباشر بگوئید در حضور صاحبان مال همانطور که گفته شد در بین فقرای یهودی اقدام به تقسیم نماید.

مولوی - دستور را مکرار و لحظه‌ای بعد مهر خود را به زیر ورقه‌ای سفید زده بدست مباشر میدهد و میگوید مبلغ را در رسید بنویس و به آنها بسپرده و وجوه را در حضور آنها به محله یهودیان مستمند ببر و از طرف من بین آنها تقسیم کن و سعی کن اینکار تو در کمال تواضع و ادب و مهربانی انجام شود، آنگاه در را از پشت می بندد.

لحظه‌ای بسکوت میگذرد، شمس و مولانا هر دو بهم نگاه می کنند و حرمت سکوت را نگاه میدارند بالاخره مولانا سکوت را شکسته میگوید:

مولای من اکنون موقع آن رسیده است که بحث درباره توحید را شروع کنیم.

شمس. درحالی که به ملایمت میخندند بر روی یک دست خود تکیه کرده میگویند عجب! عجب!

این بحث ساعتهاست شروع شده شما در چه خیال هستید؟

مولوی سکوت را مراعات میکند.

شمس بحث و جدل مدرسه شما را راحت نمی گذارد.

میخواهید بحث کنید، دلیل بیاورید، دلیل پشت دلیل، دلیل بر علیه دلیل، مثال پشت مثال، دماغها کف کند، یخه ها پاره شود تا بالاخره یکی بظاهر مجاب شود بله؟

واگر مباحثه بصورت غیر مستقیم باینطور که تا بحال انجام شد انجام شود مورد قبول خاطر شما نیست؟

مولوی چرا مولای من اما موضوع این است که مسائل چندی در ذهنم رویهم شده است که میل دارم پاسخ آنها را دریافت دارم.

شمس. صبر داشته باشید. بدون اینکه سؤالهایتان را مطرح کنید به پاسخ متقضی خواهید رسید.

مولوی. سر را به علامت احترام و قبول پائین میآورد.

شمس - آیا شما محتویات کتاب فقها و محدثین و علمای سلف آنچه را که مطالعه کرده اید و یا بتدریس آنها اشتغال دارید همه را صحیح و وحی منزل میدانید؟

مولوی - باکمی مکث، نه! نباید چنین باشد.

شمس - آیا احتمال اشتباه یا کج سلیقگی یا تعارض در بین این نوشته ها داده اید؟ اصلاً آیا تا بحال این مطلب بخاطرتان خطور کرده بود؟

مولوی - نه، ای مراد اعظم نه! من تا به امروز همه آنها را صحیح فرض میکردم، غلطی هم به نظرم نرسید.

شمس - مگر بشر جایز الخطا نیست؟

مولوی - چرا.

شمس - اگر نیمه شب موقعی که شما تنها روی این کتابها دمر بودید و مطالعه میکردید به منظور تحقیق و تدقیق در امر دین این نوشته ها را با معیار عقل سلیم می سنجیدید و هر چه را با عقل راست نمیآمد درباره رد یا قبول آن به تفکر مشغول میشدید آیا در آن خلوت شب این عمل شما نخنا

بود یا ثواب؟ بطالت بود یا عبادت؟

مولوی. این چنین شیوه‌ای را هیچوقت بکار نگرفتم اساتید من هم در گذشته چنین شیوه‌ای را به من نیاموخته بودند.

شمس. چون خود آنها هم چنین شیوه‌یی را نداشتند. حالا گرفتم تمام محتویات این کتابها صحیح بوده هیچ شک و شبهه‌یی هم در آنها نباشد، آیا در طول این مدت مدیدی که مدرس مدرسه هستید و شاگردانی تربیت کرده‌اید غیر از محتویات این کتابها اشاره به کتابهای دیگر شده در تاقچه، آیا مطلبی را شخصاً تحقیق کرده و بنظرتان رسیده تا آنرا به عنوان نظر شخصی خود بیان کنید؟

مولوی. نه تاکنون من از خود در امور فقهی و شرعی نظری نداشته‌ام.

شمس. (اشاره به کتابها) اینها کارهای گذشتگان است که عمری در زمان خود زحمت کشیده‌اند و حاصل کوششها و تحقیقات خود را برای شما بجا گذاشته‌اند. شما یک عمر چکار کردید؟ مگر شما طوطی هستید جلال الدین؟

مگر شما طوطی دست آموز نسل سلف هستید؟

ویا میخواهید تعداد بیشتری طوطی تربیت کنید و بموقع بپرانید؟

شما میخواهید نسل طوطی زیاد کنید؟

مولوی، سر را به زیر انداخته سکوت میکند.

شمس، گوش بمن بده جلال الدین!

خلفاء، صحابه، ائمه، آنهاکه بودند؟ آنها وظایف خودشان را در زمان خودشان انجام دادند و آنچه را که میدانستند به شما آموختند و شما چرا نمیخواهید سعی کنید ائمه فردای دیگران شوید؟ چرا اینهمه خود باختگی؟ انسانها همه یکسان آفریده شده اند. آنگاه چند لحظه سکوت برقرار می شود.

شمس، من گرسنه هستم شما چه موقع شبها شام میخورید؟

مولوی، از جا برمی خیزد و روبسوی در رفته با دست بدرمی زند، مباشر مولانا از پشت در

بلی مولای من.

خدا برای ما بیاورید. آنگاه برگشته دوباره رو برو ی شمس بر سر جای خود می نشیند.

شمس. جلال الدین شما در روز چند بار غذا میخورید؟

مولوی. سه مرتبه

شمس. چگونه؟

مولوی. صبح بصورت صبحانه ساده و ظهر پس از فراغت از نماز و شبها غالبا دیر وقت

شمس. یکنفر کنده شکن و آهنگر در شهر شما در روز چند بار غذا میخورد؟

مولوی. باندکی تفکر، غالبا همین سه بار البته کیفیت و کمیت غذاها فرق میکند.

شمس. اگر شما یک کنده شکن را بیاورید که یک روز تمام برای شما کار کند و کنده بشکند

چند به او مزد میدهید؟

مولوی. مزد متعارف او را تمام و کمال میدهم.

شمس. حالا اگر این کنده شکن نصف روز کار کرد و نصف دیگر را کار نکرد و خوابید در اینصورت

هم آیا مزد دیگر روز او را تمام و کمال میدهید؟

مولوی. نه! نصف مزد او را خواهم پرداخت.

شمس - بدن شما و بدن این کُنده شکن چه فرقی با هم دارند؟

مولوی - فرقی ندارند خداوند همه بندگان را به یک صورت آفریده است.

شمس - بلی به یک صورت آفریده است اما این کُنده شکن روزی هشت ساعت دست و کمر کُنده می شکند. بدنش خسته میشود. رنگش تمام میشود.

لاجرم احتیاج به سه وعده غذا پیدا می کند و اگر غذا نخورد نمیتواند روزانه هشت ساعت کار کند.

اما بدن شما که اینطور کار نمی کند. شما روی کرسی می نشینید، حرف میزنید، درس میگویید.

آیا کار کرد بدن شما و این کُنده شکن به یک اندازه است؟

مولوی - نه مولای من.

شمس - پس چرا به خود عادت داده اید که در روز سه وعده غذا بخورید آن هم غذاهای چرب و شیرین و بیش از اندازه؟

مولوی - ساکت می ماند.

شمس - غذای زیاد بدن را تنبل، هوش را زایل میکند، خواب را زیاد میکند، سلامتی را

به خلری اندازد و با شما کاری میکند که در موقع نشستن جای دو نفر را اشغال کنید و متعاقب آن

لبخندی میزند.

مولوی - کمی خود را جمع و جور کرده ظریف تری نشیند، در این هنگام از پشت در صدای

مباشر بلند میشود: اجازه دارم

مولوی - بیائید.

مباشر سفره را می گستراند و غذاهای متنوعی را می چیند و از کره و عسل و ماست که

تازه برایشان آورده اند تعریف میکند

شمس - بسراپای مباشر را می نگرد تا اینکه کارش به اتمام میرسد و با اشاره مولوی از

در خارج می شود.

مولوی - بفرمائید مولای من.

شمس - من روزانه یک وعده غذا میخورم هر روز ظهر اما امروز فرصت دست نداد.

خواستم امشب با شما هم غذا شوم و جلو میرود و کف دستی نان و مقداری سبزی و

دو عدد معجون برای خود برمیدارد.

مولوی هم به پیروی از شمس همین کار را می‌کند.

شمس. شما نباید ابتدا با سکنجبین و کیفیت غذا از من تقلید کنید. این کار شصت سال من است و شما به تدریج در طول چند ماه از مقدار و دفعات غذای خود بکاهید تا سلامتی تان در معرض خطر نیفتد.

بعد با هم مشغول خوردن غذا می‌شوند. لحظه‌ای بعد شمس بگوشه‌ای نشسته و میگوید:

حالا وقت آن رسیده است که شما قدری با من حرف بزنید تا از تجارب شما برخوردار شوم.

مولوی. من مرید کوچکی بیش نیستم، جسارت نمی‌کنم.

شمس. اینطور نیست من اطراف بلاد را می‌افتم و به همه جا سر میزنم و از هر کسی چیزی میاموزم من عاشق آموختن هستم و گرنه برای من آسانتر بود که در مدرسه‌ای بنشینم و به شاگردانی مشغول شوم و تفسیر بگویم.

مولوی. با تبسم و سکوت سر را به زیر می‌اندازد.

شمس. من باید اعتراف کنم که از این مراد و مریدی خوشم نمیآید. شما باید شهامت داشته باشید و اگر حرفهای من بنظرتان ثقیل میآید با من درآویزید. داخل مباحثه شوید گمان نکنید این شیوه تعارف مقبول طبع من است. من شما را مستعد تشخیص داده ام شما باید قائم بالذات بوده با اندیشه مستقل در امور بنگرید.

بعد نگاه خود را به بالا به طرف سقف دوخته میگوید برای من روشن است که شما عنقریب موحدی گرانقدر و عارفی بلند مرتبه و مشهور زمانه خواهید شد، شما حرف حق را با تمام وجودتان میپذیرید.

مولوی. من احتیاج به این دارم که مدتها مستمع حضور شما باشم، بشنوم و یاد بگیرم.

شمس. حرفهای من را بنویسید و یادداشت کنید.

مولوی. آیا شما تا بحال دفتری تدوین کرده اید؟ اگر چنین است تقاضا دارم برای مطالعه به من بسپارید.

شمس. من چیزی نمی نویسم، اینطور به حافظه ام بهتر میماند و این دلیلی دارد. اما توصیه می کنم

هرچه را به شما میگویم شما بنویسید. شما امتیاز بزرگی که دارید این است که در کار نظم کلام هم استادید. شما را برای نوشتن توصیه میکنم.

مولوی. پدر من کتابهای زیادی نوشته است

شمس. کتابهای مدرت را خوان تیره میشوی من کتابهای اکثر عرفای بزرگ مانند قشیری و غیره را خوانده ام هیچکدام حتی بدل نمی زنند.

غالبا از حقیقت تهی و به لفاظی پرداخته اند. شما خود را حقیر شمارید. بخلیی به سکوت میگذرد.

شمس. شب گذشته است مرا به گوشه یی هدایت کنید و خود شما هم به امور خود بپردازید

واز جا بلند می شود.

مولوی هم از جا بلند میشود

شمس. شما فردا چه مشغولیتی دارید؟

مولوی. من فردا با جماعتی از طلاب به مدرسه پنبه فروشان میروم و آنجا مجلس میگویم

شمس. من هم به موقع در کنار شما و آنها خواهم بود اما در باره من صحبتی با مردم عوام نکنید

من را با مردم عوام کاری نیست

مولوی - اطاعت میشود مولای من، آنگاه هر دو از اتاق خارج میشوند، صبح روز بعد مولانا سوار بر اسب با هیئت طلاب همراه و جماعتی از مردم و مریدان عازم مدرسه پنبه فروشان می شوند.

مولوی خطاب به مباشر خود، حضرت شمس را از رفتن ما آگاه کنید.

مباشر: ایشان صبح زود از خانه خارج شده فرمودند در مدرسه جدید به شما می پیوندند.

مولوی به طرف مدرسه پنبه فروشان راه افتاده ساعتی بعد در صحن مدرسه بر کرسی نشسته و مشغول تدریس است که بناگاه شمس وارد می شود.

مولوی با مشاهده شمس کلام خود را قطع کرده به طرف ورودی مدرسه نظر میدوزد و ورود شمس را نظاره میکند، آنگاه با احترام ورود شمس از جای خود برخاسته خطاب به متعین و طلاب میگوید:

آفتاب حقیقت و خورشید معرفت یعنی شمس آسمان عرفان و مفسر بزرگ قرآن و

فقیه اعلم زمان بر ما وارد شدند.

همه در طلاب می‌افتد، عده‌یی او را برای اولین بار می‌دیدند. برخی نام و شهرت او را شنیده لیکن او را از نزدیک ندیده بودند و اکنون چشمشان به چهره مردی لاغر اندام می‌افتاد که دارای قدی بلند و صورتی کشیده و استخوانی و لباسی مندرس در هیئت اهل تصوف و حالتی متواضع بود که دور از طلاب بر روی زمین نشست.

مولوی لحظاتی دیگر بتدریس ادامه داده و با شتاب سخنان خود را بپایان میبرد، آنگاه از جا بلند شده بطرف شمس به پیش میرود.

شاگردان چندین قدم دورتر به نظاره می‌ایستند.

شمس. من امروز در بازار شهر شاهد آمدن شما و هیئت همراه به این مدرسه بودم.

مولوی. شرمنده‌ام که شما را ندیدم تا ادای احترام کنم.

شمس. شما بر اسب سوار بودید و طلابی چند پیاپیش شما پیاده گام برمیداشتند و راه را باز میکردند و در کمال عزت و احترام آنچنان که شایسته شأن شماست

حرکت میکردید آما من سؤالی دارم.

مولوی. بفرمائید مولای من.

شمس. آیا حضرت ختمی مرتبت رسول الله صلی الله علیه وسلم هم به همین شیوه و منوال در هجا حرکت می فرمود؟

او سواره و اعوان و انصار پیاده؟

آیا این سنت رسول الله صلی الله علیه وسلم است؟

مولوی سر بزیر انداخته سکوت میکند و لحظه ای بعد آهسته می گوید. نه! نه!

استغفرالله ربی و اتوب الیه

در همین حال یکی از فتیان جوان از صف طلاب جدا شده چند قدم بطرف شمس و مولوی نزدیک میشود. شمس او را زیر نظر دارد و بدقت سراپای او را می نگرد. فقیه جوان که متوجه اعتنای شمس بخود میشود با سر تعظیم کرده و جلوتر آمده میگوید:

ای فقیه بزرگ، ما کی از مقام شامخ علمی شما آگاهیم چه شود با اجازه استاد بزرگ

مولوی کبیر را اشاره به مولوی، شما ای قطب عالم اسلام ساعتی در روز به تفسیر قرآن

مبادرت ورزید تا همه ما شاگردان فیض برسیم

شمس همچنان با نگاه زیرکانه او را می نگرد، بعد اشاره به مولوی کرده میگوید تفسیر قرآن

را از ایشان بیاموزید و با اندکی مکث چنین سخنان خود را دامه میدهد

من اگر تفسیر قرآن بگویم سه کس از من ناراضی خواهند شد.

اول خدا. دوم رسول خدا. سوم هم خودم

فقیه جوان با شگفتی زیر لب میگوید سبحان الله سبحان الله

شمس کیست که بتواند ادعا کند کلام خدا را بدرستی فهمیده است تا بدرستی تفسیر کند

و چون عجز در میان است اقدام به این کار ناشی از استنباط شخصی و سلیقه فردی خواهد بود

این دیگر تفسیر کلام خدا نیست؟

خدا و رسول خدا را از این کار خوش نیاید و اما من خود هر روز در حال تبدیل و

تغییر هستم. هر روز چیزی می فهمم و چیزی را که روز پیش اصل میدانستم فرع میشمارم.

من بگویم آن خطا طم که سه گونه خطا می نوشت

یک خطا را هم خود میخواند هم دیگران.

یک خطا را خود میخواند و دیگران عاجز بودند.

و یک خطا را نه خود می توانست بخواند نه دیگران.

و الحال این خط سوم منم. اگر آنچه را می فهم بزبان خود و بر مبنای اجتهاد خود تفسیر کنم بیا

مفسرین من را تکفیر کنند و اگر بزبان عوام همانند دیگران تفسیر کنم این گفته ای است که خود

بدان ایمان ندارم. این کار را در هر عصر و زمان اشخاصی مدین منوال انجام داده اند

فقیه جوان. ای فقیه بزرگ در اینصورت از مسائل فقهی آنچه را که خود جایز میدانید ما را

فیض برسانید.

شمس که با طرح این سؤال پی به روحیه سؤال کننده برده بود با استواری کلام پرسید:

- شما اهل کجا هستید؟

- اهل خراسان.

- چه سؤال فقهی داری که بایلی بدان پاسخ گویم و آیا این سؤال تو از روی حاجت است یا

به منظور حجت؟

فقیه جوان - پاره‌یی مسائل هست که فقهای فرق مختلف اسلام با اختلاف رأی

با آن مواجه می‌شوند...

شمس کلام او را قطع کرده میگوید فقهای اسلام در اصول هیچگونه اختلافی با هم ندارند.

در فروع هم اگر اختلافی باشد چندان مهم نیست! اما سؤال کنندگانی چون شما پیدا میشوند

که به این اختلافات دهن میزنند! اکنون میتوانی اگر سؤالی داری مطرح سازی.

فقیه جوان - با حالت دست پاچگی من منظور سوئی نداشتم من را خواهید بخشید.

شمس - شما از میان انبوه طلاب بدین منظور جدا شدی و جلو آمدی و رو بروی من ایستادی

تا به همقطاران خود بفهمانی که سرآمد آنها هستی! و میل داری با طرح یک سؤال فقهی بدون

اینکه واقعا به پاسخ آن نیازی داشته باشی از میزان معلومات من آگاه شده و خود را

فضل کنی چنین نیست؟ درست تشخیص ندادم؟

فقیه جوان. معاذ الله ای فقیه اعظم من در خود چنین بضاعت و جسارتی نمی بینم.
منظورم منحصر اکسب فیض است.

شمس. سؤالت را مطرح کن.

فقیه جوان. درحالی که در ذهن خود بدنبال کلمات و عبارات مناسبی میگردد میگوید
یکی از مسائلی که ذهن من را به خود مشغول کرده است مسئله شرب مسکرات است که
پاره یی آنرا سهل می انگارند و پاره یی با آن بشدت برخورد می کنند.

شمس. فراست درمی یابد که سبب مطرح کردن این سؤال این است که پاره یی از
متشرعین گمان دارند اهل تصوف و عرفان اکثرا اهل نماز و اهل شرب مسکراتند و این پندار
باطل در ذهن سؤال کننده را به منزله اعلان جنگ و اعتراض بخود تلقی میکند.

آنگاه سر برداشته در پاسخ میگوید:

- اگر مشکی شراب را در دریا بریزند بنظر شما از آن آب دریا می توان وضو ساخت یا نوشید؟

فقیه جوان. بلی ای فقیه اعظم، دریا آب کثیر است و با مشکی شراب نجس میشود نه مضاف

شمس: امّا در یک حوضک چطور؟

فقیه جوان: بیگمان شراب آنرا مضاف و نجس کند و وضو و خوردن آن جایز نباشد.

شمس: جواب صریح تو این است که اگر این شراب را شمس الدّین مینوشد او را مباح است که حکم دریا را دارد و اگر چون تو غرخواهری (دشنام خراسانی) نوشید نه این شراب که نانِ جوینش هم حرام است.

فقیه جوان: سر افکنده و با حالت شرمندگی و شتابزدگی پس پس به عقب میرود.

در همین حال مولانا جلال الدین گامی به پیش نهاده و شانه بشانه شمس در حالیکه با دست به طرف در خروجی اشاره میکند به عنوان ختم غائله میگوید بفرمائید مولای من، من در خدمتتان هستم.

آنگاه شمس از جلو و مولوی یک قدم عقب تر با طمأنینه از در خارج میشوند. اندکی بعد هنگامی که به آستانه در نزدیک میشوند مولوی رو برگردانیده به طلّاب میگوید ما پیاده به طرف منزل میرویم و لزومی به مشایعت نیست.

در بین راه شمس رو به مولوی کرده میگوید:

شما حکمت پاسخ چند نکته پیش من را دریافتید؟

مولوی: همه گوش دادم و محتاج به توضیح آن فقیه اعظم و مرشد کامل میباشم

شمس: این فقیه جوان خراسانی از غرور و کبر پر بود و درد او درد دین نبود. درد او رفع مجهولات

و خدمت بر مردم نیست. او گرسنه نام و شهرت است.

او در یک کلمه اهل مباحثه و مجادله است و گمان میکند اگر در بحث و مجادله برنده و

پیروز شد اعلم علما خواهد بود. آنوقت کم کم عمامه اش را بزرگتر میکند و به عده مریدان

جوانتر از خود افزوده به آنها دل خوش میکند. هدف او از این همه درس خواندن و سئوال و

جواب همین است که گفتم و من آنچنان که شایسته او بود به او پاسخ دادم شما ای جلال الدین

برای کمیت طلاب پای درس خود هیچی قائل نشوید

سعی کنید اگر یک ماده مستعد را دریافتید دست او را بگیرید و از سایر همگنان برکشید

همین یک نفر قادر خواهد بود که در آینده مبنا، خدمات گرانبهائی به عالم اسلام شود.

در همین حال بر سر چهار راهی میرسند شمس میگوید من با جماعتی از مسیحیان وعده گذارده ام که به کلیسا بروم و معذورم دارید که امشب از خدمت شما نخواهم بود، چون آنها از قبل منتظر من هستند.

مولوی. با مسیحیان آیا بحث مذهبی دارید؟

شمس. ابداً! معاشرتی است دوستانه (و با اندکی مکث)

باید بگویم موقعی معرفت ما در حق ذات باریتعالی تکمیل میشود که نسبت به آفریدگان او از این حد گرفته در همانم با دست اشاره به خری میکند که با بار و صاحب خود از وسط بازار میگذرند، تا فرزانه ترین افراد این بلاد از مسیحی گرفته تا بزرگترین علمای اسلام به همه مهر بورزیم.

اگر اسلام پیش شما مقام والائی را دارد این بجای خود صحیح و محفوظ اما معلوم نیست که هر فرد مسلمی از همنوع دیگر خود با عقاید دیگر و هر جاندار از جاندار دیگر در پیش چشم خداوند مقام بالاتری را داشته باشد؟

لُب مطلب در همین جاست جلال الدین. از این اسب انگاری که سالهاست برای خود زین کرده اید و سوار آن هستید پیاده شوید و با خلایق خدا شانه بشانه حرکت کنید.

نه اینکه تنها از اسب سواری مرکب خود. اصل تواضع این است. آنگاه با دست با مولوی وداع و با صورت مصافحه کرده و به آرامی از هم جدا می شوند.

روز بعد هنگام غروب شمس وارد محوطه منزل مولوی میشود و با هدایت مباشر بطرف اطاق نشیمن میرود. در همین اثنا، مولوی از اطاق خارج شده و شمس را در بغل میگیرد و هر دو وارد شبستان میشوند. شمس در گوشه اطاق در جای همیشگی خودی نشیند و عذر غیبت میخواهد. مولوی پس از نشستن روبروی مراد خود و ذکر تعارفات شروع سخن را در دست گرفته میگوید تمام شب گذشته و امروز من در کار تجزیه و تحلیل پاسخی بودم که شما به آن فقیه جوان دادید. هر چند این در واقع پاسخ قضیه آن سؤال نبود اما برای من آموزنده بود چه دریافتم که هر شیخ یا مدرسه دیده ای قادر به اجتهاد نیست و فقیه باید به حکمت دین آشنا باشد تا بتواند با اجتهاد خود در هر زمان مکتب اسلام را زنده و پویا نگهدارد.

شمس. چنین است که استنباط کرده اید و خوشحالم که دایره دید شما توسعه یافته است.

این را بدانید که من با عوام کاری نیست. من وقت تلف نمی کنم. من شیخ بزرگ را میگیرم و مؤاخذه میکنم و شما در این مدت به طرز کار و بیان من تا اندازه زیادی آشنا شده اید. ذکر مثال و بیان قصه ها هم هر چند که عوامانه و دور از تراکت باشد شیوه کار من است. من به اثر و نتیجه آن بیشتر کار دارم تا خود ضرب المثل و توصیه میکنم آنها را یادداشت کنید تا فراموش نشود.

مولوی. من هر شب پیش از رفتن بستر خلاصه مواعظ شما را یادداشت میکنم.

شمس. شما گمان می کنید در پانصد سال گذشته در میان توده مردم و طبقه علما چه آنهائی که ما نوشته های آنها دسترسی داریم و چه آنهائی که چیزی از خود به صورت نوشته بجای نگذاشته و رفته اند چند نفر موحد کامل وجود داشته است؟ گفتم موحد کامل.

مولوی. چند نفر موحد در مدت پانصد سال گذشته آن هم در بین همه مسلمین که آمده اند و رفته اند؟

شمس. بلی.

مولوی. من نمیدانم چند کرور انسان در این مدت بدنیا آمده و از دنیا رفته اند حتی نمیدانم چند نفر عالم و دانشمند در میان آنها میزیسته اند پس چگونه به این سؤال پاسخ بدهم؟

شمس. آیا شما تصور می کنید یک نفر موحد کامل بایستی حتماً دانشمند و مدرسه دیده باشد؟

مولوی. عقل افراد عادی و عامی به کنه مسائلی که احتیاج به تفکر از روی منطق دارد قد نمیدهد لاجرم آنها جزء مقلدین قرار میگیرند. در صفی بزرگ صف اکثریت صف عوام الناس که متعبدانه تابع محیط خود هستند.

شمس. عجب! عجب! پس شما آن دسته مدرسه دیده و تحصیل علم کرده را هم موحد میدانید و هم معتقدید که دیگر آنها مقلد نیستند!

مولوی. با کمی تفکر، اگر موحد کاملی باشد در میان این دسته خواهد بود.

شمس. تعداد و رقم آنرا می توانید به من بگوئید؟

مولوی. نه! نه! نمی توانم.

شمس. اشتباهی در میان گفته های شما موجود است که اگر رفع شود مطلب روشنتر خواهد شد

مولوی. اینکار از آن عارف بزرگ و موحد کامل ساخته است که این بنده را ارشاد فرمائید

شمس. اشتباه شما این بود که صرفاً به مدرسه دیده ها تکیه کردید و تصور می کنید که یک موحد

کامل ضرورتاً در میان علما و درس خوانده ها بایستی باشد.

درس و فحص خیلی چیزها را به افراد می آموزد که ضرورت دارد اما غالباً نوشته ها و عقاید

متعدد متقدمین در منافذ زوایای فکر جوانان طلبه رسوب میکند و ناخواسته اکثر آنها را

بتدریج متحجر و متعصب و دنباله رو و خالی از ابتکار بار می آورد و نادراً افرادی پیدا میشوند

که اجازه نمیدهند هر گفته و نوشته و عقیده یی آنها را مانند برگ خشکی در دست باد با

خود بهر طرف بکشاند. پس شما تصور نکنید موحدین کامل الزاماً در مرتبه بالای علما و

تحصیل کرده ها جای دارند در این مورد همیشه شخص رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را پیش چشم

خود مجسم کنید.

شما بهتر از من میدانید که حکمای الهی عقل و اصول عقلانی را تابع وضع محیط نمیدانند و

معتقدند که با تغییر محیط تغییر نمی کند اما بدانید که تغییر عقاید ریشه در متن اسلامی دارد و این

اشاره از آن کردم که تصور نکنید من این مطالب آگاهی ندارم، با این حال سؤال دیگری را مطرح میکنم و از شما میخواهم پاسخی از عقیده باطنی خودتان نه از آنچه در کتابهای فلسفه خوانده اید بدهید.

سؤال من این است که آیا شما عقل را قابل رشد و ازدیاد میدانید و یا آنرا حصه ای می پندارید که خداوند بهر کسی از روز ازل عطا کرده و میزان تجلی آن در اشخاص بسته به همان کمیت اولیه است؟

مولوی. با تأمل. تا بحال در این باره عمیقانه فکر نکرده ام اما عقیده فعلی من این است که عقل همانند نیروی عضله باز و فیست که بشود با ورزش آنرا زیاد کرد یا در اثر تقاهت از دست داد. عقل قوه ای است که خداوند بهر کس میزانی عطا کرده است و امتیاز هر کس به میزان عقل و کارائی اوست.

شمس. آیا شما بزرگتر هستید یا فرزندتان بهاء الدین محمد؟ آیا شما بزرگتر هستید یا فرزند فرزندتان که امروز دیدم در باغچه بازی میکرد؟

مولوی. بزرگتری را به چه معنا کنم؟

شمس. به هر طریق که میدانید معنا کنید و مدلل یا مسخ بدهید.

مولوی. من بزرگتر از پسرم و پسرم بزرگتر از نوه من است.

شمس. شما اگر عمر طبیعی داشته باشید چند سال دیگر زنده خواهید بود؟

مولوی. نمیدانم.

شمس. حدود متعارف را مقیاس بگیرید.

مولوی. فرضاً چهل سال دیگر شاید زنده باشم.

شمس. صحیح است، آیا بهاءالدین محمد در حد متعارف تا چند سال دیگر میتواند زنده باشد؟

مولوی. شاید شصت سال شاید هم هفتاد سال.

شمس. یعنی میت تا سی سال پس از شما!

مولوی. بلی

شمس. پس او میت تا سی سال بیشتر از شما آینده را درک خواهد کرد، زمان آینده را

مولوی. زمان آینده را؟ بلی! بلی چنین خواهد بود.

شمس. آیا شما قبول دارید که هر نسلی صاحب عقل خود و وارث تجربیات و دانش نسل قبلی خود است، علاوه بر دانشی که خود میتواند کسب کند؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. آیا کسی که کوله بار دانش و معرفت و تجربه اش بیش از دیگری باشد و بیست سی سال هم زمان آینده را بیشتر درک کند به معنا بزرگتر است یا نسل ماقبل او؟

مولوی. روشن شدم مولای من نسل آینده همیشه از نسل گذشته بزرگتر است و من کوچکتر از بهاءالدین هستم و او هم کوچکتر از فرزندش خواهد بود.

شمس. و... و... و...

مولوی. بلی مولای من.

شمس. پس اینجا عامل زمان مدخلیت تامه دارد چنین نیست؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. و نتیجه میگیریم که با گذشت زمان کارائی عقل زیادتر میشود یعنی درجه و میزان کارائی و بهره برداری از نیروی عقل انسانهای آینده بمراتب بیشتر از میزان عقل انسانهای امروزی خواهد بود عقلی که به کمک دانش و تجربه بیشتر، بیشتر کارائی دارد.

مولوی. بلی مولای من.

شمس. پس نتیجه میگیریم که یک درس نخوانده و ملانشده امروزی تواند روشن ضمیرتر و آگاه تر از یک درس خوانده دیروزی باشد

مولوی. شاید چنین باشد.

شمس. امتیاز گذشت زمان و بدیهی شدن مسائلی که در گذشته جزء معضلات بود و به کوشش نسلهای حل شده و برای نسلهای بعد جزء بدیهیات درآمده است همیشه نسلهای آینده را واجد معلومات و دانش ذخیره ای میکند و شما نگویید این دانش است عقل و وجه تمایز انسان بر حیوان عقل است نه دانش، زیرا این معلومات چه اثری هستند فراراه عقل نسل آینده.

مولوی چنین است که فرمودید مولای من.

شمس. حالا می توانید تصور کنید که یک نفر عارف درس نخوانده و مدرسه نرفته می تواند قادر باشد که به راز توحید پی برد.

مولوی. حق است مولای من.

شمس. برگردیم بر سر مطلب اصلی، آیا حالا می توانید به این سؤال پاسخ بدهید که در مدت پانصد سال گذشته چند نفر موحد کامل بین افراد بشر حالا یا درس خوانده یا درس نخوانده سراغ دارید؟

مولوی. مدتی سر جیب تفکر فرو برده پس از چندی سر برداشته و میگوید من غرق شده ام، نمیدانم مولای من دستم را بگیرید.

شمس. موحد کامل مفهوم واقعی کلمه، هیچ نفر، هیچ نفر شما معنای هیچ نفر را میدانید؟

مولوی. سبحان الله، سبحان الله!

شمس. هر نسل دانشی می اندوزد و به نسل بعد تحویل میدهد. نسل بعد راه تکامل را تیز تر

می پیماید و همینطور نسلها و نسلها تا کجا؟

تا آنجا که انسان به جائی میرسد که به مبدا خلقت نزدیک میشود. نزدیکتر و نزدیکتر. اما هرگز به مبدا خلقت یعنی الله یعنی همان کلمه ای که سخنه اول نشستن من بر زبان آمد نمیرسد و بدان پی نمیبرد، زیرا جز هستگر قادر به درک کل نخواهد بود. و موحد کامل تنها ذات باریتعالی باقی خواهد ماند.

مولوی. الله لا اله الا هو الحی القیوم...

شمس. احسنت. احسنت. حالا ملاحظه کردید جلال الدین! هرگاه جهان بینی انسان بیشتر شود بهتر به معنا آیات و کلمات الهی پی میبرد.

مولوی. بلی مولای من.

شمس. و من هر روز در حال تغییر هستم و بهمین دلیل حاضر نیستم درس تفسیر قرآن بدهم و دیروز هم گفتم که اگر تفسیر قرآن کنم خدا و رسول او و خود من هرسه ناراضی خواهیم بود.

مولوی. ای آموزگار بزرگ و ای عارف کبیر، از شما می خواهم مرا راهنمائی فرمائید با

عمر را چگونه بسر آورم که بیشتر بفهم

شمس. آیا اگر به شما راه رانشان دهم حاضرید در آن راه گام بردارید؟

مولوی. بلی مولای من.

شمس. من امروز خیلی خسته هستم عادت من بر این بوده است که در خستگیهای مفرط به مطربخانه های یهودی میرفتم و با شنیدن موسیقی رفع کسالت میکردم آیا در شهر شما مطربخانه های یهودی هست؟

مولوی. دسته هایی هستند که در عروسیها و جشنها از آنها دعوت میشود و آنها به منازل مردم میروند و مردم را محظوظ می کنند.

شمس. آیا ممکن است همین امشب یکدسته از این مطربها را به اینجا بیاورید تا ساعتی موسیقی گوش فرا دادیم؟

مولوی. با شکفتی هرچه تمامتر سر به زیر انداخته سکوت میکند.

شمس. شما از حرف مردم واهمه دارید، شما از ریختن آبروی ظاهری قرار دادی

بین عوام الناس واهمه دارید، شما از تکفیر یک مشت مردم که کفر را از ایمان باز نمی شناسند
برخود می لرزید، شما می خواهید بروفق مرام اطرافیان که کمتر از شما چیزی می فهمند زندگی کنید،
پس چطور گفتید میخواهم در این مدت عمر باقی مانده طوری عمل کنم که بهترین بهره را در راه شناخت
خدا از آن ببرم؟ شما که نمی توانید خود را از قید و بند موهومات خلاص کنید من با شما
چکنم جلال الدین!؟

مولوی از جا بلند می شود و می گوید ای مراد اعظم هم اکنون من خود میروم و یکدسته از
آنها را به اینجا میآورم ای مولای من.

شمس. شب گذشته است می ترسم مزاحمت برای یهودیان فراهم شود به برای
شما که شما در عزم و اراده امتحان خوبی دادید بنشینید تا به صحبت خود ادامه دهیم.

مولوی. به آهستگی و تردید دوباره سر جای خود می نشیند.

شمس صحبت بر سر ارائه بهترین طریق شناخت خدا بود، هر چند نمی شود یک راه منحصر
ارائه داد و انتظار داشت تا همه خلایق از آن راه بروند اما من یک اصل کلی را مطرح

میگنم امید که شما را قانع کند و بدانید که همین جا پایان این بحث ما خواهد بود

مولوی. از توجه آن مراد اعظم به این شیفته بی قرار شکر و حمد الهی را بجای میآورم.

شمس. در عالم خیال پا بپای من بیائید. ما به طرف صحرا و دشت و کوه میرویم.

از این چهار دیواری اطاق بیرون میرویم و از کوچه های تنگ و تاریک این شهر گذشته

به بیرون شهر و محوطه دشت و صحرا قدم میگذاریم. جائی که وقتی شما نگاه می کنید بجای

در و دیوار فضای باز و وسیعی را می بینید از کوه تا کوه!

در این بیابان زمین ناهموار است سنگ و کلوخ فراوان بچشم می خورد. تعداد بیشماری

هم تپه های پستی بلندیها هست و در آخر سر هم کوه بلندی در دور دست بیابان!

در این صحرا می ایستیم و اطراف خود را تماشا می کنیم هر چند میدان دید ما از محوطه

اطاق منزل و کوچه شهر بیشتر است اما چه میشود کرد در اینجا باز هم در افق دور کوه مانع از این است

که فضای پشت کوه را ببینیم اینطور نیست؟

مولوی. چرا مولای من.

شمس. در اطاقهای خانه و مدرسه و در کوچه های شهر عده یی زندگانی می کنند که دید ظاهریشان

قطعاً محدود است از دیوار بدیوار

در این بیابان هم تقریباً وضع بدین منوال است، اشتباه نکنید اینجا هم مسئله حجاب

دیوار وجود دارد.

آن سوسکی که زیر سنگ لانه کرده هرگاه سر بلند کند در این بیابان وسیع چه می بیند؟

یک سنگ کوچک! پس این سوسک در این بیابان به این بزرگی دید خود را محدود

کرده است.

یک کبک هم در دامنه کوه سرش را زیر برف میکند و به خیال خودش از شر دشمن

و چاره جوئی برای نجات خود، خود را راحت میکند

برای او این سر زیر برف کردن بهترین راه حل مشکل خود است آیا به نظر شما این

کبک واقع بین است؟

مولوی. نه! ابداً!

شمس: احسنت! احسنت! اما در این بیابان وسیع پر از وحش و طیر من یک موجود را سراغ دارم که حتی آن طرف کوه را هم می بیند! و همه جا را می بیند. هر چهار طرف را. اما آنجا که چشم کار میکند تا بی نهایت این زمین را، آیا شما آنرا می شناسید؟

مولوی: نه نمی شناسم، نمیدانم.

شمس: پس گوش بدهید جلال الدین! به حرف آخر من گوش بدهید:

این موجود عقاب است که با همت بلند خود بر سر این کوه بلند آشیانه گرفته تا با چشمهای تیزبین خود بتواند تا بی نهایت را ببیند و می بیند، این عقاب نه تنها از اطاقهای خانه و کوچه های شهر چشم پوشیده بلکه از تپه ها و ماهورهای صحرا هم فراتر رفته است، توصیه من به شما این است:

جلال الدین! در راهی که پیش گرفته اید کبک نباشید، عقاب باشید،

عقاب باشید جلال الدین! والسلام.

«دکتر عبدالحسین جلالیان»

فصل دوم

چکیده گفته‌های شمس تبریزی

به شعر

«در این دفتر بسی رمز است مرموز
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی»

۱

انسان

بزرگی‌ها

زبونی‌ها

و تنهایی‌های او...

۱

ایام را مبارک باد از شما، مبارک شمائید؛ ایام میآیند تا به شما مبارک شود؛

شب قدر، در ما قدر تعبیه کرده است.

(مقالات ۱۸۹)

کرد آن معمار از سِرِّ لَدُن — کاینائی را پدید از لفظ کُن

آنکه از انسان جهان آباد داشت — خلقت انسان مبارکباد داشت

احترام و عزّت ایام قدر — باشد از نور تو ای تابنده بدر

نیست فی نفسه مبارک روز عید — بلکه هست از آنچه او دارد نوید

ای بشر این ارض ادنی جای تست — جمله افلاک زیر پای تست

روز و شب آیند و ماه و سالها — کز تکامل بر تو روید بالها؛

همچو مه تا از هلال آیی به بدر — در تو این دم تعبیه کرده ست قدر

تا مبارک روز وصل حق رسد — جزء کل گردد به اصل حق رسد

قدر خود میدان که عین حق تویی — آنکه با حق می شود ملحق تویی

تو حسن خلقتی از این سبب خدای بزرگ — به یمن خلقت همچون توئی تبارک گفت

ترا توالی ایام میدهد برکت — بدان قدر که شب قدر در تو قدر نهفت

۲

نگویم: خدا شوی! کفر نمیگویم! آخر اقسام (گیاهان)، و حیوانات، و جمادات و لطافت جو فلک، اینهمه در آدمی هست! و آنچه در آدمی هست، در اینها نیست. خود عالم کبری حقیقت آنست زهی آدمی که هفت اقلیم و همه وجود ارزد. (مقالات ۲۴۵-۲۴۴)

من نگویم ای تو از اصلت جدا — میشوی یکروز با وصلت خدا!

کفر باشد، بیخ آنرا تیشه کن — لیک در این گفته‌ام اندیشه کن

روح حیوان و جماد و هم نبات — جوهر تکوین کل کاینات

گرچه اندر تست یکجا ای بشر — غیر از آنها باشدت چیز دگر

کان نباشد در همه ارض و سما — میرسی با آن به اصل خود: خدا

می شناسش، جوهر عقل است این — فتبارک الله احسن خالقین

نگویمت که خدا شو، خدا، که این سخنی است
که کفر باشد و بیرون ز شأن همچو منی است

ز هر چه جوهر و جماد و نبات و از حیوان
بیافریده خدا، در تو جمع کرد دست آن

از آن اگر گذری در تو حامل دگریست
که در وجود جماد و نبات و حیوان نیست

تو سر عالم امکان و عقل محور شت
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر شت

۳

- ائمه که باشد؟ مرا با ائمه چکار؟ ما خود ائمه ایم. گفت چنین مگو!
تو ائمه دیگرانی، دیگران ائمه تواند. (مقالات ۱۶۲-۱۶۱)

عارفی را رخصت دیدار نیست
گوید او با دیگرانم کار نیست!

نه مرادم سود بخشد نه مرید
حسبنا الله، باید از مردم برید

من امام و هادی راه خودم
برگزین راه، از چاه خودم

گفتم ای بگذشته از پل سرسری
یک تفکر کن سوی پل تا بنگری

دیگران ره را بتو آموختند
چون چراغی در ره تو سوختند

تو گذشتی از پل و داری فراغ — بهر مردم پل شود نور چراغ

✦

مگو ائمه که باشد مرا نبود ای کاش — که خود ائمه نویسیم نکته بتوفاش

ائمه توبه دیروز دیگران بودند — تو هم ائمه فردای دیگران میباش

۴

نوشتند گنج یافت که :

- بغلان گورستان برون باید رفت ، و پشت بغلان قبه بزرگ باید کرد ، و روی بسوی مشرق و تیر بر کمان باید نهاد ، و انداختن ! آنجا که تیر افتد گنج است !

رفت و انداخت ، چندان که عاجز شد . نمی یافت و این خبر ، به پادشاه رسید . تیراندازان دور انداز ، انداختند . البته اثری ظاهر نشد ! چون به حضرت رجوع کرد الهامش دادکه : نفرمودیم که کمان را بکش ! آمد تیر به کمان نهاد و همانجا پیش او افتاد .

(مقالات شمس ، صفحه ۲۸۸)

یکی از همان نسخه‌ی گنج یافت
بدقت نظر کرد و مطلب شکافت

که باید شوی روزی از شهر دور
سوی چار دیوار اهل قبور

بر آن قبه کانجاست در زیر خاک
کنی پشت و رویت بود سوی طاق

گذاری پس تیری اندر کمان
بیندازی و پی بری بگمان

که جایی که آن تیر افتد بخاک
بود مخزن گوهری تابناک

چنین کرد و گنجی هویدا نشد
زمین کنده شد گنج پیدا نشد

قضا را شه از قصه شد باخبر
خدنگ افگنانی همه تیزپر

بدان کار بگماشت اما چه سود
نشد گنج پیدا که گنجی نبود

شه این قصه با عارفی در میان
نهاد و چنین گفتش آن نکته دان

نوشته به تیر را در کمان
نفرموده زه را بکش ای فلان

پس آنگه چنین کرد آن گنج جوی
بیفتادش آن تیر در پیش روی

تو خود گوهر و گنجی ای بیخبر — به دنبال گنج زمینی مگرد

۵

- اینقدر عمر که تو را هست، در تفحص حال خود خرج کن، در تفحص عالم چه خرج میکنی؟

شناخت خدا عمیق است!!

ای احمق عمیق تویی! اگر عمیقی هست، تویی! (مقالات شمس صفحه ۲۸۲)

فرجه عمری که خود داری بپیش — کن تفحص در مقام کشف خویش

خویش را بشناس و منگر پیش و پس — معرفت در حق حق این است و بس

کشف عالم چیست؟ این از حمق تست — گر عمیقی هست و باشد عمق تست

✦

این چند روز عمر که در اختیار تست — مصروف کشف علت و معلول خویش کن

این نقد در کشاکش دنیای دون مباز — با خویش خویش مزرعه خویش کن

ای بینوا! براه شناسائی خدا — در درک آفرینش خود جهد بیش کن

✦

۶

انصاف او(۱) این که... با اینهمه فضل در رکاب شیخ(۲) میرفت، صد شاگرد داشت، در فنون او

---

(۱) و (۲) از عبارت کتاب مقالات شمس بطور وضوح معلوم نمی شود که مقصود شمس تبریزی از کلمه (او) و (شیخ) کیست؟ شاید مقصود از (او) همانطور که در پاورقی کتاب آمده است ابومنصور حَمده است که در رکاب شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی میرفته از جهت تواضع و این ابومنصور حَمده همان ابومنصور محمد حمدة الدین معروف به حمدة بن اسعد بن محمد بن حسین بن قاسم العطاری الطوسی الشافعی النیشابوری است که گزارشهائی از او نقل شده و او واعظ و فقیه و اصولی و از وعاظ معروف قرن ششم و فقیهی فاضل و عالمی ضیع بوده و در منکر و وعظ میکرده و در فتنه غزاز خراسان به آذربایجان مهاجرت کرده و در تبریز به وعظ و تذکیر مشغول گشته و مردم از او حدیث شنیدند و در ۵۷۱ هجری در تبریز درگذشت و ظاهراً با اینکه چند نفر در قرن پنجم باین لقب از عرفای بزرگ بوده اند مقصود همین شخص است و شاید هم شمس تبریزی در اوقات کودکی او را دیده باشد.

و مقصود از شیخ: همان شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی است که شمس تبریزی (بقول افلاکی ۴ / ۸۱) گوید: (مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز. جمله ولایتها را از او یافتم...)

ملامت میکردند، جماعتی صُنّلا، گفت: - بدان خُدای که خالق خلق است که اگر از نیک بُوی او شما واقف شوید، چنانکِ خُدا مارا آگاه کرد، خاشیه او را از دست من در رُبائید، چنانکِ منصب همگر را می رُبائید و حسد می برید!

با اینهمه اعتقاد، در رکاب او میرفت، تا به خانه رسیدن، چند بار مُتغیّر شد و چند بار مُنکر می شد که:

شیخ، کودکی را که محل سهوت است چندین تواضع چرا کُند؟ باز گفتی که:

اُورا چه زیان دارد که کان (معدن)، پادزهر (ضدّ سم) است!...

شیخ، چون نظر عنایت کردی، در د، این اندیشه های ننگو، در نیافتی. باز، چون در سایه رفتی وسوسه های تاریکی پیدا شُدی (که):

- گیرم که اُورا، مقام آن هست! چه مروّت بُود خلق را گمراه کردن، و در شُبهه انداختن!!

شیخ، آنرا دیدی گفتی:

- سلام علیک! چونی؟ در اندیشه ما؟ - باز فراموش کردی؟

- پنداری که ترا چنین رها کنیم در اقرار و یا در انکار؟ ...

- در عالم چه چیز است که [بی] امتحان، قبول یافته است؟ یا بی امتحان رد شده است؟

امّا، انشاءالله، به عاقبت درست خیزی و ره راست گیری، و بدانی که تو کیستی؟

(مقالات ۳۴۰-۳۴۱)

حفده خود با اینهمه فضل و کمال — در رکاب شیخ رفت آن بیهمال

خویش، صد شاگرد پای درس داشت — همچو ماهی رو بسوی شمس داشت

زین سبب جمع مریدان فضول — از چنین رفتار بودندی ملول

گفت روزی با مریدان آنجناب — میخورم سوگند بر مالک رقاب

گر شما را بود یک موئی وقوف — بر کمال و فضل این شیخ رئوف

ای حسودان، می ربودید از منش — پاره میکردید خلقان از تنش

الغرض میرفت با این اعتقاد — در رکاب شیخ، آن نیکو نهاد

لیک خود گه شاد بود و گه ملول — گاه در رد بود و گاهی در قبول

پیش خود گفتی، نمیدانم چرا
میل دل بر کودکی دارد دراز؟

این محبت از محل شهوت است
یا تماشایی بقصد قربت است؟

باز گفتی دیدن روی صباح
معدن لطف است و میباشد مباح

تا که قرب شیخ می شد شاملش
فکر بیگانه کردی در دلش

گر که روی خود از او برتافتی
وسوسه اندر دلش ره یافتی

پیش خود گفتی که گیرم این بود
این خلل در کار خلق و دین بود

شیخ درک حال او را کرد و گفت
با تو نسیان و تزلزل گشت جفت

تو گمان بردی که سازیت رهی
در قبول و رد عین مدعا

اندر این عالم چه باشد ای عجول
که شود بی امتحان رد و قبول؟

گاه با مایی و گاهی نیستی
تا بدانی من کیم؟ تو کیستی؟

تو بکار ما متحانی نزد ما
عاقبت خیر است اگر خواهد خدا

۷

روزی مصطفی ﷺ هر یاری را جداگانه می پرسید از طبع او و میل او که به جنگ مایل است یا صلح، به لطف مایل است یا به قهر و آن میل به صلح از بددلی است و جان دوستی و سلامت طلبی، یا از نیکوخواهی کرم و صبر و بردباری؟ ... که:

اگر تو بعد از من خلیفه من شوی چکنی؟ ... عمر ... گفت:

- من عدل کنم. انصاف چنین بستانم!

گفت: راست میگویی. خود از تو فرو میبارد!

عمر ... پسر را نگشد جهت اقامت حد زنا که تا در فساد را ببندد. و پدر را نگشد، جهت آنکه در مصطفی ﷺ طعن کرد!

از ابوبکر ... پرسید که: تو چکنی؟

گفت: تا من بتوانم، پرده می پوشم، و ناشنوده، و نادیده میآرم.

گفت: راست میگویی، در تو پیداست!

... هر یکی به صفتی از صفات محمد ﷺ موصوف شده بودند! (مقالات شمس صفحه ۳۷۳)

مصطفی می‌کرد یکروزی سؤال — از صحابه یک به یک از وضع حال

که به جنگش هست آیا میل بیش — یا بسوی صلح آن فرخنده کیش

هم اگر بر صلح باشد میلشان — منشأ آن هست آیا میل جان؟

یا ز نیکوخواهی و صبر و کرم؟ — یا ز عجز گفتا بگو تا بنگرم

گر تو بعد از من نشینی جای من — خود چه خواهی کرد با فتوای من؟

گفت من با عدل گردم رو برو — می‌کشم از عدل خود از ماست مو

گفت پیغمبر که گفتی حرف راست — از تو مشهود است و این خصلت تراست

این عمر زد بر پسر حد زنا — آنچنان کاو رفت از دار فنا

هم پدر را کشت و او را لعن کرد — چونکه روزی مصطفی را طعن کرد

بازپرسید از ابوبکر صدیق — تو چه خواهی کرد ای یار شفیق

گفت او من پرده پوشی می‌کنم — تا توانم از خطاها بگذرم

گفت پیغمبر که گفتی حرف راست | از تو مشهود است و این خصلت تراست
او به هنگام خلافت اینچنین | بود و خلق الناس بودندش رهین
هر یکی در طبع خود کردی قبول | یک صفت را از صفات آن رسول
لیک بود اندر علی(ع) آن بیهمال | هر صفت موجود و حد اعتدال(۱)

۸

همه عالم در یک کس است، چون خود را دانست همه را دانست :

تتار (تاتار ـ مغول) در تست، تتار صفت قهر... تست ! (مقالات ۲۶۷)

هر بد و نیکی که اندر عالم است | ریشه آن در وجود (آدم) است
گر شناسی خویش را در کنه ساخت | جمع این اضداد را خواهی شناخت
فی المثل خونریزی تاتار مست | در وجود چون توئی هم نیز هست

---

(۱) بیت آخر به منظور حسن ختام و توجیه نظر حضرت خیرالانام علاوه شد.

۹

همه را در خود ببینی:

از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و آسیه و خضر و الیاس و فرعون و نمرود! ...

تو عالم بگریانی، چه جای زمینها و آسمانها؟! ...[۱]

در آسمانها نیابی، مرا بر عرش نیابی. (غلات ۲۷۵)

گر به چشم عقل در خود بنگری — جمله خاصان خدا را اندری

موسی و عیسا و ابراهیم و نوح — آدم و حوا و خضر و هم نصوح

---

(۱) حدیث قدسی: لا یسعنی سمائی و لا ارضی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن. در متن گفته شمس در اینجا آمده و مولوی نیز مضمون آنرا در مثنوی چنین به نظم آورده است:

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست،

در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی از آن دلها طلب

جوهر این جمله اندر ذات تست — این ز استعداد و امکانات تست

گفت پیغمبر که فرماید خدا — من نباشم هیچ از مردم جدا

نیست اندر آسمانها جای من — در دل مؤمن بود مأوای من

تو عالم بکرانی انسان — برتر ز زمین و آسمانها

از موسی و عیسی و ابراهیم — وز نوح و ز آدم و ز حوا

از آسیه و ز خضر و الیاس — بینی همه را بخویش یکجا

این مختصر از حدیث قدسی است — حق در دل مؤمنش بود جا

۱۰

بعضی کاتب وحی اند. و بعضی محل وحی اند! جهد کن تا هر دو باشی۔

هم محل وحی باشی، هم کاتبِ وحی، خود باشی! (خلاصۂ شرح، صفحہ ۲۲۹)

پیغمبرها محل وحی اند — اصحابِ شریف، کاتب وحی

وَحی تو بود به لوح محفوظ — در سلسله مراتب وحی

می کوشش برای خویش باشی — هم کاتب وهم مخاطب وحی[1]

۱۱

آورده اند که، دو دوست مدتها با هم بودند. روزی نزد یک شیخی رسیدند. شیخ گفت:

ـ چند سال است که شما هر دو همصحبتید؟ گفتند چندین سال!

گفت: ـ هیچ میان شما در این مدت، منازعتی بود؟

گفتند: نی الا موافقت! گفت: بدانید که شما به نفاق (دورویی) زیستید!

لابد حرکتی، دیده باشید که در دل رنجی، و انکاری آمده است بناچار؟ گفتند: بلی!

گفت: آن انکار را بر زبان نیاوردید از خوف؟ گفتند که: آری. (مناقب شمس صفحه ۳۲۷)

---

(۱) شمس تبریزی در جای دیگر (مقالات ۱۶۲) در توجیه این نظریه خود گوید:

... قومی باشند که آیة الکرسی خوانند بر سر رنجور، و قومی باشند که آیة الکرسی باشند.

شیخی گوید دو دوست بودند — روزی به کنار من نشسته

پرسیدمشان که چند سال است — با یکدگر عقد اُنس بسته؟

گفتند که سالهاست؟ گفتم: — آیا نشدید هیچ خسته؟

در بین شما منازعت بود؟ — گر بود چنان شدید رسته؟

گفتند که غُصِ عین ما شد — امداد کرد دل شکسته

گفتم به نفاق و باد و روئی — بسته به همید و زار و خسته

اخلاص مبین تو بد که کوشید — اصلاح شوید هر دو دسته

۱۲

ابایزید به حج چون رفتی، مولع (حریص)، بودی به تنها رفتن، نخواستی که با کسی یار شود.

روزی شیخی را دید که پیش پیش او میرفت. در او نظر کرد، در سبک رفتن او، ذوقی در او حاصل شد

با خود متردد شد که:

- عجب، با او همراه شوم؟ - شیوه تنها روی را رها کنم که خوش همراهی است.

بازمی گفت که ... باحق باشم رفیق .

بازمیدیدم که ذوق همراهی آن شخص می چشیدبر ذوق رفتن بخلوت . درمیان مناظره ماند

بودم که : ـ کدام اختیارکنم ؟ آن شخص رو راپس کرد وگفت :

ـ نخست تحقیق کن که منت قبول میکنیم بهمراهی ؟!

او درین عجب فرورفت باخود که : ـ ازضمیرمن ، چون حکایت کرد ؟

آن شخص ، گام تیزکرد . (مقالات شمس ، صفحه ۲۹۰)

آن شنیدم بایزید نکته دان — چون به حج میرفت بامیک کاروان

راه طی میکرد تنها روز و شب — بی رفیق راه و بارنج و تعب

میل تنهائیش برجان چیره بود — او درون بین بود و ویش شیره بود

دید روزی درمیان کاروان — دیگری را چون خودش تنها روان

در سیاق رفتنش از پشت سر — مدتی میکرد با دقت نظر ،

شد درین اندیشه بعد از گیر و دار — تا مگر با او شود همراه و یار

گفت با خود می شوم همراه او | پا بپایش سر نمایم گفتگو
باز گفتا با خدا باشم رفیق | می نشاید دُرد کردن در رحیق
باز ذوق همرهی آن جناب | وسوسه میکرد و میدادش عذاب
تا که او میبود در بیم و امید | روی برگرداند آن فرد فرید
گفت اول بین منت دارم قبول | تا شوی همراه من ای بوالفضول
بعد از آن در کار خود تصمیم گیر | این بگفت و رفت آن مرد بصیر

ای بسا مردان و خاصان خدا | باطناً همراه و در ظاهر جدا

۱۳

چون خود را بدست آوردی، خوش می رو!

اگر، کسی دیگر را یابی، دست بگردن او درآور!

واگر، کسی دیگر را نیابی، دست بگردن خویش درآور! (مقالات شمس، صفحه ۲۶۴)

گر تو خود را شناختی، رستی — خوش همی رو، زنگری جستی

ور چو خود یافتی دگر کس را — بدر آور بگردنش، دستی

ور نیابی، بکن بگردن خویش — دست را حلقه، تا خود ت هستی

۱۴

می گفت: ـ محمد هم پرده دار ماست!

گفتم: آنچه در خود می بینی، در محمد هم چرا، نمی بینی؟!

هر کسی پرده دار خود است! (مقالات شمس، صفحه ۳۵۲)

گفت شخصی، رسول صلی الله — در همه حال پرده دار من است

گفتمش، آنچه را بخود بینی — هم در او بین که این شناختن است

بینی ار، پرده ها رود بالا — هر کسی پرده دار خویشتن است

۱۵

درویشی چیزی میخواست، آن صاحب دکان، دفعش کفت که، حاضر نیست!

گفتم: - این درویش عزیز بود. چرا بدو چیزی ندادی؟

گفت: - خداش روزی نکرده بود.

گفتم: - خداش روزی کرده بود. تو منع کردی! (مقالات شمس صفحه ۲۶۹)

فقیری ز صاحب دکان چیز خواست — بدو گفت خیر است و قدرش بخاست

بدو گفتم این مستحق بود و زار — چرا راندیش اینچنین شرمسار

بگفتا ز درگاه معبود — به من روزی او حواله نبود

بگفتم حوالت بدای خورده گول — تو کردی بناحق بر او شش نکول

۱۶

گفتم که: در من شادی میاید، نه آن جهانی است، نه این جهانی،

الا همین شادی وجود تو! گفت: عین آن جهانی است! الا آن جهان را،

ننگ میاید از این ها: از آن کس که ننگش نمیاید، آن جهان بدین جهان میاند.

(مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

مرا این نکته شادی آفرین بود — بگفتم با یکی، آن گفته این بود:

نه این دنیا جهانی دلپسند است — نه آن دنیا که بر موهوم بند است

جهانی هست اگر این نقد شادی است — از این و آن سخن گفتن زیادی است

به پاسخ گفت آن پیر خردمند — که ای در بند جهل خویش پابند

هم این دنیا بود محسوس و دریی — هم آن دنیا، که باید کرد طی

ولیکن آن جهان را تنگ آید — از آنگونه پای عقلش لنگ آید

که ناید عارش از اینگونه گفتار — که آن هم همچو این؛ از روی انکار

۱۷

آنچه میگفتی که: — واقعه‌ای باز گفتم، تا دل من خالی شود!

— دل را از واقعه، تهی میکنی، از چه خواهی پر کردن؟ (مقالات شمس، نسخه ۲۳۱)

در پی شرح پریشانی خویش — گفتم این نکته به هم صحبت خویش

که من این قصه بگفتم حالی — تا دل از واقعه گردد خالی

گفت همصحبتم آن عاقل مرد — دل خالی به چه پرخواهی کرد؟

دل گر از عقده تهی گشت رواست — پر کن از عشق که آن جای خداست

۱۸

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی!

مقصود من از این بتخانه، خیال و جمال رخ تست!...

- اکنون کجا رویم؟ - کجا رهیم؟ - در دوغ افتاده ایم.

آنگه کدام دوغ که پایانیش نیست!

کاسه یی نیست که او را کرانه باشد، تا از دوغ به کرانه آید!

- نی، خود عسل است! هر چند پر میزنند فزونتر فرو میرود! (مقالات شمس صفحه ۲۴۴)

هست مقصود من ز مسجد و دیر — تا مگر رو به سوی او آرم

گر به میخانه پای من شد باز — قصد دیدار روی او دارم

به کجا کرده رو چگونه رهیم — سخت افتاده‌ایم در تله‌یی

سر نگونیم چون مگس در دوغ — دست و پا زن درون مزبله‌یی

کاسه دوغ را مگس دریاست — نتواند برون رهیدن از آن

دست و پا گیر همچو ظرف عسل — مگسان راست بند و قاتل جان

عقل دوغ است و شهد و ما مگسیم — دست و پا زن گمان بریم کسیم

۱۹

برون رویم و این سبلت‌ها را پست کنیم (جائی، غزا (جنگ)، نخواهیم رفتن که کافران بترسند از سبلت ما و «کافر اندرونی»:

خود اگر هر یکی از این مو[ی سبیل] نیزه شود، باک نمیدارد! (مقالات شمس صفحه ۲۹۵)

بگاه جنگ دو شاخ سبل تاب دهیم — ز ترس دشمن کافر فرود در لاک

ولی اگر سر هر موی نیزه پی بندیم — که هر یکی بتواند کند تنی را چاک

بعکس نفس بد این کافر اندرون دیوی است — که از شاهده نیزه ها ندارد باک.

۲۰

آدمی را جهت مقصودی آوردند، تا خود را بداند که:

- از کجاست؟ - و مرجع او کجاست؟

پس (نگاهداشت) باطن و ظاهر، جهت آن داده اند که این ها، عُدّه (ساز و برگ) این طلب است! - و استعمال در چیزی دیگر نکنند؟

- خویشتن را امنی حاصل نکنند، تا عیش بر او، خرّم گردد!

- ... در اشتغال علوم که بهترین مشغولیهای دنیاست، روزگار میبرد!

- ... [از] آن مقصود [اصلی] دور میشود! (مقالات شمس صفحه ۲۴۷)

آدمی را بهر آن کردند خلق — تا بداند مبدأ و مقصد کجاست

تا شناسد خویش و آنگه پی برد
چند روزی اندر این منزل چراست

امر و نهی دین و دستورات آن
حکمتش این است و ما را رهنماست

هست این انسان نادان ز بون
در تکاپو، لیک در راه خطاست

میکند مصروف هم خویش را
صرف وقت و همت او نابجاست

باطمأنینه نمی گردد قرین
تا که دریابد که عیش اندر رضاست

کسب دانش میکند یک عمر او
دانشش از بهر او عقده گشاست

اکتساب علم بس نیکو بود
لیک آن علمی که دردی را دواست

انتخاب راه اصلی بایدت
ای بسا راهی که پایانش فناست

تا نه بینی عاقبت با چشم عقل،
بین تو با مقصدت فرسنگهاست

راه آن باشد که بی چون و چرا
سوی مقصودت برد بی کم و کاست

۲۱

...این طریق را، چگونه ... می باید؟

این همه ... پرده ها و حجاب، گرد آدمی درآمده!

عرش، غلاف (حجاب و مانع) او! کرسی، غلاف او! هفت آسمان غلاف او!

کره زمین غلاف او! روح حیوانی، غلاف، و حجاب در حجاب،

تا آنجا که معرفت است ... غلاف است! هیچ نیست! (مقالات شمس صفحه ۲۶۵)

خالق کجاست؟ کشف معما بود محال — ای دیده گر تراست بدیدار آن شتاب

عرش اولین حجابش و کرسی حجاب عرش — هفت آسمان حجاب بر آنست و هم نقاب

باشد زمین حجاب دگر بر حجابها — این جسم هم حجابی و مشکلترین حجاب

روح بشر حجاب و بسی پرده تو بتو — هر پرده را مسائل بسیار و بی جواب

تیغی و گرد تیغ غلاف است در غلاف — میغی و گرد میغ سراب است در سراب

تا چشم عقل کار کند پرده تو بتوست — قشر است و باز قشر و نه پیداست مغز ناب

۲۲

خیال ها کم نیست: از خود می انگیزی و حجاب خود می سازی،

و بنا بر آن خیال، تفریح میکنی ! ... (مقالات شمس صفحه ۲۳۶)

مرغ خیالِ باطل مرغی است دور پرواز — ما روز و شب پرانیم در آسمانِ پندار

این مرغ میزند دور، پیوسته دور باطل — ما خفته در کناری مشغول و مست دیدار

۲۳

خدای را بندگانند که کسی، طاقت «غم» ایشان ندارد،

و کسی، طاقت «شادی» ایشان ندارد ! صراحیی که ایشان پر کنند، هر باری،

و در کشند، هر که بخورد، دیگر با خود، نیاید !

دیگران مست میشوند و برون میروند و او بر سر خم نشسته ! (مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

خداوند را بندگانی بود — بسی برتر از بندگان دگر

که بسیار پر درد و پر طاقتند — شکوفا برونند و خونین جگر

صراحی کشانند هر روز و شب — به خمخانه رنج، در شور و شر

نباشد مرام دگر بندگان — چنین باده نوشیدن مستمر

دگر بندگان جامی ار درکشند | بیفتند از پای طاقت بسر
ولی بنده راستین خدای | که در خدمت حق ببسته کمر
از این خم کشد هرچه پیمانه بیش | در او دارد این باده کمتر اثر
همه خفته و مست و نالان و او | نشسته سر خم غم تشنه تر

۲۴

اغلب خاصان خدا، آنانند که کرامت های ایشان پنهان است.

بر هر کسی آشکارا نشود. چنانکه ایشان، پنهانند. (مقالات شمس صفحه ۳۷۱

اغلب خاصان درگاه خدا | صاحب کشف و کراماتند لیک
این کرامتهاست پنهان از نظر | همچنان گمنامی مردان نیک

۲۵

آنها که با اولیاء حق عداوت میکنند پندارند، در حق ایشان بدی میکنند؟

- غلط است، بلکه نیکی میکنند! - دل ایشان را بر خود سرد میکنند؟

- [هرگز] زیرا ایشان خونخوار عالمند، و این مهر و نگرانی، برکسی بسیار باری است که [گوئی] این کوه قاف را برگردن، و کفتهای او محکم تر کنند، و براین زیادت کنند.

یعنی چیزی گفتند که مهر بیفزاید، و او خونخوار ایشان بیشتر شود! (مقالات شمس صفحه ۲۶۶)

کسانی که با اولیای خدا — عداوت کنند و بر ایشان جفا

زیستی بناحق گمان میبرند — که در حق آنها بدی میکنند

نه تأثیر دارد دعای ایشان — که نیکی بود این بدیهای ایشان

نه دلهای آنها شود سرد و کور — که غمخوار خلقند تا پای گور

کسی گاو بگردن برد بار مهر — نسازد ترش از بد خلق چهر

شگفتا، بدی گر چه بس ناروات — در این قوم انگیزهٔ مهرهاست

۲
دیگران
یادکردها،
نقدها،
ستایش‌ها...

۲۶

[مردم، سه دسته اند]، اهل دنیا... اهل آخرت، و اهل حق!

«شبلی» اهل آخرت است، و مولانا جلال الدین اهل حق!

و آنچه مراست از حضرت مولانا، مرا و سه کس دیگر بس است!...

مقربان... از... آن سه کس، باز پرسیدند، فرمود که:

شیخ صلاح الدین [زرکوب] و شیخ حسام الدین [چلبی]، و مولانا بهاء الدین [فرزند مولوی]

(افلاکی، جلد اول، صفحه ۳۱۷-۲۴۱/۳)

گفت شمس الدین که مردم اقسام — هر کجا، در هر زمان از خاص و عام

میتوان کردن سند در سه طبق — اهل دنیا، اهل عقبی، اهل حق

شبلی اهل آخرت میبود و هست — مولوی خود اهل حق و حق پرست

من که خود از مولوی روشندلم — با سه تن هم پایه و هم منزلم،

خلق پرسیدند آنها کیستند — زنده اند آن هر سه تن یا نیستند

گفت زرکوب حسام الدین پیر — هم بهاء الدین و هریک بی نظیر

۲۷

ستایش تو حاجت نیست! ... تو خود ستایش را کن، ...

ستایش مولانا آن باشد که ... سبب راحت اوست، و خشنودی او!

چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند!

و هرچه مرا رنجانید، آن بدل مولانا، رنج میدید. (مقالات شمس ۱۸۲)

گفت شمس الدین عزیزی را که چیست — این ستایشها که حاجت نیست نیست

سعی در خشنودی ملای روم — کن، ستایش چیست او را ای ظلوم

تا نرنجانیش حرف خود بسنج — هرچه رنجاند مرا، او راست رنج

۲۸

در سخن شیخ محمد (محی الدین عربی)[1] این بسیار آمدی که:

- فلان خطا کرد، و فلان خطا کرد!

[1] شرح پاورقی در صفحه بعد

وآنگاه اورا دیدی (که خود) خطا کردی، وقت ها، با او نمود می.

سر فرو انداختی گفتی: فرزند! تا زیانه میزنی؟! (مقالات شمس صفحه ۲۹۸)

محی الدین عربی، شیخ محمد، بیا — در سخن گفت، خطا کرد فلانی در کار

از خودش کار خطا دیدم چو من بنمودم — گفت: فرزند شماتت مکنم، رنج مدار

۲۹

نیکو همدرد بود! نیکو مونس بود!

شگرف مردی بود شیخ محمد (محی الدین عربی)!

اما در متابعت (پیروی از دستورهای ظاهری دین، مانند نماز) نبود.

عین متابعت خود آن بود، نی متابعت نمیکرد. (مقالات شمس صفحه ۳۵۲)

---

(۱) شیخ محی الدین محمد عربی طائی اندلسی از عرفای معروف صاحب فتوحات مکیه است که شیخ شمس الدین تبریزی او را در دمشق ملاقات کرده و دیده است. وفاتش در ۶۳۸ هجری در جبل صالحیه دمشق آرمیده است. (مقالات شمس)

محیِ الدین عربی، شیخ محمد میبود — مونس نیکی میبرد و گفت آور کار

لیک در پیروی از شرع مقدس کامل — تابع حجت خود بود و ولی سهل انگار

۳۰

وقت‌ها شیخ محمد (محی الدین عربی) بخود کردی و گفتی که: بنده اهل شرعم!

اما متابعت (پیروی از شرع) نداشت. مرا از او فایده بسیار بود.

اما نه چنانکه از شما (مولوی)!

از آن شما بدان نماند. الا فرزندان شما را در نیافتند!...

وعجب باشد که... خود دریابند؟

شما در بند آن نیستید که بنمائید، به فرزند، و غیر فرزند!

یکی هزار جهد میکند که از خود چیزی بنماید، و یکی به صد حیلت خود را پنهان میکند! (مقالات شمس ۳۵۷)

محیِ الدین عربی شیخ محمدی کرد — سجده بسیار که او را شرع خوانند

گرچه او پیروی از شرع نمیکرد مرا — بود از او فایده بسیار که برگیرم پند

نه چو از حضرتت ای مولوی نیک نهاد | که ترا کس نشناسد به حقیقت سوگند
قدرتان را نشناسند بجز فرزندان | در شگفتم من از این قوم چه را دریابند؟
تو به صد حیلت پنهان کنی آن جوهر ذات | دیگران جهد که خود را متظاهر سازند

۳۱

منصور [حلاج] را هنوز، «روح»، تمام جمال، ننموده بود.

وگرنه، «انا الحق» (من حق هستم) چگونه گوید؟

- «حق» کجا، و «انا» کجا؟! - این «انا» (من) چیست؟

- این حرف چیست؟! (مقالات شمس صفحه ۳۳۴)

نداده بود تمام جمال خود را روح | نشان بدیده منصور، در زمانه هنوز
وگرنه جای انا الحق سکوت میفرمود | سکوت پاسخ گویاست در قبال رموز

---

(۱) حسین بن منصور حلاج بیضاوی عارف مشهور که بعلت شطحیات و اظهار اسرار در ۳۰۹ هـ در بغداد بدار کشیده شد

انا کجا بود و حق کجا که این دو یک حق　　مقارنند و مخالف بصورت شب و روز

۳۲

اگر از حقیقت حق، خبر داشتی (منصور حلاج)، «انا الحق» نگفتی! (مقالات شمس)

منصور گر از حق و حقیقت خبری داشت　　حق حق بسر ودی و انا الحق نسرودی

۳۳

ابایزید[۱] نفس خود را، فربه دیده گفت: ـ از چه فربهی؟ گفت:

از چیزی که نتوانی آزاد و اگردن! و آن، آنستکه ـ خلق میآیند ترا سجود میکنند، و تو خود را مستحق آن سجود می بینی! گفت:

---

(۱) منظور ابو یزید طیفور بن عیسی بن آدم سروشان معروف به ابایزید بسطامی عارف مشهور است که در سنه ۲۶۱ در گذشته و قبر او در کتاب اربعین که در کلام نوشته همین علامه حلی در منهاج الکرامه می نویسد که ابایزید بسطامی در خانه امام جعفر صادق سفاء وشاگرد بوده و در مطابقت زمان جای تأمل است.

... تو غالب! عاقبت من نتوانم تو را مغلوب کردن! (مقالات ۲۰۵)

بایزید بسطامی نفس خویش فربه یافت — از چه فربهی؟ فرمود نفس دون گمره را

گفت نفس از این فربه گشته‌ام که این مردم — در سجود می‌آیند بایزید ابله را

زآن بترسم که تو خود را مستحق آن دانی — چون هنوز نشناسی راه خویش از چه را

گفت گشته‌ای غالب بر وجود من ای نفس — وه، چنان کنم مغلوب دیو نفس همره را!

۳۴

«ابایزید بسطامی را اگر خبری بودی هرگز «انا» - (من) نگفتی! (مقالات شمس ۱۲۳)

گر بایزید بسطام از سر حق خبر داشت — هرگز «انا» نمی‌گفت بر ما خلق نظر داشت

۳۵

شیخ ابوالحسن خرقانی، مرد بزرگ بود و در عهد سلطان محمود... و او پادشاه بیدار و طالب

---

(۱) ما خلق الله

حکایت شیخ کردند. بخدمت او، بیامد به نیاز، شیخ او را التفاتی زیادت نکرد. شاه گفت که:

ـ آخر قول خداست که: اَطیعوا الله و اَطیعوا الرَّسول و اولی الاَمرِ منکم (قرآن کریم، سوره چهارم آیه ۹۲: اطاعت کنید خداوند و پیامبر و فرمانروایان خود را).

گفت: ای پادشاه اسلامیان! ما را چنان لذت اَطیعوا الله (اطاعت کنید خداوند) فرو گرفت که لذت اَطیعوا الرَّسول (اطاعت کنید پیامبر را) ... نماند. بمرتبه سوم کجا رسیم؟

ـ بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید! (حالات شمس صفحه ۱۳۲)

شیخ ما بوالحسن خرقانی — بود مردی بزرگ و روحانی

عهد محمود غزنوی میزیست — پادشاهی فراخ میدانی

صحبت شیخ پیش او کردند — که بود عارفی، خدا دانی

به نیاز آمدش بخدمت و دید — نکند اعتنای چندانی

گفت: قول خدا نیاری یاد — که اطیعوا الله و رسول و ولی

گفت ای شاه در اَطیعوا الله — بنده را لذتی است روحانی

در اطیع اللهم چنان مشغول — که اطیع الرسول شد فانی

توچه خواهی زما که ما بر تیم — به سوم بخش قول ربانی

شد دگرگون و بوسه زد محمود — بر سر و دست پاکدامانی

۳۶

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است، یا از آن قبیل! (۱)

خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که:

- چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع، همه کتابهای اوایلیان، و آخریان را برهم زدم. از عهد افلاطون تا کنون، هر تصنیف که معتبر بود، پیش من شبهت هر یکی معین شد، و روشن است

---

(۱) فخرالدین رازی دانشمند مشهور (۵۴۴-۶۰۶ هـ) صاحب تفسیر و بحث تبریزی در جای دیگر از سخنان خود درباره او گوید: فخر رازی جهت لوت چرب (غذای چرب) و خلعت خوارزمشاه نعل زرین، فعال لما یرید گفت که بر من حیات همانست که کسی را بار گران شده باشد پشت وار (کوله بار) گران در گردن و پای در گل (گل و لای) و او پیر و ضعیف، یکی باید تا گاه و آن بیمان ببرد، تا آن بار گران از گردن او بیفتد تا او برهد

و در خطاست، و دفترهای اوّلیان را همه برهم زدم، و حدّ هریکی بدانستم.

و اهل روزگار خود را، برهنه کردم، و حاصل هریک را بدیدم. - و فلان فن را، و فلان را برشمرد

و بجائی رسانیدم، تا وهم گم شود؛ ... امیر... جهت طعن میگوید بش که:

- و از آن جمله دیگر (فرمانروائی) نیز که [من] میدانم تو کناری! (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

مخبر رازی بُود مردی فلسفی — خورده بُود از آب هر دانش کفی

شد ملاقاتیش با خوارزمشاه — داد او داد سخن خواهی نخواه

که بخواندم اصل و فرع هر کتاب — از فلاطون تا کنون هر فصل و باب

شهرت هر یک به من معلوم شد — پیش من معلوم هر مکتوم شد

دفتر و اوراق را برهم زدم — تا بدانستم که ره چون باید

مردمان را سر بسر بشناختم — بُود هر علمی بدان پرداختم

تا بدانجائی که هی زد عقل دم — در ضمیر من شدی هر دو گم

در پی آن بود هر فن برشمرد — هر یکی را با صراحت نام برد

آن امیر این گفتنی ها را شنفت — از ره طعنت به فخر رازگفت :

ملکی دیگر مرا باشد سُراغ — که ترا باشد از آن ملک فراغ

آن بود فرمانروائی بر عموم — تا ترا باشد مجالی بر علوم

۳۷

فخر رازی، چه زهره داشت که گفت ، محمد تازی چنین میگوید و محمد رازی چنین میگوید؟

- این مرتد وقت نباشد ؟ - این کافر مطلق نبود ؟ - مگر توبه کند! (مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

فخر رازی چه زهره داشت که گفت : — فخر رازی - محمد تازی

در کلامش بر غم شمس الحق — کرده با قافیه چو من بازی

نیست مرتد و کافر مطلق — گر کلاه خودش کند قاضی

مگر از این قیاس توبه کند — تا خداوند از او شود راضی

۳۸

سیف زنگانی؟ - او چه باشد که فخر رازی را بد گوید؟

... او (فخر رازی) ... تیز دهد، همچو او، صد هست شوند و نیست شوند!

- همشهری من؟ - چه هم شهری؟! خاک بر سرش! (مقالات شمس صفحه ۱۹۵)

سیف زنگانی که باشد؟ گرچه همشهری بود — خاک بر فرقش که ذم فخر رازی میکند

فخر رازی گر دهد تیزی ز تیزش همچو او — صد نفر نابود گردد، صد نفر زی میکند

۳۹

سنائی را نکوهید که: - او نشسته است توحید میگوید!

- توحید که را میگوئی؟ باز وقتی استشهاد آوردی به سخن او:

- «بهر چه از راه وامانی، چه زشت، آن نقش و چه زیبا!» (۱)

گفتی: - چونست که این را قبول میکنی؟

---

(۱) بینی از قصیده سنائی (۵۴۵)

بهر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گفتی ، بعض سخنانش نکوست ! (مقالات شمس صفحه ۲۰۲)

گاه شمس الحق به نزد خاص و عام — این چنین گفتا به تخفیف مقام :

درس توحید و ثنائی ! ای شگفت — او که را توحید گوید ؟ اوست خام

گاه استشهاد آوردی بدو — نقل کردی گفته اش را در کلام

آن یکی پرسید چون باشد همی — میپذیری قول او را در مهم

گفت شمس الحق که می بینم دراو — برخی از اقوال بر دفق مرام

۴۰

سنائی بوقت اجل ، زیر زبان میگفت چیزی .

گوش به دهان [او] فرو بردند ، واین میگفت ، به شعر :

باز گفتم (گر گفتم) ، زانچه گفتم زانکه نیست — در سخن ، معنی و در معنی سخن

(مقالات شمس صفحه ۲۳۳)

از سنائی زیر لب هنگام مرگ — آن کسانی را که بستندش دفن

نقل کردند، او چنین میگفت چون — گوش خود بردند نزدیک دهن

(باز گفتم زانچه گفتم زآنکه هست — در سخن معناست و در معنا سخن)

۴۱

شمس الدین طغرائی ... (۱)

بی سوگند بزرجمهر وقت بود! ... (مقالات شمس صفحه ۲۲۰)

بیگمان شمس دین طغرائی — بود بوذرجمهر وقت و زمان

۴۲

(شهاب هریوه (۲)) در دمشق که «گبرخاندان» [پیامبر] بود میگفت که:

مرگ بر من همچنین است که بر پشت شخص ضعیف، بارگران نهاده باشند (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

شهاب هریوه به شهر دمشق — به هنگام رفتن از این خاکدان

---

(۱) شمس الدین طغرائی اصفهانی کاتب و وزیر عزالدین کیکاوس سلجوقی و صاحب لامیة العجم.

(۲) شرح در پاورقی صفحه بعد.

همی گفت این مرگ بر دوش من | بود بر تنی خسته باری گران
برای پیمبر به فتوای شمس | همی بود او گبر این خاندان

۴۳

(۲) مقصود شیخ الاشراق شهاب الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک از حکمای معروف و صاحب حکمت الاشراق که در بوشس سرآمد زمان خود بوده و در فصاحت نظیری نداشته و ابن جوزی نقل میکند که اهل حلب درباره او عقاید مختلف داشتند بعضی او را بی دین و ملحد میخواندند و برخی او را از اهل کرامات و صلاح و زهد میدانستند و چون ملک ظاهر پادشاه حلب او را بسیار احترام میکرد لذا علمای وقت حسد بردند و در نزد شاه حلب او را متهم به بی دینی ساختند ملک ظاهر او را سال ۵۸۷ هجری به اشارت پدرش صلاح الدین ایوبی در حلب بزندان انداخت و او را کشت. ابن خلکان در تاریخ خود از سیف الدین آموی نقل میکند که من شهاب الدین را در حلب ملاقات کردم و او میگفت ناگزیر من مالک دنیا و دین خواهم بود گفتم از کجا میگوئی؟ گفت در خواب دیدم که آب دریا را خوردم من گفتم شاید تاویل این خواب اشتهای تو در علم و دانش باشد او معاصر با شیخ شمس الدین تبریزی است و قتل او با فتوای علمای حلب در جوانی او اتفاق افتاد همچنین شمس تبریزی در سخنی دیگر (مقالات ۲۶۰) درباره شهاب الدین سهروردی گوید: شهاب در دشق میگفت که بر من معقول صرف است که موجب است با لذات نه فعال مایرید.

میآمدند بخدمت این شهاب[1] (در دمشق) هزار معقول می شنیدند.

فایده میگرفتند. سجود میکردند. برون میآمدند. می گفتند:

- فلسفی است. الفیلسوف: دانا به همه چیز!

من آنرا از کتاب محو کردم. گفتم:

- آن خداست که داناست به همه چیز! ... بنشتم:

الفیلسوف، دانا به چیزهای بسیار! قیامت را منکر بودی گفت:

- الا (مگر) فلک از سیر باز ایستد! (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

مریدان بسی در دیار دمشق — ببودند در پای بحث شهاب[1]

شنیدند از او حرف معقول بس — ببردند از او بهره هر شیخ و شاب

تواضع کنان آمدندی برون — بگفتند او فیلسوفی است ناب

---

(۱) شهاب الدین سهروردی.

بهر چیز داناست این فیلسوف — منش کرده‌ام محو نام از کتاب

برانیم که دانای مطلق خداست — شهاب است دانای توفیق یاب

بدی منکر رستخیز و معاد، — مگر اینکه اجرام شمس و تراب

که گردیده بسیار و گردد بسی — بسوزند باهم چو تیر شهاب

۴۴

آن شهاب اگرچه کفر می‌گفت اما صافی و روحانی بود! (مقالات شمس صفحه ۲۸۵

گرچه می‌گفت کفر، شیخ شهاب[1] — صوفئی صاف بود همچون آب

۴۵

آن شهاب[1] را، آشکارا کافر میگفتند آن سگان!

- شهاب کافر چون باشد؟ (مقالات شمس صفحه ۳۲۹)

---

(۱) شهاب الدین سهروردی.

کافرش خواندند آن سگها شهاب نیست کافر نیست کافر آن جناب

۴۶

شهاب [الدّین مقتول سهروردی شیخ اشراق] را علمش بر عقلش غالب بُود.

عقل میباید که بر علم، غالب باشد.

دماغ که محلّ عقل است ضعیف گشته بُود...

این شهاب الدّین میخواست که این درم و دینار برگیرد که سبب فتنه هاست و بُریدن دستها

و سرها!... (مقالات شمس صفحه ۳۵۰)

شیخ اشراق سهروردی را عِلم بر عقل خویش غالب بُود

او دماغی ضعیف داشت که عقل سخت مغلوبِ علمِ حارب بُود

او همی خواست تا براندازد پُول را از میان و جالب بُود

پُول اُمّ الفساد بس ببرید سر و دست کسی که طالب بُود

۴۷

از عین القضاة[1]، چند سخن نقل کردند، یخ از آن فرو میبارید که گفته است:

- دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم، کاشکی نبودی! (مقالات شمس صفحه ۲۲۷)

شنیدم کلامی ز عین القضاة — که بی مغز و مانند یخ سرد بود

بگفتا شوم لال اگر گویمی: — که آن بودنی کاشکی طرد بود

۴۸

شمس خجندی بر خاندان [پیامبر] میگریست. (۲)

---

(۱) محمد بن عبدالله المیانجی الهمدانی (۵۲۵ - ۴۹۲ هجری)

(۲) شمس خجندی واعظ دمشق و مقصودش مصایب وارده بر خاندان رسالت است.

شمس در سخنان خود در جای دیگر (مقالات ۳۴۱) گوید:

خجندی میگوید که مصیبت خاندان میدارم! مصیبت خود را فراموش کرده است.

مابر وی میگریستیم. برخاندان چه گرید؟

ـ یکی به خُدا پیوست، براو میگرید، برخود نمی گرید؟

اگراز حال خود واقف بُودی، برخود گریستی! (مقالات شمس صفحه ۲۷۱)

شمس خجندی براهل بیت نبوّت — گریه کند، ما کنیم گریه بحالش

ازچه بگرید بحال آنکه روان شُد — سُوی خُداوند قادر متعالش

واقف احوال خویش نیست وگرنه — گریه براحوال خود مذاد مجالش

۴۹

رساله های قشیری[۱] وقریشی وغیرآن بی مزه اند. بی ذوق اند.

ذوق، آنرا ومعنی آن (قرآن) را درنمی یابند! (مقالات شمس صفحه ۲۷۳)

---

(۱) رساله قشیریه تألیف ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری ازبزرگان وعلماء وشاعران متصوفه (۳۷۶-۴۶۵ هـ ق) متولد قوچان وساکن نیشابور.

رسالهٔ‌های قشیریه و قریشی و غیر — تهی ز مزه و ذوق است فصل و عنوان را

که ذوق حامی از آن هیچ در نمی یابد — بویژه معنی و مفهوم پاک قرآن را

۵۰

بوعلی سینا نیمه فلسفی است، فلسفی کامل افلاطون است. (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

بوعلی سیناست نیمه فلسفی، — نیم دیگر باشد از او مختفی

گرچه بی مانند و بی همتا بود — فلسفی کامل افلاطون بود

۵۱

«غزالی» پیش «خیام» اشارات بوعلی سینا میخوانده است. (مقالات شمس ۲۰۷-۲۰۸)

از اشارات بوعلی عالی — پیش خیام خوانده غزالی

۵۲

شیخ ابراهیم[1] بر سخن خیام اشکال آورد که ... :

---

(۱) شیخ ابراهیم از مریدان خاص شمس الدین تبریزی بوده است.

ـ او سرگردان بود ! :

باری، بر فلک می‌نهد تهمت ...

باری، بر روزگار ...

باری، بر بخت ...

باری، به حضرت حق ، باری، نفی میکند و انکار میکند،

باری، اثبات میکند ! باری، اگر میگوید ،

سخن‌هائی در « وهم تاریک » میگوید ! (مقالات شمس تبریز ۳۵۴)

شیخ ابراهیم به خیام رسید — بود به نحو سخن ایراد گزید

گفت که سرگشته و حیران بود — حیرت را سلسله جنبان بود

که به فلک تهمت بیجا زند — گاه بر آن ضربه بیتا زند

گاه به بخت بد و بر روزگار — حمله کند، گاه به پروردگار

گاه کند نفی و شود منکرش — گاه به اثبات شود چاکرش

گاه اگر گوید و گاهی مگر، در صدف وهم به پیچد گهر

مغلطه اینگونه ندیده ست کس چون ره تحقیق همین است و بس[1]

۵۳

اوّل با فقیهان نمی نشستم، با درویشان می نشستم.

می گفتم، اینها از درویشی بیگانه اند!

چون دانستم که درویشی چیست؟ و ایشان کجا اند؟

اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم از درویشان!،

زیرا فقیهان باری رنج برده اند، اینها می لافند که، درویشم،

آخر درویشی کو؟ (مقالات شمس صفحه ۳۰۶)

---

(۱) این بیت بمنظور توجیه عقاید خیام اضافه شد.

شمس تبریزی چنین گفتا نخست | از فقیهان روی بر میتافتم
زانکه آنها را ز درویشی بدور | در گمان خویشتن، می یافتم

چون بدانستم که درویشی و فقر | چیست وضع و در کجا باشد فقیه
حالیا میل دل من بیشتر | بر فقیهان است تا جمعی سفیه

آن فقیهان سالهای عمر را | در ره تحصیل دین کردند صرف
لیک درویشان بی دانش زنند | لاف درویشی و دائم حرف حرف

۵۴

در وعظ منصور(۱) حفظه [واعظ فقیه شافعی نیشابوری متوفّی به ۵۷۱ هجری] ... روزی ...

یکی برخاست، سؤال کرد که: نشان اولیاء کدام باشد؟

او گفت که: آن باشد که اگر بگوید چوب خشک را که، «روان شو» روان شود!

(۱) پاورقی در صفحه بعد

در حال منبر از زمین برکنده شد... گفت :

ای منبر ترا نمی گویم ! ساکن باش ! باز فرو نشست ! (مقالات شمس صفحه ۳۳۹)

گویند بپای وعظ منصور — کاو بود فقیه در نشابور

برخاست یکی پی سؤالی — پرسید که ای فقیه عالی

---

(۱) ابو منصور محمد بن اسعد بن محمد بن الحسین بن قاسم العطاری الطوسی فقیه شافعی نیشابوری معروف به حفده .

شمس در همین باره در جای دیگر (مقالات ۱۹۷-۱۹۸) گوید :

(کرامات آن باشد که چوب پاره را بگوید که برو، آن چوب پاره روان شود. منبر در حال روان شد. یک دیره (بر وزن بهره، چوب خشک درختی را گویند که شاخه جانبی نداشته باشد) بر زمین فرو برده بودند، گفت ترا نمی گویم، ترا نمی گویم ای منبر قرار بگیر !). این کرامت را متصوفین به ابو السری منصور بن عمار بن کثیر مروزی خراسانی از اولیاء متقدمین و معاصر هارون الرشید نیز نسبت میدهند که کسی در حال وعظ به او گفت نشان اولیا چیست ؟ گفت آن است که اگر بگوید چوب خشک را روان شو روان شود. در آنحال منبر از زمین برکنده شد و یک چوب بر زمین فرو برده بودند گفت برو، فوراً چوب حرکت کرد و به منبر گفت تو را نمی گویم، ساکن باش !

برگو که نشان اولیا چیست | حالے بزمانه هست یا نیست

گفت آنکه اگر به خوب گوید | از جای بجنب راه پوید

تا گفته سخن به منبر اوبر | شد گنده ز جای خویش منبر

گفتا بنشین ترا نگفتم | بنشین که ترا بپا نگفتم

زین پرسش و زین نشست و برخاست | شیون زنهاد خلق برخاست

۵۵

خوارزمشاه را گفتند که،

خلق فریاد میکنند از قحط که نان گران است گفت، چونست چونست؟

گفتند که یک من نان به جوی[1] بود به دو دانگ[2] آمد، گفت هی دو دانگ ز خود چه باشد؟

---

(۱) از اشاپول معادل ۱/۱۶ دانگ.

(۲) دانگ، یک ششم درهم است.

گفتند دو دانگ چندین پول[1] باشد.

گفت: تف تف، این چه خسیسی است، شرمتان نیست؟

پیش او ارزان بود، پیش او آنگاه گران بود که گفتندی که یک شکم سیری به همه ملک تو دهند؛ آنگاه بترسیدی، بگفتی یک بار شکم سیر کنم، دیگر چندین ملک از کجا آرم؟

عمری باید تا این بدست آمد. (مقالات شمس تبریز، ۲۹۰)

چنان دان که ایام خوار زمشاه — بدی همچو شب روز مردم سیاه

گرانی و قحطی بدآنجا رسید — که در هیچ عهدی چنان کس ندید

بشد قیمت نان گندم گران — سی و دو برابر شدی نرخ آن

بگفتند جمعی به خوارزمشاه — که شد زندگانی بر مردم تباه

منی نان جوی بود دو دانگ شد — بلند از همه ناله و بانگ شد

---

(۱) یعنی مبلغ زیادی است.

ندانست اعشار درهم درست — بپرسید دو دانگ چبود؟ نخست

بگفتند شش دانگ یک درهم است — و هر دانگ هم شانزده جو، کم است؟

بخندید و تف تف کنان گفت آه — خسیسند مردم، به یزدان پناه

نبد ارزشی درهم او را به چشم — ز دو دانگ درهم بیامد به خشم

دو دانگ درم پست بگرفت و خرد — سی و دو برابر به نسیان سپرد

کسی را در آن روز رغبت نبود — که فهماندش چند نسبت فزود

اگر گفته بودندش این را بدان — که با قیمت ملک تو خلق آن[1]

شود سیر یک وعده، آنگاه او — بترسید و می گفت بی پرس و جو

که بهر شکم سیر کردن مدام — کجا افکنم ملک دیگر بدام؟

که یک عمر این ملک آمد بدست — چنین بود مقیاس آن مرد پست

---

(۱) در این باره رجوع کنید به کتاب خط سوم دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی، مطبوعاتی عطایی - مرداد ۱۳۵۱ صفحه ۲۵۰ الی ۲۵۶ و محاسبه دقیقی که توسط ایشان بعمل آمده و مطلب شکافته شده است.

۳

شمس، دربارهٔ:

خود:

خودنگریها

خودنگاریها

تضادها...

۵۶

گفتند: - مرا تفسیر قرآن بسا!

گفتم: - تفسیر ما، چنان است که میدانید! نی از محمد، نی از خدا، این «من» نیز منکر میشود مرا!

میگویمش: چون منکری، رها کن، برو!

مارا چه صداع (دردسر) میدهی؟ میگوید، نی، نروم!...

سخن من فهم نمیکند. چنانکه آن خطاط، سه گونه خط نوشتی.

- یکی او خواندی، لاغیر (به هیچ پس دیگر)!

- یکی را هم او خواندی، هم غیر!

- یکی، نه او خود خواندی، نه غیر او!

آن (خط سوم) منم که سخن گویم، نه من دانم نه غیر من. (مقالات شمس تبریزی ۳۲۷-۳۲۶)

مریدان پیش الحق آگاه را — بگفتند تفسیر قرآن بیار

بگفتا بر آن شرح و بر آن بیان — سه کس راست ایراد، ایزد بدان

نخستین خدا و پس از آن رسول — سوم من خود آنرا ندارم قبول

مکرر به خود گفته ام بارها — که بر بند لب راز گفتار ها

درونم، سکوتم ندارد روا — بود مدعی، میکند ادعا

زبانم نمی فهمد این نفس دون — در آزارم از دست نفس زبون

بدوران یکی مرد خطاط بود — که مکنون خود با سه خط مینمود

یکی را هم او خواند و هم دیگران — دوم را فقط خویش قادر بر آن

نخواند آن سوم را نه خود نه امم — بقول و سخن، خط سوم منم

۵۷

جامی گفتند: ... همه سر بر زانو نهید! مراقب شوید زمانی!

بعد از آن یکی سر برآورد که: تا اوج عرش و کرسی دیدم!

وآن یکی گفت که: ـ نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت، و از فضا در عالم خلا می نگرم!

آن یکی گفت: ـ من تا پشت گاو و ماهی می بینم. و آن فرشتگان که موکلند بر گاو و ماهی، می بینم!

[آما من]... چندانکه می بینیم... جز عجز خود نمی بینیم! (مقالات شمس صفحه ۳۱۷)

جمع، سرها نهاده بر زانو — تا تجلی کند مگر اشراق

سر برآورد و گفت درویشی — گشت مشهود عرش و طاق و رواق

دیگری گفت من گذشتم از آن — شدم از اوج عرش هم برتر

تا بدانجا که در فضای اثیر — جز خلا، هیچ نامدم بنظر

وآن دگر گفت من به عالم زیر — گاو و ماهی بزیر هم دیدم

خیل کروبیان موکلشان — همه را جمع سوی هم دیدم

همه دیدند آنچه را گفتند — من که از بندگان مسکینم

هرچه در خویشتن همی نگرم — به جز از عجز خود نمی بینم

۵۸

هرچند خود را بیش پیدا کنم، زحمتم بیش شود...

نتوانم، چنانکه مرا باید زیستن! (مقالات شمس صفحه ۳۵۷)

هرچه در خویش بیشتر نگرم — بیشتر منقلب شود احوال

نتوانم چنانکه میباید — لحظه یی سر کنم بدون خیال

۵۹

در آن کنج کاروانسرائی می باشیدم، آن فلان گفت:

- به خانقاه نیائی؟

گفتم: - من خود را مستحق خانقاه نمی بینم! خانقاه جهت آن قوم کرده اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم!

گفتند:- مدرسه بنائی ؟

گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن!

اگر تحت اللفظ، فهم کنم، آنرا نشاید که بحث کنم.

واگر بزبان خود، بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند! ...

من غریبم و غریب را، کاروانسرا... خوش است...

صحبت با ملحدان خوش است! تا بدانند که ملحدم! (مقالات شمس صفحه ۶۲)

در خلوت کاروانسرائی	گر دند جماعتیم دیدار
گفتند به خانقاه رو کن	گفتم که نیم بدان سزاوار
زآنروی که خانقاه باشد	میدانگه بزم خلق بیکار
آنها که نه حال پخته گشتن	دارند نه حال کشف اسرار
جائی نرسند با چنین حال	من نیستم اینچنین برفتار

گفتند به مدرسه بنه پای — کانجاست فقیه جمع و بسیار

گفتم که نه اهل بحث باشم — نه اهل مجادلت به گفتار

تکرار مکررات الفاظ — پیوسته دهد به قلب زنگار

در بحث کنم چنانکه خواهم — تکفیر کنند قوم غدار

این هر دو مکان مرا نباشد — شایسته برای بحث افکار

من ساکن کاروانسرایم — زآنرو که غریبم و سبکبار

با صحبت ملحدان سر آرم — تو کافر و ملحدم بینگار

۶۰

لابه کردم که بهم رویم که گودکان، با تو خوگرده اند و الفتها دارند!

البته... مرا نیک بختی نسازد، از نازکی (حساسیت، زودرنجی) و بدطبعی...

از این نازکی گریختم!

در آن حجره می ساختم که بر در می زدند!، و من، بامداد، بیجا روب، از پیش می رفتم، و خاموش

ناگاه چیزی شنیدی، سر فرو آوردندی، به حذر!

گفتی:- نی نی! اگر من، نیک بودمی، مقام من، اینجا بودی!

تا گفتی که:- این دیوانه است! (مقالات شمس تبریزی ۱۷۹)

از من حساس و نازک طبع و تلخ — زود رنج و گوشه گیر از دست چرخ

هر کسی میخواست با تشویق و ترس — کودکانشان را دهم چون پیش درس

نیک بختی چون نمیآزد مرا — پشت میکردم بر ایشان در سخن

بودم اندر حجره پنهان روز و شب — زین عمل بود آن جماعت در تعب

بر در آن حجره میدیدم عیان — خلق می‌دیدند، خلق بدگمان

من بجار و صبح میکردم در — دفع آن مدفوع از مد نظر

همچنان خاموش و خونسرد و صبور — داشتم در حجره یکچندی حضور

گاه بعضی معذرت میخواستند — با تواضع مغفرت میخواستند

من به پاسخ گفتم ار بودم قوی — تا ابد در حجره بودم منزوی

تا که بیدار یدا نیم خانه است　　تا بمن گوید این دیوانه است

۶۱

گفت بوّاب (دربان) که تو کیستی؟

گفتم: این مشکل است، تا بندیشم!...

بعد از آن میگویم که: پیش از این روزگار، مردی بوده است بزرگ، نام او (آدم)

من از فرزندان اویم!... (مقالات شمس تبریزی: ۱۴۱)

بعد دق الباب، دربان گفت با من کیستی؟　　گفتمش: باید بیندیشم که پاسخ مشکل است

فکر کردم بعد از آن گفتم که در عهد قدیم　　بود مردی نام او آدم، که مردی کامل است

او در این دنیا بسی اولاد و بس اخلاد داشت　　یک نفر زآنها کنون پشت در این منزل است

۶۲

مَن آن مرغکم که گفته اند: - به هر دو پای در آویزد!

آری در آویزم، اما در دام محبوب در آویزم! (مقالات شمس تبریزی: ۳۱۷)

من آن مرغم که میگویند دردام — بپاهایش درآویزد نگون سر

درآویزم ولی در دام محبوب — ببیندازم به پیش پای او سر

۶۳

آخر فقیه بودم.

تنبیه [از کتابهای مهم فقه شافعی] وغیر آن خواندم.

اکنون از آنها هیچ پیش خاطرم نیست.

الا مگر همچنین پیش رویم!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

فقیه معتبری بودم و خان (تنبیه) — تمامت کتب فقه شافعی خواندم

کنون بخاطر و ذهنم نمانده زآنها هیچ — براه خویش دوم آن کتاب بنهادم

۶۴

از قاضی شمس الدین،

بدان جدا شدم که مرا می آموخت!

(مقالات شمس صفحه ۲۸۲)

زقاضی شیخ شمس الدین بُریدم که از تعلیم او خیری ندیدم

۶۵

[به مولانا] مرا می باید که ظاهر شود که :

- زندگانی ما، با هم به چه طریق است ؟

- برادری است و یاری ؟ - یا شیخی و مُریدی ؟

- این خوشم نمی آید. - اُستادی و شاگردی ؟...

اکنون تو فضل مینهی مرا بر خود ! ... سبب فراق اگر بُود این بُود ! و آنکه مرا می آموزی !

من چون اینجا آموختن بیایم، رفتن بشام، رعنائی و ناز باشد ! ...

الّا من معامله را می نگرم ! مثلاً :

- من چون ترش میباشم، - تو ترُش میباشی !

- چون من میخندم، تو می خندی !

- من سلام نمی کنم، تو هم سلام نمی کنی ! ...

[آخر] تُراخود عالمی هست، جُدا، فارغ از عالم ما!

ونیز وقتی نبشته‌های مارا با نبشته‌های دیگران می آمیزی!

مانبشته تُرا با قرآن نیامیزیم!

وبا آنکه تو رجحان دعوی کرده‌یی، من آن دعوی، نکرده‌ام و وقتی چیزی گویم،

بنویس کاملی کنی. (۱) (مقالات شمس صفحه ۹۷)

بین تو مولا جلال الدین و من — چند مطلب را تفاهم کمتر است

باید این روشن شود در بین ما — این روابط بر کدامین محور است؟

مادو، مانند برادر باهیم؟ — یا به مانند مُریدیم و مُراد!

---

(۱) این سخنان شمس از یکطرف آئینه تمام نمای روحیه این عارف بزرگ حقیقت بین و واقع گرا و از طرفی دیگر نمودار طرز برخورد و عکس العمل مولانا جلال الدین بلخی در مصاحبت با اوست.

از مُریدی و مُرادی ناخوشم — چُون یکی شاگرد و دیگر اوستاد

تو مرا افضل شماری از خودت — این دهد قوّت مرا پای گریز
تو نمی‌آموزی از دانش مرا — با من آخر در مباحث در ستیز

مطلبی گر از تو آموزم، مرا — ناز باشد گر بگویم، میروم
لیک در اعمال و در رفتار تو — هر زمان عکس العمل را بنگرم

فی المثل گر من تُرشروئی کُنم — در زمان با من تُرشروئی کُنی
چُون بخندم تو همی خندی بمن — وَر شوم دلجُو، تو دلجوئی کُنی

یا نکردم گر بتو رُوزی سلام — تو نخواهی کرد و این مطلوب نیست

این بدان مولای من باید ترا | باشد استقلال رأی این خوب نیست

مطلب دیگر، تو مکتوب مرا | همچنان مکتوب اشخاص دگر
جمله با یک چشم می بینی و این | میکند اشکال ما را بیشتر

حال آنکه من مقالات ترا | در نیامیزم به قرآن کریم
یا اگر رجحان دعوی کرده یی | من نکردم دعوی و بودم حلیم

مطلب آخر، چو گویم نکته یی | هم بخواهم ثبت در دفتر کنی
میکنی اهمال و از ما بگذرد | خود نگر با ما چه باید سر کنی

۶۶

دیوانه یی بود، مغیبات (چیزهای غیبی) گفتی!

به امتحان در خانه‌یی کردندیش، برونش یافتندی!

پدرم، روزی از من روی گردانیده بود و با مردمان سخن میگفت.

به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده، گفت:

اگر نه جهت «آن» بودی! و بمن اشارت میکرد!

مرا گفت: وقتت خوش باد و خدمت (تعظیم) کرد و رفت. (مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

نیک مردی ظاهراً دیوانه بود — ادّعای غیب گوئی مینمود

حبس کردندش به محبس بارها — باز میدیدندش از محبس رها

یک زمان از من، پدر آزرده بود — روی دل را سخت گردانیده بود

بود گرم گفتگو با دیگران — اتّفاقاً دید این دیوانه! آن

مشت خود را جمع کرد و بر پدر — حمله ور شد تا زند او را بسر

گفت اگر از بهر فرزندت نبود — میزدم، میکردمت صورت کبود

بعد رو را سوی من آورد و گفت — باد وقتت خوش، ترا اقبال جفت

این بگفت و کرد تعظیمی و رفت از محبت کرد تکبیری و رفت

۶۷

از عهدِ خُردگی (کودکی) این داعی را واقعه‌یی عجیب اتفاق افتاده بود، کس از حال داعی واقف نه پدر من از من واقف نی!

میگفت: اولاً تو دیوانه نیستی! نمیدانم چه روش داری! تربیت، ریاضت هم نیست! و فلان نیست! گفتم یک سخن از من بشنو:

تو با من چنانی که خایه بط (تخم مرغابی) را زیر مرغ خانگی نهادند.

پرورد و بط بچگان برون آورد.

بط بچگان کلان (بزرگ) ترشدند، با مادر لب جوی آمدند. در آب آمدند.

مادرشان مرغ خانگی است. لب لب جو میرود. امکان [بر] آب در آمدن!

اکنون ای پدر! من دریایی بینیم، مرکب من شده است!

و منِ و حال من، این است!

- اگر تو از منی ؟ - یا من از تو ؟ - درآ ! در این آب دریا .

- وگرنه ، برو بر مرغان خانگی ! ...

گفت : با دوست چنین کنی ، به دشمن چکنی ؟ ! (مقالات شمس صفحه ۲۲)

به خردی جدا بودم از دیگران — نبودم هم آهنگ با همگنان

مرا هیچ پس درک ناکرده بود — به معیار و سنجش نیاورده بود

پدر غافل از حال من بود و گفت — تو مجنون نئی چیستت در نهفت

نه بی خانمانی نه بی مادری — نه مسکین چرا پس بخویش اندری

بگفتم یکی گفته از من شنو — برحمت درم مین و مانع مشو :

نشاندند یک مرغ خوش خال و خط — نهادند در زیر او تخم بط ،

بپرورد و چون جوجه آمد برون — بره ، ماکیان شد برادر رهنمون

رسیدند آنها چو در پای آب — بزد جوجه خود را بدریای آب

ولی ماکیان بود بر جا مقیم — همی کرد قد قد زاندوه و بیم

تو آن مُرغ قُدقُدگنی اے پدر — بہ چشم بصیرت بہ دریا نگر!

اگر با منے سوی دریا درآ — وگر نیستی رو بدست خُدا

بہ پاسخ، پدر گفت از روی خشم — تو با دُوستانی، چہ پاشی بہ خشم!

۶۸

مرا گفتندی بہ خُردگی (کودکی) :

- چرا دلتنگی؟ مگر جامہ‌ات می باید یا سیم (نُقرہ)؟

گفتمی :- ای کاش این جامہ نیز کہ دارم بستندی! (مقالات شمس تبریز ۲۹۶)

بدور کودکیم، والدین میگفتند — چرا بہ چہرہ نداری فروغ خُرسندی؟

چرا غمینی و خاموش و سرد و سنگینی؟ — مگر بجامہ نو یا بہ سیم دلبندی!

من این شنیدم و در دل بخویش میگفتم — چہ میشد ار کہ ہمین جامہ نیز بستندی

۶۹

ہرگز، کعب (تاس = قمار) نباختی،

نه تکلّف (از روی جبر)، الّا طبعاً ! دستم به هیچ کار نرفتی،

هر جا و علی بودی، آنجا رفتی ! (مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

به عمر دست نیازیدی به نرد و قمار زروی میل از آنها کناره نگرفتم

بکارهای سبک هیچ رو نمیکردم مگر به وعظ، که هر جا که بود میرفتم

۷۰

سی چل روز که هنوز... بالغ نبودم،

از این عشق و عرفانی ! آن روی طعام نکردی،

و اگر سخن طعام گفتندی، من... سر باز کشیدمی ! با این چنین عشق،

در سماع، آن یار گرم-حال، مرا نگرفت، چون مرغی، میگردانید.

چنانکه مردی ! ... نانی بدست افتدش چگونه در ربابد و پاره کند ؟

چست و سبک و زود، من در دست او چنان بودم !

مرا، می گردانید، دو چشم همچون دو طاس پر خون ! آواز آمد که :

- هنوز خام است! - بگوشه‌ئیش رها کن - تا بر خود میسوزد! (مقالات شمس صفحه ۲۴۵-۲۴۶)

ما راست حکایتی از این پیش — از دوره نوجوانی خویش

عرفان چو نموده بود مستم — سی روز لب از غذا ببستم

اصرار کسان نداشت سودی — من بودم همچنان که بودی

روزی به سماع اهلی از حال — بگرفت مرا بدست و چنگال

مانند کسی که چند روزی — روزه شده و نخورده روزی

ناگاه فتد بدست او نان — چون میخورد از سر دل و جان؟

چرخاند چو مرغکم بهر سوی — در رقص و سماع بر سر کوی

تا حال شدش از آن دگرگون — دو چشم بسان کاسه خون

گویا سخنی ز غیب بشنفت — بشنفت که هاتفی چنین گفت

او را بگذار تا گدازد — بگذار بسوزد و بسازد

۷۱

گفتم: مرا چه جای خوردن و خفتن؟

تا آن خدا که مرا همچنین آفرید، با من سخن نگوید بی هیچ واسطه و من از او چیزها نپرسم و نگوید مرا چه خفتن و خوردن؟ ... چون چنین شود، و من با او، بگویم و بشنوم ...،

آنگه بخورم و بخسبم! - بدانم که چگونه آمده‌ام؟

- و کجا میروم؟ - و عواقب من چیست؟ (مقالات شمس تبریزی ۱۳۰)

با اهتمام ریاضت بخویش میگفتم — چه جای خوردن و خفتن بود در این دنیا

به روزه سعی این داشتم که دریابم — که کردگار برای چه آفریده مرا؟

بدون واسطه میخواستم از او پرسم — بگوش خویش هم از او جواب خود بشنوم

که من کیم؟ ز کجا آمدم کجا بروم — چو اینچنین شود آنگه بخفتم و بخورم

۷۲

کسی میخواستم از جنس خود،

که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود، ملول شده بودم!

تا تو، چه فهم کنی از این سخن که میگویم که: «از خود، ملول شده بودم»؟

اکنون، چون قبله ساختم. آنچه من میگویم فهم کند، دریابد. (مقالات شمس، صفحه ۲۸۱)

در دیار و شهرها گشتم بسی — تا که همچون خویشتن یابم کسی

تا که او را قبله مردم کنم — روبدو آورده خود را گم کنم

زانکه من از خویشتن بودم ملول — من ز تن نی، من ز من، بودم ملول

تا چه فهمی زین عبارت؟ فکر کن — اندکی (در خود ملالت) فکر کن

حالیا مولا جلال الدین ترا — قبلهٔ خود ساختم بی مدعا

هر چه گویم درک مطلب میکنی — از دلم زنگ ملالت می‌بری

۷۳

من عادت به نبشتن نداشته‌ام هرگز!

چون نمی‌نویسم، در من، میماند،

و هر لحظه، مرا روی دگر میدهد! (مقالات شمس صفحه ۲۸۵)

به عمر خود به نوشتن نکرده‌ام عادت — چرا که چون ننویسم بذهن میماند

مرا نظر چو بهر لحظه میکند تغییر — قلم چگونه نویسد؟ چگونه بتواند

۷۴

سخن با خود توانم گفتن،

یا هر که خود را دیدم در او،

با او سخن توانم گفت. (مقالات شمس صفحه ۳۷)

سخن با خود توانم گفت و با آن — که او را هم طراز خود بدانم

چو بینم نقش خود را در جمالش — در این حالت سخن گفتن توانم

۷۵

اگر سخن من چنان استماع خواهد کردن که،

به طریق مناظره و بحث و از کلام مشایخ،

یا حدیث، یا قرآن،

نه او، سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود!

واگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن، و شنیدن، که سرمایه نیاز است، او را فایده باشد!

وگرنه، نه یک روز نه، ده روز نه، بلکه صد سال میگوید،

ما دست زیر زنخ نهیم و می شنویم! (مقالات شمس تبریزی ۱۰۹)

اگر قرار بود حرفهای من باشد — بطور بحث و جدل در میان متن کتاب

زبازگوئی قرآن و نقل قول حدیث — ز گفته های مشایخ برهنه یا به نقاب

نه کس تواند از این گفته ها برد سودی — نه طاقتی است کسی را به امر و نهی و عتاب

ولی اگر به طریق نیاز و سمع قبول — برای بحث نشیند بپای گفته من

شود مباحثه آغاز و سود خواهد برد — کسی که اهل نیاز است و گوش او به سخن

وگرنه هرچه بگوید، به روز و هفته و ماه — دو دست زیر زنخ بشنوم ولی الکن

۷۶

از برکات مولانا [جلال الدین] است،

هرکه از من، کلمه‌یی می‌شنود: (مقالات شمس صفحه ۱۲۳)

به تشویق جلال الدین رومی‌ست — اگر ما را کلامی یار قومی‌ست

به افتخار وجود مولاناست — اگر کلام مفیدی به گفتگو ماراست

۷۷

هریکی می‌گفتندی به اندازه خویش، به نوبت.

چون نوبت من رسید، هرچند الحاح کردند من چیزی نگفتم،

گفتم: بمیگویم!

آنجا، درویشی بود، سر فرود آورد، و او هیچ نگفته بود. میلم شد به گفتن.

گفتم، آدمی باید که در همه عمر، یکبار، زلّت (خطا) کند!

اگر کند، باقی عمر مستغفر آن باشد،

بر سنّت پدر (آدم ابوالبشر)! ...

و آخر کردم، عذر زلّت آدم، و تقدیر توبهٔ او. (مقالات شمس صفحه ۸۰)

به مجلسی که سخنگاه اهل عرفان بود — هر آنکه بود به ترتیب خود کلامی گفت

چو نوبت سخن آمد به من زبان بستم — که ناطق آن، که بداند سخن کرا می گفت

میان جمع بدیدم نشسته درویشی — خلاف قاعده همگنان خود خاموش

نگفتم هیچ و ز هر گفتنی که مطرح بود — گرفته بود سخنها چو گوهری در گوش

برای خاطر این مستعد شدم سخن — که بهره یی برسانم مگر بدین درویش

بگفتم آدمی آن به که بعمر خود یک بار — چو جد خویش خطائی کند نه از آن بیش

تمام عمر پس از آن خطای خود باشد — بر آن گناه که یکبار کرده مستغفر

چنانکه حضرت آدم ابوالبشر یکبار — گناه کرد و به عمری توبه بود آذر

۷۸

چون گفتنی باشد،

و همه عالم از رشک من، در آویزد، که مگر نگویم...

اگرچه بعد از هزار سال باشد،

این سخن، بدان کس برسد که من خواسته باشم. (مقالات شمس صفحه ۲۴۹)

من آن گفتنی را که با لیت گفت — بگویم، نخواهم ز مردم نهفت

وگر خلق عالم شود سخت کوش — که آنرا نگویم، نگیرم بگوش

سخن میرسانم بدان کس که من — بدانم که اوهست اهل سخن

بدانان رسانم که ارباب فن — پس از قرنها بشنوند آن سخن

۷۹

آنجا شیخی بود. مرا نصیحت آغاز کرد که،

- با خلق، بقدر حوصلهٔ ایشان، سخن گوی!

و بقدر صفا، و اتحاد ایشان ناز کن!

گفتم: - راست میگوئی! ولیکن نمیتوانم گفتن،

جواب تو چو نصیحت کردی و تُرا، حوصلهٔ این جواب نمی بینم! (مقالات شمس صفحه ۳۳۲)

بپای وعظ من اندر میانه شیخی بود — که ناظر سخنم بود گاه گفت و شنود

بزعم خویش بخلوت مرا نصیحت کرد — که بایدت که به وقت مرام صحبت کرد

بقدر حوصلهٔ مردان سخن میگوئی — بحد وسعت میدان فهم میزان گوی

بحد رزش و با اعتدال میکن ناز — نصیحتی است ترا این زمان بگفتم باز

بگفتمش که صحیح است آنچه میگوئی — چو در طریق سخن نقش خویش میجوئی

مرا مجال جواب تو نیست چندینم — که در تو حوصلهٔ پاسخت نمی بینم

۸۰

آن وقت که با عام (توده مردم) گویم سخن، آنرا گوش دار!

که آن، همه اسرار باشد!

هر که سخن عام مرا رها کند که: - «این سخن، ظاهر است، سهل است!»

از من، و سخن من برَ (میوه) نخورد!

هیچ، نصیبش نباشد!

بیشتر اسرار، در آن «سخن عام» گفته شود. (مقالات شمس صفحه ۱۲۴)

چو با عوام سخن سر کنم مگو سهل است — بگوش گیر که در آن نهفته بس اسرار

که هر که موعظه ام را برای توده خلق — سبک شمرد، نگردد ز فیض برخوردار

بداند آنکه ز من رمز و نکته می طلبد — تمام نکته بگنجانم اندر آن گفتار

۸۱

صریح گفتم پیش ایشان که:

- سخن من بعضی ایشان، نمی‌رسد!

- مرا... دستوری نیست که از این نظیر (مثال)، های پست گویم!

آن «اصل»، را میگویم، برایشان سخت مشکل میآید!

نظیر آن «اصل دگر» میگویم.

پوشش در پوشش میرود، تا به آخر! (مقالات شمس تبریزی ۱۲۸)

به پاره‌یی ز مریدان صریح می‌گفتم — که اکثر سخنانم به فهم ایشان نیست

چرا که من به سخنهای خود نپردازم — بشرح و بسط بر آن مطلبی که ارکان نیست

من آن نکات که اصل است در سخن گویم — ولی چو بنگرم آن گفته در کش آسان نیست

بنا گزیر به اصلی دگر گریزدهم — که آن مزید بعلت شود که پنهان نیست

بدین طریق شود مشکلی به مشکل بار — که بهر اکثر ایشان مفید چندان نیست

۸۲

مرا در این عالم، با «عوام» هیچ کاری نیست!

برای ایشان نیامده‌ام!

این کسانی که رهنمای عالم‌اند، به‌حق انگشت بر رگِ ایشان می‌نهم. (مقالات شمس صفحه ۲۵)

بنده را با عوام کاری نیست — بهر ایشان نیامدم به جهان

آن کسانی که رهبر ند بحق — هم انگشت بر رگِ ایشان

۸۳

من شیخ را میگیرم، و مؤاخذه میکنم، نه مرید را آنکه نه هر شیخ را شیخ کامل را!

آن روز، در آن مجمع، با آن شیخ، جنگ کردم، و دشنامها دادم!

- واوخموش! و سرش بشکستم! - واوخموش!

آن یکی میغلطد، و روی در خاک میمالد و میآید سوی من، میگویندش:

- غلط، غلط! آخر مظلوم فلانی است.

[آن شیخ] گفت: - مرا بگذارید، مظلوم این است، یعنی!

از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او!

وآن سرشکسته پیش آمد و تبسم میکرد و میغلطید و نعره میزد. (مقالات شمس صفحه ۲۸۶)

من شیخ و مُراد را علیه غم مُرید — آن هم نه همه شیخ که فعّال یزید

پیوسته برم بزیر توبیخ و سؤال

روزی بحضور جمع با شیخ انام — اندر پی بحث داد شش بن دشنام

او ساکت و من سرش شکستم بجدال

یک تن بتواضع و بتکریم و سجود — در بحث و جدل مرا حمایت فرمود

گفتند مدد کسان به صد قال و مقال

آن شیخ در این مجادلت مظلوم است — هم صابر و سرشکسته و مغموم است

آن شیخ چنین گفت چنین بود حال

مظلوم نیم من، اوست، بر او گرویدند — زین گفته زدند نعره افراد مُرید

از گرمی گفته های آن نیک احوال

آن شیخ که سرشکسته و نادم بود — پیش آمده و تبسّمی مفید مود

۸۴

اگر ربع مسکون جمله یکسو باشند و من بسوئی،

هر مشکلشان که باشد همه را جواب دهم، و هیچ نگریزم از گفتن، و سخن نگردانم،

و از شاخ بشاخ نجهم! (مقالات شمس صفحه ۲۵۲)

ساکنین ربع مسکون گر شوند — جمع در یکسو و من سوی دگر

هر چه را پرسند میگویم جواب — هیچ نگریزم ز پاسخ در خطر

هیچ نگریزم من از شاخی بشاخ — هم نسازم مطلب از محور بدر

۸۵

اهل این ربع مسکون، هر اشکال که گویند، جواب بیابند ... :

جواب، در جواب، قید در قید، و شرح در شرح!

سخن من، همه یکی سؤال را ده جواب [گوید] که در هیچ کتابی مسطور نباشد

- به آن لطف، و به آن نکت، چنانکه مولانا میفرماید که، تا با تو آشنا شده ام،
این کتابها، در نظرم، بی ذوق شده است! (مقالات شمس صفحه ۲۵۲)

ساکنین ربع مسکون همگذا — هر که را باشد سؤال از شیخ و باب
پاسخی یابند در خورد سؤال — شرح در شرح و جواب اندر جواب
هر سؤالی ده جواب از سوی من — که نباشد هیچ یک اندر کتاب
جملگی مشحون ز الطاف کلام — جملگی تلمیح و در راه صواب
بشنوند و بی سبب نبود که کرد — شخص مولانا مرا روزی خطاب
گفت در من هر کتابی بی ثمر — گشته از فیض قوای عالیجناب

۸۶

مرا از این حدیث عجب میآید که:

«الدنیا سجن المؤمن» (دنیا زندان مؤمن است)!

[چون] که من هیچ «سجن» (زندان) ندیدم!

همه خوشی دیدم. همه عزّت دیدم. همه دولت دیدم.

اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفُور (بخشنده) و مقبُول شُد.

- زهی من! - پس من خود را چگونه خوار کرده بُودم؟

- چندین گاه خویشتن را، نمی شناختم!

- زهی عزّت و بزرگی من!

خود [را] همچنین یافتم: گوهری، در آبریزی (مُستراحی)! (مقالات شمس صفحه ۳۶۸)

من این حدیث بگوشم عجیب می‌آید — که دار دُنیا زندان مؤمنین باشد

چُو من بغیر خوشیها و عزّت و دولت — ندیده‌ام نه مرا باور اینچنین باشد

خوشم، چرا که اگر کافری به رهگذری — مرا مُساعدتی کرد، کردمش تمکین

اسف خورم که ز کبر و غرور و بدبینی — نبود عادت من پیش از این بعُمر چنین

نمی شناختم آنرا که در وجود من است | کنون شناختم او را و راه دار شدم
نمانده بود چو گوهر درون مزبله ئی | بسر بیفتم و خود را نگاهدار شدم

۸۷

خوشم، خوشم،

چنان خوشم که از خوشی، در دو جهان نمی گنجم! (مقالات شمس صفحه ۱۵۲)

چنان خوشم که ز فرط خوشی چو می سنجم | در این جهان و جهان دگر نمی گنجم،

۸۸

مرا فرستاده اند که:- آن بندهٔ نازنین ما (مولانا)،

میان قوم ناهموار، گرفتار است.

دریغ است که او را بزیان برند! (مقالات شمس صفحه ۱۷۳)

ذات حق این شمس را آورد تا | حضرت مولا جلال الدین ما
برکشد از بین نااهلان چند | تا نبیند از بداندیشان گزند

۸۹

بسیا بزرگان را، در اندرون دوست میدارم ...

الا ظاهر نکنم، که یکی دو، ظاهر کردم ... حق آن ... ندانستند و نشناختند ...

به مولانا که ظاهر کردم افزون شد و کم نشد! (مقالات شمس تبریز ۵۰)

از بزرگانِ زمان و عارفان — جملگی را دوست دارم بیگمان

لاجرم این دوستی پنهان کنم — چون صلاحم نیست غیر از آن کنم

یک دو مورد کردم آنرا آشکار — حق ندانستند و ضایع گشت کار

چون به مولانا نمودم، کم نشد — قدر افزون گشت و شادی غم نشد

۹۰

راست نتوانم گفتن،

که من از کی آغاز کردم، مرا بیرون کردند.

اگر تمام راست گفتی،

بیکبار، همه شهر، مرا بیرون کردندی ! (مقالات شمس صفحه ۵۰)

راست نتوانم سخن گفتن تمام — راست گفتم پیش ازین اما عوام

بیرقی از دشمنی افراشتند — دست رد بر سینه ام بگذاشتند

گر تمامی راست گویم، مردمان — جمله بیرونم کنند از شهرشان

۹۱

اخلاطیان (زرگران ـ کیمیاگران) گویندکه :

ـ ای طویل !

ـ برو تا دشنامت ندهیم ! (مقالات شمس صفحه ۳۵۷)

زرگران گویند کم شو ای دراز — تا که از مانشنوی دشنام باز

۹۲

مرا، ـ «طویل» گفت .

من زود برون آمدم . (مقالات شمس صفحه ۲۵۰)

آن دگر روزی به من گفتا طویل آمدم بیرون و بگرفتم سبیل

۹۳

این داعی، مقلد نباشد ...

بسیار درویشان عزیز دیدم، و خدمت ایشان، دریافتم،

و فرق میان صادق و کاذب،

هم از روی قول و هم از روی حرکات،

معلوم شده، تا سخت پسندیده و گزیده نباشد،

دل این ضعیف، بهر جا فرود نیاید،

و این مرغ هر دانه را برنگیرد. (مقالات شمس تبریزی ۲۰۰)

نیست این داعی مقلد بر کسی، سر فرو ناورد به پیش هر کسی

من بسی درویش عارف دیدام فعل دیده، قول ها بشنیده ام

هم ز قول و فعل یاران عزیز صادق از کاذب بسی دادم تمیز

تا نباشد طالبی کامل عیار — خدمت او را نسازم اختیار

مرغ دل هر جا نیاید فرود — برنگیرد دانه از هر جا که بود

۹۴

مرا، یکی «دوست نمای» بود.

مریدی، دعوی میکرد. میآمد که:

- مرا یک جا نشست. نمیدانم که در قالب تست؟

من، به امتحان، روزی گفتم:

- ترا، مالی هست؟ مرا زنی بخواه، با جمال!

اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!

خشک شد بر جای!

(مقالات شمس تبریزی ۳۴۵)

بود من را دوست مانندی نه دوست — کاو همی پنداشت مجذوبی نکوست

بارها می گفت مرغ جان من — آشیان و لانه دارد در دو تن

گفتش روزی برای امتحان — چون ترا مال است و امکان و توان

از برای من زنی کن دست و پا — با جمال و با کمال و با حیا

ور بگوید خرج آن سیصد شود — چار صد پردازتا تمکین دهد

این سخن بشنید چون آن بیقرار — خشک شد بر جای و از خود شرمسار

۹۵

مرا... شیخ اوحد [الدین کرمانی در بغداد] به «سماع» بردی تعلیم کردی.

باز بخلوت خود، درآوردی!

روزی گفت: چه باشد اگر با ما باشی؟

گفتم: بشرط آنکه آشکارا ننشینی و شرب [باده گساری] کنی پیش مریدان و من نخورم!

گفت: تو چرا نخوری؟

گفتم: تا تو فاسقی باشی نیک بخت، و من فاسقی باشم بدبخت!

گفت: نتوانم!

بعد از آن کلمه‌یی گفتم. سه بار دست بر پیشانی نهاد! (مقالات شمس صفحه ۳۴۷، ۳۴۸)

شیخ اوحد ساکن بغداد بود — او مرا بسیار حرمت مینمود

بارها بهر سماع و وجد و حال — با خودش میبرد گر بودش مجال

او بخلوت هم کلام و همزبان — بود و روزی گفت پیش ما بمان

گفتمش یک شرط دارد ای جناب — که خوری نزد مریدانت شراب

اندر آن حالی که من باشم کنار — فارغ از شرب و تو باشی میگسار

گفت بهر چه ننوشی تو از آن — گفتمش سریست در آن این بدان

تا ترا ظاهر بریزد آبرو — فاسقی باشی ولی باطن نکو

من بپوشم فسق خود را با ریا — گفت نتوانم، مده خجلت مرا

بعد از آن لفظی بگفتم کان مراد — دست حیرت را به پیشانی نهاد

۹۶

با اینهمه دیوانگی‌ام، چندین عاقلان را در کوزه... کرده‌ام!

با اینهمه، بی خبری ام، با خبران را زیر بغل گرفته ام!

در اندرون من، بشارتی بود:

گوئی می پریدمی، بر زمین نیستمی؟ (مقالات شمس صفحه ۱۶۷)

بُرده ام با این همه دیوانگی — عاقلانی را سوی واماندگی،

بی خبر کز خبرها بوده ام، — مخبران را زیر پا فرسوده ام

در درون من بشارتها بود — زآن مرا پیوسته حالت ها بود

از زمین بر آسمانها می پرم — خویش را تا عرش بالا می برم

۹۷

جماعتی - «مسلمان برونان کافر اندرون» -

مرا دعوت کردند. عذرها گفتم! میرفتم در کلیسا!

کافران بودندی، دوستان من:

- «کافر برون مسلمان اندرون!»

گفتم: چیزی بیارید تا بخورم!

ایشان به هزار سپاس آوردند، و با من اظهار کردند، و خوردند،

و همچنان روزه دار، بودند! (مقالات شمس صفحه ۱۸۲)

عده‌ی مسلم برون کافر درون — دعوتم کردند و من بی چند و چون

دست در سینه آنها زدم — تا نهم اندر کلیائی قدم

دیدم آنجا دوستانی گونه‌گون — مردمی مسلم درون کافر برون

کردم از آنها تقاضا خوردنی — طعمه آوردند بی ما و منی

زان غذا خوردیم و در پایان کار — همچنان بودند آنها روزه‌دار

۹۸

گفتم: - میروم امشب نزد آن نصرانی (مسیحی) که وعده کرده‌ام که شب بیایم

گفتند: - ما مسلمانیم و او کافر! برما بیا!

گفتم: - او بسر مسلمان است زیرا تسلیم است!

وشما مسلمان نیستید؛ مسلمانی تسلیم است!

گفتند که: - بیا تسلیم صحبت حاصل شود.

گفتم: - از جانب من هیچ حجابی نیست و پرده یی نی. بسم الله، بیازمائید!

آن یکی آغاز کرد:

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ.

(قرآن، سورهٔ ۱۷، آیه ۷۲ - ما فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا روانه نمائیم)

از دهانم جست که:

- خاموش! ترا از آن آیت نصیبه یی نیست!

«بر»، (خشکی) کجا و تو کجا؟ خواست که سؤال کند، گفتم:

- ترا بر من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مرید نگیرم!

مرا بسیار در پیچ کردند که: - مرید شویم، و خرقه بده!

گریختم. در عجم آمدند، منزلی. و آنچه آوردند، آنجا ریختند و فایده نبود و رفتم.

شبی گفتم رفیقانرا که نیکوست رَوم در بیت آن نصرانی دوست

که او را وعده دادم پیش آنجا

بگفتم هیچ مسلم ترنیابم از او زیرا بود پیوسته تسلیم

اگر چه هست بر دین مسیحا

رفیقان خلقی کردند اصرار که پیش ما بمان ای سیمبر قار

که از صحبت شود تسلیم پیدا

بگفتم این نبود بسیار آسان شمارا می شوم با میل مهمان

بجای آن مسیحی مرد ترسا

بماندم بحث شد آغاز و آن یک که بود از دیگران ممتاز و منفک

بخواند او آیه از صحرا و دریا[1]

بخواند او آیه فی البر و البحر[2] بگفتم بس تر انبود از این بهر

لقد کرّمنا... بنی آدم...[3]

توئی بس خشک‌تر زآن خشکی (بَر) نه‌ات از بحر بهره تا شوی تر

نه حق جوئی، نه داری چشم بینا

پس از آن خواست تا پرسش نماید جواب پرسشی خواهش نماید

بگفتم پرسش تو هست بی جا

بعید است از تو با این بُعدِ مقصود کُنی مطرح سؤال و این بُوَد زود

نگیرم من مُریدی چون تو اینجا

رفیقان جملگی کردند اصرار که ما را خرقه ده ای نیکرفتار

فراری گشتم از آن اهل غوغا

بدنبالم روان بودند یک چند بپایم مال دنیا هدیه کردند

نبودم میل و من رفتم از آنجا

---

(۱) و (۲) و (۳) اشاره به آیه ۱۷۲، از سوره ۱۷ (وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ...)

۹۹

مشام شهاب هریوه، در دمشق، سخت گداخته بود از ریاضت ...

و این شهاب کسی را بخود در خلوت راه ندادی!

میگفت که: جبرئیل مرا زحمت است!

دمی گفت که: - وجود [خود] من هم مرا زحمت است!

با اینهمه ملولی مرا می گفت که:

- تو بیا که مرا آرام دل است! ...

(مقالات شمس تبریزی صفحه ۳۲۶)

مشام شهاب از ریاضت گداخت — به شهر دمشق این مصیبت بود!

کسی را به خلوت نمیداد راه — که گر جبرئیل است زحمت بود!

دمی گفت با من که این نفس هم — مرا حال خود مایه زحمت است

ولی تو بیا و بمان پیش ما — که فیض حضورت مرا رحمت است

۱۰۰

در دمشق، مردی هست از قبول [خلق] گریخته،

و به کاروانسرای، سر به دیوار، در میزند!

میگوید، مرا می خواهد [که]: - «این مرد را بدست آورید! مرا، بی این مرد، هیچ بودن نیست!

محال است بودن من بی او!» (مقالات شمس صفحه ۲۱۵)

در شهر دمشق هست مردی — از خلق کناره جسته چندیست

در خلوت کاروانسرائی — یک گوشه نشسته میکند زیست

-۱-

سر میزند این جوان بدیوار — خواهد که مرا برند آنجا

گوید که بدون او محال است — سر کردن و زندگی بدنیا

۱۰۱

اگر دوستان بدانندی که ما در حق ایشان چه می اندیشیم و چه دولت میخواهیم،

پیش ما، جان بدادندی!؟ چه اندیشد خاطری که پاک شد از:

«دیو و وسوسهٔ خود»! (مقالات شمس صفحه ۲۷۴)

دوستان بودند گر واقف بدان — که چه اندیشیم اندر حقشان!

یا چه دولت مسئلت داریم ما — پیش من کردند جان خود فدا

وه چه اندیشد ضمیر خاطری — که ز دیو نفس خود گردد تهی

۱۰۲

آنرا که خشوعی باشد، چون با من دوستی کند،

باید که آن خشوع و آن تعبد افزون کند! در جانب معصیت،

اگر تاکنون از «حرام» پرهیز میکردی،

می باید که بعد از این از «حلال» پرهیز کنی! (مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

مستعدان را اگر باشد خشوع — گر بمن کردند از رغبت رجوع

شرط اول باشد این در انتباه — که فزون سازند امیال گناه

بود شان گر سعیِ اعراض از حرام | در حلال آرند حال این اهتمام

آنکسی رجحان خیر از شر دهد | که زمانی هم به شر تن در دهد (۱)

۱۰۳

کودکی بود. کلمات ما بشنید. هنوز خرد بود، از پدر و مادر باز ماند.

همه روز حیران ما بودی... سر بر زانو نهاده بودی همه روز. پدر و مادر... نمی یارستند با او اعتراض کردن، وقت ها، بر در، گوش داشتمی که او چه میگوید. این بیت شنیدمی:

«در کوی تو عاشقان پر آیند و روند | خون جگر از دیده گشایند و روند

من بر در تو مقیم مادام چو خاک | ورنه دگران چو باد آیند و روند!»

---

(۱) بیت آخر بمنظور توضیح بمفاد متن اضافه شد. منظور شمس این است که آن مستعد از حلقه عبودیت و تقلید بدر آید و بر فطرت و اجتهاد خود بد از نیک باز شناسد و بدان عمل کند.

گفتی :- بازگوی ! چه گفتی ؟ گفتی :- نه !

به هجده سالگی بمرد ! (مقالات شمس صفحه ۲۷۳)

کودکی در قرب ما مأنوس بود — هرچه می گفتیم از جان می شنود

در صباوت تحت تأثیر کلام — بازماند از خانه و از باب و مام

سر برانو داشت در یکگاه و گاه — یک رُباعی خواند با صد سوز و آه

که بگویید عاشقان چون ابر و باد — جمله آیند و روند از چشم و یاد

من چنان خاکم مقیم کوی تو — حلقه ام بر در مشکوی تو

یک زمان گفتم چه گوئی در خفا ؟ — بازگو با من ، جوابم داد لا

این چنین سعد خوش خصال — در سنین هیجده کرد ارتحال

۱۰۴

اگر تُرا صد هزار درم و دینار ، و این قلعه ، پر زر باشد ،

[و] تو بمن نثار کنی ، من در این پیشانی تو بنگرم !

اگر در آن پیشانی، نوری نه بینم، و در سینهٔ او نیازی نه بینم،

پیش من آن [قلعه پر زر] همان باشد و «تل سرگین» همان! (مقالات شمس صفحه ۱۲۶)

گر ترا یک قلعه از زر پر بود — صد هزاران در همت با در بود

ور نثار من نمائی از کرم — من در آن پیشانی تو بنگرم

گر نبینم نوری از آن جبهه باز — یا درون سینه‌ات شوق نیاز

پیش من آن قلعه مملو زر — تل سرگین باشد از آن هم بتر

۱۰۵

آنچه پیش خلق، مرغوب‌ترین چیزهاست،

از «آرزو و انه»ها (خواستنی‌ها)ی دنیا، پیش من... مکروه‌ترین است؛

الا جهت نیاز کسی، و سعادت کسی، سر فرود آرم! (مقالات شمس صفحه ۳۲۸)

مرغوب‌ترین خواستنیهای جهان — مکروه‌ترین بود مرا، این تو بدان

در رفع نیاز مردم است ار بینی — تحصیل کنم، ورنه نیم طالب آن

۱۰۶

... شرف لهاوردی ... بخواب دید که به آب تیره ی بزرگ فرو میرفت،

و دو انگشت به زینهار می جنبانید که:

- ای مولانا شمس الدین دستم گیر، دستم گیر!

آنش پند نشد. باز بحضور من آغاز کرده فرق میان معجزه انبیا و کرامت اولیا شرح میکرد

گفتمش: حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا؟ ...

تصور کرده یی «ولی» را، حال او را به خیال خود!

چون رو بگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت، او گوید که [شمس]

- با من حسد دارد و کین دارد!

من خوئی دارم که جهودان را دعا کنم. گویم:

- خداش هدایت دهاد آنرا که مرا دشنام میدهد!

دعا میگویم ... (افلاکی ۲۹۳/۳ ج ۱ ۳۱۶/۳۱۵)

دید آن (شرف) بخواب که در آب تیره‌یی — افتاده همچو سنگ و فرو میرود در آب

در حال غرق دست تکان میدهد به شمش — گوید بگیر دستم و رخ را ز من متاب

این خواب عبرتی نشد او را و روز بعد — در پیش من نشسته بسی فضل میفروخت

فرقی که بین معجز و کشف و کرامت است — میکرد شرح و چشم ز شرمش به من ندوخت

گفتم به او نمیرسدت شرح اولیا — زیرا تو بی‌خبر ز مقام ولایتی

بشنیدم او به پشت سرم گفت شمس دین — دارد بمن عداوت و بغض و حسادتی

حالی که داده حضرت حق خصلتی مرا — کاندر حق یهود و نصارا دعا کنم

بر آنکه او علانیه دشنام من دهد — گویم دعا، حوالت او بر خدا کنم

۱۰۷

کسی حنایی میکند،

می آمد که پیش من، شکنجه کنند!

هیچ دل من طاقت ندارد!

اگر، طاقت آن داشتمی، هم نیکو بودی! (مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

میشود گاهی که آرندم حضور — جانبی آتا کنند او را قصاص

طاقت آزار ندارم لاجرم — میکنم خود را از آن مخمص خلاص

۱۰۸

میگویم: - من نیز آشنایان و برادران دارم. بروم مشورت کنم.

اگر گویند: - برو! بنگرم از روی اندرون که،

- رهام می کنند، یا نمی کنند؟

و اگر خاطرهای ایشان در پی من باشد،

من خود تا آنجا رفتن، هلاک شوم! (مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

چو خواهم سفر کرد پیش از سفر — کنم مشورت با عزیزان خویش
بگویند اگر رو، در آن بنگرم — که از صدق دل بود یا دل پریش

گر از رفتنم این عزیزان شوند — دچار غم و درد و اندوه و باک
نخواهم سفر کرد زیرا که من — شوم زین مصیبت بغربت هلاک

۱۰۹

«لها[1]» خواب دیده بود که:

- در آب سیاه افتاده بود. مرا می گفت «دستم بگیر!» نگرفتم.

هم در آن رفت و رفت! گفته بود:

- اگر بی گفتن من، خواب مرا با من بگوید، و تعبیر کند، این خواب، از مقام او باشد و اگر

---

(۱) شرف لهاوردی.

نگوید، از آن من باشد! بزبانم میآمد. امّا نگفتم! (مقالات شمس صفحه ۲۰۳)

دید آن شرف بخواب که در آب تیره‌یی — افتاد و همچو سنگ فرو میرود در آب

در حال غرق دست تکان داد و داد زد — دستم بگیر لیک نگفتم منش جواب

بشنیدم از کسی که چنین گفت گر که شمس — بی آنکه من بگویم اگر شرح خواب داد

این از مقام اوست وگرنه بود ز من! — دانم چه خواب دید و نخواهم جواب داد

۱۱۰

زهی قرآن پارسی! زهی وحی ناطق پاک!

«حالتی» بود، در محلّتی میگذشتم. آواز چنگ می شنیدم.

آن یکی گفت: - درویش و آنگاه سماع!

چنگ، حالت نازک بود!

ناگاه از دهانم برون جست که: نبینی و نشنوی!

همان ساعت دست همچنین کردو دیوار گرفتن.

به نزدیک این طایفه این جنس طرفه است،

به نزدیک دیگران کرامت و معجزه!

(مقالات شمس تبریزی ۳۰۶)

زهی شنیدن قرآن پارسی این چنگ — زهی شنیدن با گوش وحی ناطق پاک

بود حالتی آن شب مرا بشنیدم — که رفت زیر و بم بانگ چنگ تا افلاک

یکی بگفت که درویش و گوش بر دف و چنگ؟ — که این عمل همه لهو است و باید استغفار

بگفتش که تو نامحرمی بشو کر و کور، — گرفت دست به چشمان کور و بر دیوار

به نزد عده یی آواز چنگ و ساز حرام — به نزد عده دیگر چو صوت قرآن است

شنید ناله چنگ او ولی نمیدانست — که این کرامت و اعجاز پاک یزدان است

دی آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده بودند. در روی من جست که:

- مرا چنین چون گفتی؟ من چندین خدمت بزرگان کرده ام، مرا همه پسندیده اند و جسته اند و رهانی کرده اند که جدا شوم!

گفتم: این سخن را با ادب تر پرس تا جوابت گویم!

گفت: - ساعتی بنشینم تا نفس ساکن شود، تا با ادب تر توانم گفتن!

گفتم: دو ساعت بنشین! ساعتی نشست، همان آغاز کرد که پیش،

- همه پسندیده و روشن بوده ام، و همه مرا القاب روشن نیکو گفته اند.

پیش تو چگونه است که بر خلاف آنم؟

اکنون بیا تو لقب چه میکنی؟

گفتم: اگر مسلمان شوی، مسلمان وگرنه کافر و مرتد و هر چه پتر!

اکنون اگر بی نفس (خودستائی و من من کردن) سخن میگویی بگو وگرنه جوابت نمیگویم!

(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

آن یکی آمد بخلوت در حضور
خویشتن بین و دو چشم عقل کور

گفت از قول تو میگویند خلق
بُرده ام من آبرو از هر چه دلق

من همان شخصم که در ایمان مغز
باشدم اندیشه های بکر و نغز

عارفانی گر تو بس والا ترند
استنادا از گفته هایم می کنند

گفتش از من اگر داری سؤال
با ادب پرس تا باشد مجال

پاسخت گویم بنحو مقتضی
پاسخی بر گفته های مغرضی!

گفت اینجا می نشینم پیش چشم
تا مگر آرام گیرد دیو خشم،

ساعتی بنشست و خشم خود نهفت
باز هم آن گفته ها را باز گفت

که نباشد تا لیم روی زمین
من چنینم من چنینم من چنین

حال اگر واقف شدی بر دانشم
خود چه می نامی مرا ای محتشم؟

گفتم ای گم گشته اندر خویشتن
کافری اول مسلمان شو چو من

شو مسلمان تا که در اول قدم
خود کشی بر خود تمایی ها قلم

ورنه پانخ گوئی و بحث و کلام با تو دور از عقل باشد والسلام

۱۱۲

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه «از زنجان» (از شهرهای مسلمان نشین شمال شرقی ترکیه) و مرا مقدم ساختند که:

- بی امر تو به منزلی فرود نیاییم و بی امر تو سفره نکشیم و بی امر تو ماجرا آغاز نکنیم، اگرچه از همدیگر برنجیم!

چند روز گذشت. چیزی نیافتند که سیر خورند و وقت خربوزه بود. یکی، از خیارزاری، از دور بانگ میکرد و بدست اشارت میکرد که،

- درویشان، بسم الله (بفرمائید)!

خواستند که درآیند. گفتم: شتاب مکنید!

گفتند: آخر ما گرسنه ایم!...

گفتم: آخر آن جائی نمیرود!...

گوش گران کردیم که:

- ما نمیدانیم که چه میگوئی؟ دست جنبانیدیم که: - چه میگوئی؟

پیشتر آمد. وجد نمود گفتم:

- به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می خوری!

در پای من افتاد، و او را وقتی شد (حالت جذبه به او دست داد) ...

گفتم: - نشاید نشاید که تو گزیده خوری و جهت خدا، دون (پست) تر را دهی!

نعره یی زد و فرو افتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت گوسفندان کشت...

رفتیم به ارزنجان از یاران جدا شدم. زیرا تا نشناخته بودند خوش بود:

بازی میکردیم و کشتی میگرفتیم. چون شناخته شد، آمدند که:

- خود همه تویی! سه روز به فاعلی (علة کی) رفتم کس مرا نبرد.

زیرا ضعیف بودم. همه را برد و من آنجا ایستاده!

در راه، خواجه یی را نظر بر من افتاد. غلام را فرستاد که: اینجا چه ایستاده یی؟

گفتم: تو راه را به قبالهٔ گرفته‌یی؟ اگر شهر را و راه را به قبالهٔ گرفته‌یی مرا بگوی؛

فی الجمله به تواضع درآمد و مرا بسخانه برد و جای نیکو بنشاند و طعامها بیاورد و از دور، به دو زانو

به ادب بنشست. چون بخوردم، گفت:

- تا در این شهری، هر روز آی، و می خور؛

این سخن او مانع رفتن شد. روزی مرا دید میگوید:

- آخر مرا بر هان از این مشکل! هرگز دوستی یک رویه نباشد؛

من دلسوز تو ام و ترا دلسوز خود می دانم و مرا چنین در حجاب میداری؟

آخر نگوئی که این چگونه است؟ گفتم:

- آری مرا قاعده این است که، هر که را دوست دارم از آغاز با او همه صحبت کنم، تا به همگی

از آن او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف؛

زیرا که لطف را خاصیت این است که، اگر این با کودک پنجاله بکنی از آن تو شود.

... مرد آن است که چون «پیشوا» (پیامبر) را دید که:

- چه صبر کرد؟ و با وی چه بلا رسید؟

- و عقب آن بلا، چه دولت روی نمود؟ - و او را کجا رسانید؟

- و صاحب سِر که گردانید؟ و لیسر شود و نترسد ... (مقالات شمس تبریز ۳۳۲)

صوفیانی چند با هم در سفر — بودمان از راه از رنجان گذر

جملگی کردیم با هم اتفاق — که شوم من رهبر و این بود شاق

زانکه روزی چند بعد از این مقام — خوردنیها هر چه بودی شد تمام

اتفاقاً او در سر و گذار — میگذشت از جنب جالیز خیار

گشت بان گفتا که بسم الله و من — با رفیقان گفتم آرام این سخن

راه خود گیرید و غم این پیام — جملگی نشنیده گیرید این کلام

آن گشاورز از سر احسان و درد — دعوتش را همچنان تکرار کرد

گفتش شرطی است تا بر خوان تو — جملگی باشیم ما مهمان تو

شرط آن باشد که آری در نهاد — آنچه داری بهتر اندر اختیار

زانکه ما را غیر از این شایستگی نیست
چون بما ابواب روزی بسته نیست

همچنین رسم است اگر احسان شود
بهترین انفاق بر مهمان شود

باشنیدن حالی او را دست داد
نعره زد از شوق و در پایم فتاد

چند روزی صوفیان مهمان او
روز و شب بودند گرد خوان او

تا از آنجا کوچ ما آغاز شد
پای هر کس سوی هر ره باز شد

من بشهری چند روزی بهر کار
هر چه گشتم بر نیامد انتظار

علت آن ضعف بود و لاغری
کار گر می‌خواستند اما قوی،

الغرض یکروز دیدم خواجه‌ای
در رهی پرسید از من کو کیی ؟

در جوابش با غضب گفتم بدو
مالک ای تو ؟ گر هستی بگو؟

زین سخن شد نرم و از روی ادب
دعوتم کرد از برای شام شب

یکدو روزی اینچنین بگذشت و من
هیچ از عرفان نمی‌گفتم سخن

خواجه شد بی‌تاب و گفتا ای ولی
من مریدم از چه سردی می‌کنی ؟

گفتش ما جبر که باشد مستعد — من مواجه می شوم با قهر و جد

تا به بینیم چیست حد و حصر او — او بود ثابت قدم یا هرزه پو

مرد آن باشد که همچون مصطفی — باشد او پی گیر در راه خدا

از مصیبت ها نترسید هیچ وقت — تا به بیند غرو جاه و فر و بخت

۱۱۳

طاقت کار من (کسی ندارد. آنچه من کنم،

مقلد را نشاید که بدان اقتدا کند. راست گفته اند که،

- این قوم، اقتدار انشاید. — مقالات شمس تبریز ۳۵۵

کس ندارد طاقت کار مرا — می نشاید بر مقلد اقتدا

راست باشد متن این ضرب المثل — اقتدا نبود در این قوم و عمل

۱۱۴

در اندرون من بشارتی هست.

عجبم میآید از این مردان که بی آن «بشارت» شادند!

اگر یکی را «تاج زرین» بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی که

- ما، این را چه کنیم؟ ما را آن گشاد (توانایی و نشاط) اندرون میباید!

کاشکی آن چه داریم، همه بستندی،

آنچه آن ماست، به حقیقت بما دادندی! (مقالات شمس صفحه ۲۹۵-۲۹۶)

این بشارت شاد میدارد مرا — که کنم دایم توکل بر خدا

عده یی بی این بشارت دلخوشند — دائماً این قوم حسرت می کشند

مرد آن باشد که گر یک تاج زر — بی امید و کوشش اش آید بسر

افکند آن تاج زرین را بدور — خواهد از حق جهد و توفیق و سرور

پس دهد ناحق گرفته از سبق — آنچه را خواهد که باشد مستحق

۱۱۵

معلمی میکردم. کودکی آوردند شوخ (گستاخ، فضول) دو چشم همچنین سرخ، گویی خرسی متحرک!

درآمد، [گفت]: - سلام علیکم!

- من مؤذنی کنم. آواز خوش دارم. خلیفه (مبصر) باشم؟

- آری. آنجا نشست. با پدر و مادرش شرط کردم که،

اگر دست شکسته، بر شما آید هیچ تغیری (برخاش) نکنید! گفتند:

- ما را از رقت فرزندی، دل نمی دهد که با دست خود، بزنیم!

اما اگر تو بشکنی، بر تو هیچ ملامت نیست. خلی بدهیم این پسر ما را بسر دار رسانیده است.

کودکان مکتب ما همه سر فرو بردند.

[آن پسر] مشغول دار، گرد من میگرد. کسی نمی خواند که با او لاغ (شوخی) کند، یا بازی.

هیچ پس را نمی بیند که بدو فراغت دارد، میگوید با خود:

- اینها [دیگر] چه قومند؟ موی آن یکی را، دزدیده می کشد. و آن یکی را، پنهان می شکند.

ایشان از آن سوتر می نشینند و نمی یارند [اعتراض کردن] ...

من خود را به آن (وانمود) کردم که،

- مرا هیچ خبر نیست! میگویم: - چه بود؟ میگویند: - هیچ، اُستا!

آنجا بیرون کسی اشارت کرد [به] این. بانگ زدم، او را دل از جا برفت!

نماز دیگر [آن پسر] برجست که:

- اکنون من بروم، اُستا، به گاه تر (زودتر)؟! روز دوّم آمد گفتم:

- چه خوانده یی؟ [گفت]: - تا طلاق (سورهٔ ۶۵ قرآن)

گفتم: - مبارک، بیا بخوان.

مصحف (قرآن) را باز کرد، پیش من از شتاب پاره یی دریده شد گفتم:

مصحف را چگونه می گیری؟

یک سیلی اش زدم طپانچه یی که بر زمین افتاد و (سیلی) دیگری و دیگری و مویش را...

همه پر کندم. و دستهایش بخاییدم (بجویدم، گاز گرفتم) که خون روان شد.

بستمش در فلق (فلک) خواجه رئیس را که اصطلاحات (قرار و پیمان) بود میان ما، پنهان

آواز دادم. به شفاعت آمد. و من هیچ التفات نکردم. و این بچه مینگرد که:

- آه، رئیس را چنین میدارد! [به رئیس] گفتم: چرا آمدی؟

رئیس گفت: - آرزوی تو داشتم بدیدن آمدم.

او، سخن در می پیوندد، آن کودک، پنهان، گلو میگیرد. به او اشارت میکند یعنی:

- شفاعت کن! او لب میگزد که: - تا فرصت یابم! ...

آنگه [خواجه رئیس] گفت: - این کرت (دفعه، بار) دیگری ده تا بگشایش!

من خاموش! حاصل، برداشتش حمال به خانه بردند. تا هفته یی از خانه برون نیامد.

روز دیگر بامداد، در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند. در پای من خلتیدند همچنین که:

- شکر تو چون گزاریم؟ زنده شدیم!

... حاصل، بعد هفته یی آمد خدمت. و دور نشست. دزدیده و ترسان ترسان [خواند] که:

- بجای خود بنشین! این بار مصحف باز کرد به ادب، و درس گرفت، و میخواند از این همه

مؤدب تر. روزی چند [بعد] فراموش کرد گفتند که:

- بیرون کعب (قمار - تاس) می بازد.

- کاشکی آن غمّاز (سخن چین)، غمّازی نکردی!

اکنون میروم و آن کودک و غمّازش میآیند. چوبی بود که جهت ترسانیدن بود نه جهت زدن، برگرفته‌ام. اکنون آن جایها را پاک کرده‌اند. و بازی میکنند.

و من میگویم - کاشکی مرا بدیدی، بگریختی!

آن کودکان همه بیگانه‌اند. نمیدانند که احوال او با من چیست تا او را بگویند که بگریز!

آن کودک که پس من است... هزار رنگ میگردد، و فرصت میخواهد که سوی او نگرد، تا اشارتش کند که، - گریز!

پشت او، این سوی است و مستغرق شده است. در پیش درآمدم که:

- سلام علیک! بر خاک بیفتاد. دستش لرزان. رنگش برفت. خشک شده میگویم: - هلا خیز تا برویم!

آمد... بردمش. بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم شد. چیزی که:

- لاتسأل (مپرس)! در فلق (فلک) کشدش. کسی که دوازده کودک را بزدی گفت:

- هلا، اُستا، یک کودک ضعیف؟

در قلقش کرد و بر پیچید. خلیفه را میگویم که: - تو بزن که دستم درد کرد از زدن!

خلیفه نیز چندی بزد. گفتم: خلیفه را بگیرید! چنین زنند؟

او مینگرد. چوب برداشتم و خلیفه را بزدم و بخودی خود کودک را میزدم چهار چوب،

پوست پای او، با چار چوب برخاست. چیزی از دل من فرو برید. فرو افتاد.

اوّلین و دوّمین (ضربه چوب) را بانگ میزد. دگر بانگ نزد!

حاصل، بخانه بردندش. تا ماهی بیرون. بعد از آن بیرون آمده مادرش میگوید:

- کجا میروی؟ گفت: - بر اُستا (گفت: - چون؟

گفت: - او خدای من است. چه جای اُستاد است؟ من از او نگسلم تا در مرگ من.

- خدای داند که چه خواستم شدن؟

- بر کدام دار خشک خواستم شدن؟

- مرا به اصلاح آورد! پدر را و مادر، دعا میکرد که: - مرا آنجا بردید!

پدر و مادرم هم دعا می کردند همایگان دستها بر داشته دعا میکردند که:

- نه خرد را و نه بزرگ ... رامی گذاشت ...

دشنام دادی و سنگ انداختی ... لاابالی شده!

[اینک] آمد از همه با ادب تر و با خبر تر. هر که با او اشارت میکند.

دست بر دهان می نهد باشارت که: - خاموش!

حاصل، در مدت اندک همه قرآن او را تلقین کردم و بانگ نماز میگفت، به آواز خوش!

غیر این دو بار، دگر [تنبیه] حاجت نیامد. وظیفه شد! (مقالات شمس صفحه ۳۴۷ - ۳۴۵)

شمس تبریزی که از انوار بود — یک زمانی نیز مکتب دار بود

گوید آوردند روزی نزد من — کودکی گستاخ و شوخ و بد دهن

چشمهایش سرخ همچون خس بود — هر چه را میدید هم جا می ربود

روز اول گفت آن گنجشک کش — دارم ای استاد من آواز خوش!

از همین امروز خازن میشوم — مقصر مکتب، مؤذن میشوم!

تا که ابهامی نباشد بعد بین — شرط کردم نکته‌یی با والدین

که اگر این طفل بازیگوش مست — سخت شد تنبیه یا دستش شکست

در ره آموزش و تعلیم اوست — این نه جای اعتراض و گفتگوست

والدین طفل گستاخ فضول — شرط را کردند فی المجلس قبول

آن دو تن رفتند و آن طفل شرور — ماند در مکتب به صد الحاح و زور

بود از اول بر خلاف دیگران — معترض بر انضباط و سرگران

با دهن میزد به صد آهنگ ساز — پای خود میکرد هر سوئی دراز

دست در جیب بغل دستیش بود — عادت دزدیش از پستیش بود

من چنین کردم به پیشش وانمود — روحم از این کارها آگه نبود

ساعتی بگذشت و از جا جست و گفت — میروم من خانه بهر خورد و خفت

روز دوم گفتم او را ای جوان — پیش رو برگیر و قرآن را بخوان

مصحفش را چون شتابان باز کرد — پاره شد اوراق و دست انداز کرد

بیدرنگش کوفتم سیلی بگوش — بر زمین افتاد و از سر رفت هوش

پای او را در فلق بستم بچرم — تا زنم بر پای او شلاق نرم

لیک میبودم قراری با یکی — خواجه‌یی نساج در همسایگی

که هر آنکه خواستم طفلی زنم — او بیاید پیش بهر دیدنم

تا که کودک ملتمس گردد ورا — او میانجی گردد اندر ماجرا

خواجه آمد گفتمش اینجا چه کار — گفت در تکریم صاحب اختیار

آمدم اینجا پی عرض سلام — پرسم احوالی از آن نیکو مرام

کرد آن کودک اشارت خواجه را — که شفاعت کن من بیچاره را

خواجه بازی کرد خوش فی الفور نقش — گفت اول دفعه‌اش بر من ببخش

کردمش تمکین و او شاگرد را — ساخت با لطف خوش از چنگم رها

روز دیگر کودک آمد سر بزیر — گوشه‌یی بنشست سرد و گوشه‌گیر

گفتمش بنشین به جای خویشتن — باز کن قرآن خود را نزد من

بوسه بر قرآن زد از روی ادب — باز کرد و خواند آن را زیر لب

چند روزی بود معقول آن پسر — تا یکی آمد که اندر رهگذر

دیده او را تاس بازی میکند — با پدر گردن فرازی میکند

کاش اندر دهر غمازی نبود — شاهد این طفل در بازی نبود

داشتم چوبی مترسک نام داشت — جا کنار دست صبح و شام داشت

دست بر دم چوب را برداشتم — قامت خشم و غضب افراشتم

پیش خود گفتم به خشمش بنگرم — تا گریزد، دور گردد از برم

لیک او در جای خود چون سنگ بود — از گنه شرمنده و دل تنگ بود

پای او را باز بردم در فلق — چوبها میخورد و چون گل شد ورق

پوست از پایش به ضرب چوب رفت — چوبها بگذشت از یک تا به هفت

همگنان بردند او را خانه باز — بود چندین روز در بستر دراز

بعد از آن برخاست، پایش بر ورم — گفت مادر، من بمکتب میروم

مادرش گفتا عجب! آخر چرا — گفت او از بهر من باشد خدا

او گل است و من کنارش همچو برگ — تربیت تا پای جان تا پای مرگ!

این خبر بشنیدم و دادند خدای — خشک گشتم همچنان چوبی بجای

او مرا از خواب خوش بیدار کرد — من فلق لیک او مرا بر دار کرد

پرده را از پیش چشم من درید — در وجود من تحول آفرید

شد جوانی سبز راه و بس نکو — او محول گشت و من هم همچو او

صدق نیت بود در تنبیه اگر — میکند تنبیه در کودک اثر

۱۱۶

من همچنین ام که کف دست! اگر کسی، خوی مرا بداند،

بیاساید، ظاهراً، باطناً! (مقالات شمس صفحه ۲۵۲)

سینه ام بی کینه باشد بی گزاف — چون کف دست است مرا سینه صاف

گر کسی من را شناسد نیست آب و گل　　ظاهر و باطن شود آسوده دل

۱۱۷

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را خر گفته است؛

- او چه دیده است؟

- چیزی که ندیده است، و خبر ندارد، چگونه این سخن میگوید؟

آنجا کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم که نحو مانند، مرا برون انداخته اند،

همچنان که از ... دریا بگوشه یی افتد چنینم،

تا آنها چون بوده اند؟　　(مقالات شمس صفحه ۱۹۴)

آن که گوید ترک تبریزی خطاست　　او ست یک نادان و از خر بدتر است

زانکه بی تحقیق میگوید سخن　　بهتر است این نکته دریابد من

هست در تبریز مردانی ببین　　که منم در پیش آنها کمترین

دان که تبریز است بحری پر گهر　　من چو خس افتاده ام از آن بدر

خار و خس دیدی، در این دریا نگر — تا که دریا را شناسی خوبتر

۱۱۸

جماعتی شاگردان داشتم،

از روی مهر و نصیحت، ایشان را جفا می‌گفتم!

می‌گفتند: - آن وقت که کودک بودیم، ... از این دشنامها نمیداد!

مگر سودائی شده است؟! مهرها را می‌شکستم...! (مقالات شمس صفحه ۳۷۱)

عده‌یی شاگرد لایق داشتم — لایق هر کار می‌پنداشتم

با تمامی از ره مهر و وفا — می‌نمودم سخت‌گیری و جفا،

می‌شنیدم گاه گفتندی بهم — با چه کس گوئیم ما این درد و غم

کاین جفاگر شمس استاد شریف — میدهد دشنام در طنزی لطیف

پیش از این اینگونه بد با ما نبود — بد دهان و تند و بی‌پروا نبود

گوئیا این فاضل نیکونهاد — گشته سودائی و حیف از این مراد

می ندانند این جوانان پریش — مهرها را بشکنم من وقت خویش

هر که را من دوست‌تر دارم بجان — سخت‌تر گیرم بر او در امتحان

۱۱۹

مقصود من از دشنام و درشتی،

آن است که تا آن درشتی، از «اندرون» برون آید. و زیانی نکند؛ ...

امّا، قوّت تحمّل و حلم، به کمال است، و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست؛

- رنج از هستی بود؛ وجود من پر از خوشی است.

- چرا رنج بیرونی را، به خود گیرم؟

- به جوابی و دشنامی دفع کنم و از خانه برون اندازم؛ (مقالات شمس صفحه ۳۲۴)

من اگر گاهی زنم حرفی درشت — یا کنم انگشتها را گاه مشت

هست منظورم که از راه زبان — خشم‌ها ریزد برون، نارد زیان

ورنه حلم من بود از حد فزون — دل خوشم، رنجی ندارم در درون

از چه رنج و درد و اندوه و محن — از برون آرم درون دربیت تن
ور رسد، با خشم و دشنامی دگر — از درون خانه اندازم بدر

۱۲۰

چیزی میخوانم اهسرایان را نومید کردم!

برون آمدم همچنان نومید بودم.

آمدم پیش او. میگویدم: - کجائی که نیامدی؟!

... چیزهائی گفتمش که اگر، نه در آن حالت بودی، مشتی در گردنم زدی و ویرانم کردی!

- مشتی که اگر بر این دیوار زدی رخنه کردی و ویران کردی!

- و من ضعیف خود چه بودم؟ - جوانی، توانایی، فربه!

الا، چو در آن حالت بودی هیچ نکردی، الا تربیت و در پایم افتادی. (مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

در نشستی گفتنیها گفتی — گفتم و امیدها را رفتی
چون دمم نومید بار یابد از زبان — بارش نومیدی از نطق و بیان

آمدم بیرون و رفتم پیش او — پیش آن مرد توانای نکو

گفت با من از چه با ما نیستی؟ — مدتی باشد که پیدا نیستی؟

چیزهائی گفتنش اندر جواب — که نباید گفت و شد از شرم آب

گر نبود اندر حریم معرفت — پا نخم میداد آن نیکو صفت

یا زدی در گر دنم مشتی چنان — که فرو افتم بپایش نیمه جان

لیک با اغماض و حسن خلق خویش — او بپای من فتاد و سر بپیش

۱۲۱

من، سخت متواضع می باشم،

با نیازمندان صادق؛

اما، سخت با نخوت و متکبر باشم،

با دگران.

(مقالات شمس صفحه ۳۲۹)

مرد آن باشد که با گردن فراز — سر کند با نخوت و با کبر و ناز

لیک چون با مستمندان سر کند | از تواضع خاک را بستر کند
من چنین باشم فروتن با ضعیف | سرگران با زورمند و با حریف

۱۲۲

به هر که روی آریم،
روی از همه جهان بگرداند!
مگر که نمائیم، امّا روی به او نیاریم! ...
گوهر داریم.
به هر که روی آن با او کنیم، از همه یاران و دوستان بیگانه شود. (مقالات شمس صفحه ۲۸۲-۲۸۳)

من بهر کس رو کنم اندر جهان | روی گردان می شود از دیگران
گاه باشد روی دل آرم بکس، | لیک ننهم خویش را در دسترس
ظاهراً آن شخص فارغ از من است | باطناً میلیش با من در تن است
گوهری ما راست، رخشد چون چراغ | هر که دید از مهر و مه یابد فراغ

۱۲۳

هرکه را دوست دارم.

جانپیش آرم!

اگر آن را قبول کرد، من... از آن او باشم! (مقالات شمس صفحه ۲۸۱)

۱۲۴

اکنون همه جا، با آنکس گویم که:

دوستش دارم! (مقالات شمس صفحه ۱۶۰)

هرکه را میل دلم باشد بدو — بیشتر از آرزویش در گفتگو!

گر پذیرد با تواضع فهر من — می شوم با او چو جان اندر بدن

۱۲۵

مرا در همه عالم یک دوست باشد!...

شما دوست من نیستید!

که شما کجا، و دوستی من از کجا؟

الا از برکات مولاناست. (مقالات شمس صفحه ۱۲۳)

در همه عالم مرا یک دوست هست — که وجودم شد از او سرشار دست

دوست مولاناست کاو یاری نجست — دوستیهای دگر از من از اوست

۱۲۶

تو، آنی که بر خود نوحه میکردی،

و در آن واقعه نومید شده بودی!

من، آنم که در آن نومیدی، دستت گرفتم،

خلاصت کردم! (مقالات شمس صفحه ۳۶۲)

آن یکی بر گفته ام ایراد داشت — ارتباط خویش با من باد داشت

گفتش تو بدی تو بر خود نوحه گر — من ترا زآن حال آوردم بدر

من ترا یک بار دیگر ساختم — در ره خیر و صلاح انداختم

۱۲۷

هفت قوم اند که زیر سایه عرش باشند.

روز قیامت ...

از آن هفت قوم،

یکی ... آتش را می نشاند تا آدمیان را نسوزد!

آن آتش کشتن، مبارک است. خواه بدروغ خواه به راست! ...

[امّا] این قوم، ما را کجا دیدندی؟

اگر بواسطه مولانا نبودی! برای آن تا یک ... دوست به بینیم صد ... دشمن میباید دید

لاجرم می بینیم!

(مقالات شمس صفحه ۲۵۴)

آن شنیدم در قیامت هفت قوم — اندر آن پنجه هزاران سال یوم

میرهند از هر سؤال و هر جواب — فارغند از هر عذاب و هر عقاب

زین میان یکعده از آن دسته اند — کز دروغ! از نار و دوزخ رسته اند

جایشان در سایهٔ عرش برین — نامشان باشد گروه مصلحین

این جماعت راست قدر و غرشان — از دروغ مصلحت آمیزشان

زانکه گر بود از منافق انفصال — با دروغ این قوم کردند اتصال

با دروغی تخم نیکی کاشتند، — پرچم صلح و صلاح افراشتند

حال بین ما و مولانای ما — آن فقیه عارف دانای ما،

عده‌یی با حیله برهم میزنند — از وداد و دوستی دم میزنند!

من چنان باشم که بهر آن جناب — از منافق می‌کشم صد ها عذاب

بهر دیدارش تغافل می‌کنم — بار صد دشمن تحمل می‌کنم

۱۲۸

مولانا را جمال خوب است. و مرا جمال هست و زشتی هست.

جمال مرا مولانا دیده بود و زشتی مرا ندیده بود!

این بار، نفاق (دورویی) نمی‌کنم و زشتی میکنم،

تا تمام مرا ببینید:

یعنی مرا در زشتی مرا. (مقالات شمس صفحه ۲۰)

گر ز مولانا بجوئی وصف حال — مختصر گویند جمال است و کمال

لیک در من هم جمال و زشتی است — آب و آتش در درون کشتی است

دید مولانا جمالم بی حجاب — زشتی من را ندیده ست آن جناب

بعد از آن بنمایش آنسان که هست — تا ببیند زیر و رو، بالا و پست

قهر با لطف است و صاف خدا[1] — تو امان است و زهم نبود جدا

۱۲۹

رسالت[2]

---

(۱) این سخن در مقدمه کلام بالای شمس در مقالات آمده است.

مولانا را معلوم باشد که این ضعیف بدعا خیر مشغول است، به هیچ آفریده اختلاط[۳] نکند ... لیکن درویشی عزیزی، زنده دلی هست چنانک مولانا اگر بر حقیقت حال مطلع گردد دانیم که او را نظری نکرد که در تعظیم جانب او یا قمی[۴] [فرو] نگذارد، و از مدت ده سال پیش ایجاد داعی را بمحدثش آشنایی و دوستی بوده است، و چون بدمشق رقیم آنجا نیز هم دوستی ظاهر بوده است.

اکنون امسال از تشویش از عراقیه از پیش قاضی شهاب الدین پسر جلال الدین اینجا آمده بود در گوشه ی مشغول بعالم خود قانع می بود، چون غربت دمشق کرد بحکم آشنایی قدیم و دوستی جهت وداع اختلاط کرده، یک دو روز چیزهای دگر ظاهر شد که راحتی و

---

(۲) رسالت اشاره به نامه و پیغامی است که شمس الدین تبریزی بمولانا جلال الدین رومی از دمشق فرستاده است.

(۳) آمیزش.

۴- یا قمی یعنی امکانی یا چیز ممکن.

آسایشی و انسی جان را به خدمت او واوید آمد. (۱)

این ضعیف بخدمت او چنان انس گرفته که اگر او عزم کند، این ضعیف عزم کند واطفال را بضرورت بجا ماند، که بی خدمت او نتوانم بودن زنده، بصد لابه و حیله و وعده و طریق خدمت او را ساکن کرده بودیم و بر آن بودیم که وصلت و تزویجی برآید تا مقام کند.

دی پریر، در آمد متغیر که بر در مدرسه محکمه گذشتم بر دلم اثر کراهت آمد از قضیه که بود است. در توقات (۲) که مولانا گفت (۳) اجماعی در حق او شنوده است که بحقیقت انسان کاذب و حاسد بوده اند، توقع از خدمت بیش از این نیست که آنچه این بار شرط دلداری

---

(۱) واوید یعنی ژرف دیدن و محقق شدن.

(۲) توقات یا توقاد، گویا نام شهری است نزدیک قونیه.

(۳) گفت به معنای گفتار و سخن نکوهش.

و نواختن فقرا باشد استمالت خاطر او، بفرماید که آن غبار از خاطرش برخیزد و منت عظیم باشد که همچنین درویش میان درویشان و عزیزان سخت غریب باشد و دشوار حاصل شود.

(مقالات شمس صفحه ۱۹۹-۲۰۰)

بعد ذکر دعا و عرض سلام — به حضور تو ای ملاذ انام

خاطر آن جناب مستحضر — کاین ضعیفم بذکر خیر اندر

حال من جوئی ار بدم نبود — با کسی رفت و آمدم نبود

حالی اینجا عزیز درویشی است — سر ز جور زمانه در پیشی است

حضرتت گر ز حسن اقبالش — شود آگه به کنه احوالش

دانم او را چنان کند تکریم — که بود شأن آن مقام عظیم

او ز تشویش حکم شرع مبین — از بر قاضی شهاب الدین

رخت بربست از دیار عراق — آمد اینجا و شد به شهرت طاق

حال ده سال میشود کم و بیش — که اینیم با چنین درویش

شد محقق به من که حضرت او — مرد حق و موحدی است نکو

آنچنان شوق اوست در جانم — که فراقش دو روز نتوانم

تا مگر زین دیار، در نرود — سایه رحمتش ز سر نرود

من بر آن بودم از دواج کنند — شاید این رقتش علاج کند

باری این دوست روز پیش گفت — که ز جایی بگوش خویش شنفت

حضرتت کرده باور این اوقات — شایعاتی که هست در توقات

شایعاتی که در قبال وی است — تهمت است این به حسب حال وی است

حالیا از تو گرچه بی ادبی است — حاجتی هست و بیش از اینم نیست

گر بیاید به دستبوس شما، — استمالت کنید یارم را

تا کدورت ز خاطرش برود — کینه و غصه از دلش برود

که در این روزگار و شهر و دیار — جفتی همچو او نبود و نشوار

بر من این منتی عظیم بود — کان برادر بسی کریم بود

۱۳۰

من لاابالی باشم؛ از بامداد تا نماز پیشین،

راه غلط کرده بودم و رفته که سه روزه بودی؛ از بالای کوه

پستی عظیم و پیش [رو] آب بزرگ،

و از آن سو، جاده راه و ده (روستا)؛

و نسبت [دوری] چندان، که آن ده حلقه انگشتری نمود؛

فی الجمله دل بمرگ دادم، و از بالا خیز کردم؛

از آن ده خلقی می نگریستند که:

- این حیوان باشد؟ - پلنگ باشد؟ - یا غیر؟

نشیب هموار، هیچون کف دست؛ فرومی افتادم؛

حاصل چون به ده آمدم همه آمدند و در پای من افتادند و در من حیران شدند که:

- این پری است؟ خضر است؟

چه خلق است که آنچنان جای، بسلامت ماندی؟! (مقالات شمس صفحه ۳۳۰)

سخت واضح گشته بر من بارها — لاابالی بودنم در کارها

فی المثل یکروز در راهی فقط، — تا نماز ظهر، ره رفتم غلط،

صبح زودی پا نهادم در رهی — تا که رخت خود برم سوی دهی

راه اصلی چند ساعت راه بود — اشتباهم طول آن ره را فزود

ایستادم تا بسنجم من نکو — راههائی را که دارم پیش رو

بود راهی دور میزد کوه را — دوری آن میفزود اندوه را

راه رجعت هم به طی منزلی — باز میبودم بجای اولی

راه دیگر بود پیش روی من — بشنو از آن راه میگویم سخن

پیش رویم بود مردابی بزرگ — بعد از آن مرداب یک کوهی سترگ

از ستیغ کوه تا دشتی دگر — شیب تندی بود از پا تا به سر

تا کنم پر از سخن افواه را — برگزیدم لاجرم این راه را

تا سر آن کوه رفتم همچو شیر | در همی غلطیدم از بالا بزیر
خلق میدیدند از پائین مرا | جملگی حیران که چبود ماجرا
عاقبت چون ره بدان ده یافتم | خلق را اندر شگفت انداختم
جمله می گفتند این خضر ره است | مبدع امر شگفتی آوری است

۱۳۱

خلقی دیدم ترسان و گریزان!

پیش رفتم. مرا ترسانیدند و بیم کردند که:

- زنهار، اژدهای ظاهر شده است که عالمی را یک لقمه میکند!

هیچ باک نداشتم. شمشیر رفتم. دری دیدم زآهن - پهناور و درازای آن در صفت نگنجد -

فروبسته! بر و قفل نهاده، پانصد من! [یکی] گفت:

- در اینجاست آن اژدهای هفت سر! زنهار، گرد این در مگرد!

مرا غیرت و حمیت بجنبید! بر دم و قفل را در هم شکستم.

درآمدم کرمی دیدم!

زیرش نهادم و فرو مالیدم در زیر پای و بکشتم! (مقالات شمس صفحه ۲۲۲-۲۲۱)

بشنو این تمثیل را با شوق و شور — تا بیابی رمز توفیق امور

خلقی اندر گوشه‌یی بودند جمع — ترسناک و اشک‌ریزان همچو شمع

پیش رفتم تا ببینم چیست امر — جمع دیدم بکر و خالد زید و عمرو

جملگی گفتند با حال فگار — اژدهایی گشته ظاهر در دیار

گر بخواهد سیر گرداند سکم — میکند یک لقمه را پیش و کم

پیش رفتم پیش روی من دری — کوه پیکر بود و خار معجری

نصب بر آن بود قفلی بس عظیم — که بهم می بست در را هر دو نیم

وصف مقیاسش نگنجد در کلام — پشت آن در بود دریای ظلام

من که از چیزی ندارم ترس و باک — پیش رفتم بسم‌الله مهر تابناک

دست بردم قفل بسکشتم بزور — دیدم آنجا نقطه یک تن کرم کور

پا بمالیدم تبه شد زیر پا　　یافت پایان این حماسی ماجرا

زندگی مانند غاری پیش چشم　　بر درش سنگ است و داخل تاریکیم

سنگ را بردار ای صاحب خرد　　تا بقی کار آسان می شود

۱۳۲

هفتصد مرد مردانه بودیم، هفت تاجیک بر ما افتادند،

ما، لرس (سیلی) بیشتر خوردیم،

اما ایشان رخت بیشتر بردند!!　　(مقالات شمس صفحه ۲۳۱)

هفتصد تن مرد جنگی رسیدیم　　جمع می بودیم در گفت و شنید

هفت تن تاجیک در ما ریختند　　آتش خشم و غضب انگیختند

گرچه ما خوردیم سیلی بیشتر　　مال ما بردند خیلی بیشتر

۱۳۳

زمستان میآید.

پوستین می باید شمس الدّین را!

آری سخت مصلحت است. (مقالات شمس صفحه ۱۸۷)

رفت تابستان و میآید ز راه — کم کمک فصل زمستان سیاه

پوستین گرم باید شمس را — مصلحت این است در فصل شتا

۱۳۴

آخر ننگرد در خلاصه عزم خود، تا آن غرض حاصل کنم و اقصای آن برسم تا چه شود؟!...

- اکنون وقت رفتن شد!

- هر لحظه فراق! - هر لحظه بیا! - هر لحظه برو![1] (مقالات شمس صفحه ۲۴۳)

---

(۱) این قسمت از مطلب در دنباله مطلب شماره ۱۰۸ بخش ۳ صفحه ۲۴۵ این کتاب است و در مقالات صفحه ۲۴۳ نیز پشت سر هم آمده است.

یکی مشورت با عزیزان خویش
نمودم نکشتند هادی مرا

که تا من ز اقصا و طول سفر
دهم شرح و روشن کنم ماجرا

کنون وقت رفتن شد و میرم
فراق است و درد و غم همسفر

گرفتاری و رنج را هم کشد
از آن دوری دوستان بشتر

۴

داستانها:

تمثیل‌ها،

تصویرها،

اشارت‌ها...

۱۳۵

هر قصه را مغزی هست.

قصه را جهت آن مغز، آورده اند نه از بهر دفع ملالت!

بصورت حکایت، برای آن آورده اند،

تا آن غرض در آن بنمایند. (مقالات شمس صفحه ۳۰۷)

قصه ها را هست هر یک مغز و پوست — پوست مطلب نیست، مغز آن نکوست

بس ز حکمت قصه ها را ساختند — لفظ و معنی را بهم پرداختند

هر حکایت را به باطن حکمتی است — درک حکمت کار صاحب همتی است

۱۳۶

غرض از حکایت، معامله (کاربرد) حکایت است!

نه ظاهر حکایت، که «دفع ملالت» کنی، بصورت حکایت،

بلکه دفع جهل کنی! (مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

هست منظور از حکایت مغزِ آن — کار بُرد نیکِ مغزِ مغزِ آن

قصه‌ها را درک معنی سهل نیست — جز برای دفعِ دیوِ جهل نیست

۱۳۷

دلم میخواهد که با تو شرح کنم!

[اما] همین «رمز» میگویم، بس میکنم!

خود بی‌ادبی است پیش شما شرح گفتن! (مقالات شمس صفحه ۲۰۴)

مَن بجای شرح و تفصیل کلام — که بُود از بهر تفهیم عوام

با کلام موجز و رمز و قصار — با تو میگویم سخن ای هوشیار

ورنه از شرط ادب باشد بدور — شرح کردن اهل را اندر حضور

۱۳۸

آنچه گویند: «عمر... یک چشم شیطان را کور کرد»،

غیر ظاهرِ معنی، آنجا معنی دیگر است. و سری است که ایشان دانند.

اگر نه، این شیطان چیزی مجسّم نیست! (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

در حدیث آمد عمر حین عبور — دید شیطان را و چشمش کرد کور

این سخن را هست مفهومی دگر — اهل معنا گردد از آن بهره ور

ورنه شیطان را چو انسان چشم نیست — وآنکه او کورش کند از خشم نیست

۱۳۹

آن شخص... توبه کرد و عزم حج کرد... در بادیه چون پای آن مرد از خار مغیلان بشکست قافله رفته، در آن حالت نومیدی دید که آینده یی از دور میآید.

گفت: - بحرمت این خضر که میآید، مرا خلاص کن!

پای در هم پیوست و او را به کاروان رسانید. در حال گفت:

- بدان خدایی که بی هنباز (شریک) است، بگو که تو کیستی که این فضیلت تراست؟

او دامن میکشید و سرخ می شد و میگفت:

- ترا با این تجسّس، چه کار؟ از بلا خلاص یافتی، بمقصود رسیدی!

گفت: - بخدا که دست از تو ندارم، تا نگوئی؛

گفت: - من ابلیسم (شیطان) که کودکان در کتابها [از قول خداوند] میخوانند که:

«اِنَّ علیکَ لَعنتی»[1]

کسی که در ابلیس اعتقاد می بندد، و به اعتقاد بدو می نگرد، بمرادی رسد و آنکه در پیامبر بی اعتقاد می نگرد بعکس و خواری گمراه میشود، همچو ابوجهل!

(مقالات شمس صفحه ۳۲۱)

مرد توابی به حج شد رهسپار — از قضا در پای او بشکست خار

در بیابان پای رفتارش نماند — کاروان هم پای بیمارش نماند

رفت و او تنها و دل در شوق و شور — سایه یی را دید میآید ز دور

شکر ایزد گفت و حمد بی شمار — دل بلطفش بست و شد امیدوار

تا رسید آن سایه دامانش گرفت — بهر بردن عهد و پیمانش گرفت

---

(۱) قرآن کریم سوره ۳۸ آیه ۷۹ یعنی بر تو باد لعنت من.

چند گامی رفته با هم ناگهان | کاروان شد پیش چشم او عیان
شد مسلّم بهر آن وامانده مرد | همرهش بد خضر و طیّ الارض کرد
رهگذر را داد سوگند آن زمان | که بگو تو کیستی ای مهربان
بود از او اصرار و او انکار داشت | نام خود مخفی از آن بیمار داشت
گفت آخر، این منم یک ناسپاس | نام من ابلیس باشد می‌شناس
آری آری این منم، آن محنتی | حق بگفت، اِنَّ عَلَیکَ لَعنَتی
نیک میدان چون تو دل بستی بمن | مَن به امر کردگار ذوالمنن
هادی راهت شدم خواهی نخواه | اصل ایمان است ای گم کرده راه
اصل ایمانست و واسط اصل نیست | زآنکه واسط جز برای وصل نیست
ورنه گر منکر شوی بوجهل وار | بر پیمبر، می شوی مهجور و خوار

۱۴۰

در حدیث است که دوازده گونه جانورند که اوّل آدمی بوده اند.

[مانند میمون، خوک، سگ، فیل، گرگ، موش، سوسمار، خرچنگ، لاک پشت، روباه، خرس و خارپشت] به سبب گناه، هر یکی مسخ شده اند و آن گناه را [حدیث] میگوید که چه بود اما مردمان بزرگ، بزرگ، بیشتر از همین طایفه، [معنی حدیث را به] ظاهر گرفته اند، لاغیر، دریغ که همین ظاهر فهم میکنند!

(مقالات شمس صفحه ۲۱۳)

در حدیث آمد شماری از بشر — دسته یی تعداد آن اثنی عشر

مسخ گشتند از گناه بی شمار — شکلشان شد لاک پشت و سوسمار

گرگ و فیل و خرس و خوک و خارپشت — روبه و خرچنگ و میمون مشت مشت

موش و سگ هم شکل یک جمعی دگر — اینچنین گشتند مسخ و دربدر

حال بشنو نکته را جمعی فقیه — ظاهراً دانا و در باطن سفیه

بی خبر از حکمت و ایهام آن — شرح ظاهر میکنند این کجدلان

۱۴۱

شیخ گفت: خلیفه منع کرده است، از سماع کردن!

درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد.

طبیب حاذق را آوردند، نبض او گرفت. این علت (بیماری)، ها و اسباب که خوانده بود ندید. درویش وفات یافت. طبیب بشکافت گور را، و سینهٔ او را و عقده، را بیرون آورد. همچون عتیق بود، آنرا بوقت حاجت بفروخت. دست بدست رفت، به خلیفه رسید. خلیفه، آنرا بنگین انگشتری ساخت، میداشت، در یک انگشتر روزی در سماع فرو نگریست جامه آلوده دید از خون.

چون نظر کرد هیچ جراحتی ندید. دست برد به انگشتری نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته بودند، باز طلبید تا به طبیب برسید. طبیب احوال باز گفت. (مقالات شمس صفحه ۲۴)

یک خلیفه صوفی را از سماع — منع کرد و خلق را از استماع

عقده شد این جنس دل در رویش است — شد مریض و در بروی خویش بست

یک طبیبی آمد و نبضش گرفت — درک آن ناکرده شد اندر شگفت

عاقبت آن بینوا زین عقده مرد — جان از این تحریم بر جانان سپرد

گور او بشکافت در دم آن طبیب — در پی تشریح جیش بی‌نکیب

یافت در خونهای سرخ چون رحیق — عقده‌یی را چون نگینی از عقیق

اتفاقاً همزمان بیش سوخت — در پی حاجت طبیب آنرا فروخت

همچنان بعد خنتدی این نگین — دست در دست این و آن بدین

تا خلیفه کشت آن را مشتری — کرد در انگشت آن انگشتری

روز دیگر این خلیفه در سماع — صوفیان را دید و کرد او استماع

دید ناگه خون ز دستش شد روان — جامه پر خون شد بر نگ ارغوان

گرچه بر جا بود دست و مشت او — شد نگین مفقود از انگشت او

باز شد آن عقد آن دم آن نگین — شد بخون تبدیل و جاری بر زمین

آن خلیفه در پی تحقیق چند — درک مطلب کرد و شد زار و نژند

درک علت در پی تحقیق کرد — صوفیان صاف را تشویق کرد

بانگ رحمان است و وحی است آن سماع　　گوش دل را باز و میکن استماع

۱۴۲

جماعتی رفتند که سر آب فرات را به بینند. دو سال راه کردند.

دیدند که از سر کوهی برون میآید، یکی بر رفت، چرخ زد که «خوش است» و فرو رفت

دیگری همین! بعضی گفتند:

- خدا داند ایشان را چه میشود؟ فروشان می کشند یا چیست؟

بعضی بازگشتند، خبر آوردند که:

- تا آنجا رسیدیم و یاران رفتند. دگر نمیدانم!

... چنانکه ... [تخم] بط (مرغابی) را نهند [زیر مرغ خانگی] بط بچگان برون آیند.

بطان میآیند به خشکی! اینها (جوجه مرغ ها) با آنها می آمیزند. چون بدریا رفتند اینها، تا لب آب

آمدند که: - وای! [جوجه مرغابی] رفت! (مقالات شمس صفحه ۱۷۶)

جماعتی پی سرچشمه فرات روان　　دو سال راه سپردند تا بیابند آن

شدند بر سر کوهی که آب میجوشید — یکی ز شوق که می بود ز اهل زنده دلان

بمحض دیدن سرچشمه نعره زد که خوش است — پرید در وسط نهر آب نعره زنان

یکی دگر به همین شیوه و بسان نهنگ — بسر پرید در آن آب تهنیت گویان

بقیه عزم برجعت گرفته می گفتند — که جان بباید بردن ز دستبرد زمان

بپاسخی که کجا رفته آن دو تن گفتند — درون آب و نداریم از آن دو هیچ نشان

بلی ببادیه ناشی چگونه درک کند — که راه مرگ کدامست و راه امن و امان

چنانکه جوجه بط می پرد در آب ولی — کناره مرغک نامادری او نگران

ببانگ قدقد خود داد میزند که فتاد — در آب و رفت و دگر باز دیدنش نتوان

بط است عارف و مرغ است آن مقلد خشک — یکی در آب روان آنش آب دیده روان

۱۴۳

سلطان محمود، همائی (مرغ سعادت) دید که،

می پرید. گفت: «بروید [در پی او] ... باشد که روز شما باشد!».

همه لشکر... چپ و راست، دویدند. ایاز را ندید. گفت:

- ایاز من. نرفته باشد که سایه همای، بر او افتد؟!

نظر کرد، اسب ایاز را دید، و ناله شنید و زاری. فرو آمد، تا به بیند دید زیر اسب درآمده

سر برهنه کرده می زارد، گفت:

چه میکنی؟ چرا نرفتی طلب سایه همای؟ گفت:

- همای من، تویی (و سایه توست! سایه جهت سایه تو طلبم؟ ترا بگذارم، آنرا جویم؟

او را، در کنار گرفت، و سایه او، با سایه او درآمیخت،

چنان سایه یی که هزار همای در سایه ایشان نرسد. (مقالات شمس صفحه ۱۴۲)

در رهی محمود، شاه غزنوی — او همارا دید، مرغ مینوی

داد زد اطرافیان را کاین هماست — گر بگیریدش سعادت با شماست

هر کسی زآن لشکر گردن فراز — شد روان تا گیردش غیر از ایاز

گفت محمود از چه ماندی پیش ما — از سعادت روی گردانی چرا؟

داد پاسخ چون همای من تویی — بلکه صد بهتر ز مرغ مینوی

شد پیاده شاه و همراه ایاز — هر دو میرفتند با صد شور و ناز

بر سر هم سایه این هر دو تا — بهتر از صد سایه مرغ هما

۱۴۴

آن همه مرغان، بخدمت «سیمرغ» رفتند. بهت دریا در راه پیش آمد،

بعضی از سر ما، هلاک شدند و بعضی از بوی دریا فرو افتادند.

از آنهمه، دو مرغ، بماندند. منی (خودستایی) کردند که:

- همه فرو رفتند. ما خواهیم رسیدن به سیمرغ!

همین که سیمرغ را بدیدند، دو قطره خون از منقارشان فرو چکید و جان بدادند!

آخر این سیمرغ، آن سوی کوه قاف، ساکن نشسته است اما، پر و از او، از آنسو، خداوند که کجاست؟!

این همه مرغان جان بدهند، تا گرد کوه قاف، دریابند.

- دعوی رحالت، می کنند!؟

- اگر در همه عمر، یک روز به وی رحالت، رسیده باشد جان او دگرگون شده باشد! (منطق الطیر، صفحه ۲۷۶)

قصه این باشد که مرغان جهان — از پی دیدار سیمرغ نهان

راه طی کردند و دریاها و کوه — رنج ره دیدند و سرما و ستوه

اکثر آمردند و در پایان راه — ماند مرغی سرنفید و دل سیاه

این یکی هم گرچه ره تا دور برد — دید تا سیمرغ را افتاد و مرد

من ندانم از چه مرد قصه سان — میرد بیهوده این راه دراز

اینهمه مرغ قشنگ سینه صاف — پر کشند از لانه تا آنسوی قاف

همچو مجنون دعوی رحالت کنند — بهر مردن خویش را آلت کنند

یکنفس سیمرغ اگر این مرغ هست — اینچنین رحالت، برا و میاید دست

او دگرگون میشد از این مرگ و میر — میشد از سیمرغی اش آن مرغ سیر

ابایزید، در گورستان تفرج میکرد. کله جمجمه‌های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد:

- برگیر مدبست و در نگر، نیکو نیکو!

بعضی گوش کله‌ها را بسته دید، بی سوراخ. و بعضی گوشها را سوراخ دید تا بگوش دیگر...

و بعضی گوشها را، سوراخ دید تا به حلق. گفت:

- خدایا خلق این همه را یکسان می‌بینند. و مرا، بر تفاوت نمودی!

اکنون هم تو قل هو، که از بهر چه آن کله‌ها بدان صفت اند؟ الهام آمد که:

- آن کله‌ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود، کلام ما هیچ نمیشنودند.

- و آنها که سوراخ از این گوش تا آن گوش بود، از این گوش در میکردند و بدان گوش برون میکردند.

- و آنها که از گوش حلق، راه بود، قبول میکردند. (مقالات شمس صفحه ۲۶۱)

جنب گورستان کناری بایزید — کله‌های مرده بسیار دید

گفتگوی کرد و یک یک بر گرفت — دید اندر حفره‌ها سر گرفت

دید بعضی راست بی سوراخ گوش — گوشها از استخوان شد پرده پوش

پاره‌یی زین گوش تا آن گوش باز | گوشها دروازه و درها فراز
کله‌هایی چند هم سوراخ آن | بود در آن سو به حلق و در دهان
در شگفتی بود از این تغییرها | شد بر او الهام این تعبیرها:
آنکه بی سوراخ باشد گوش او | نارود الهام حق در آن فرو
آنکه ره دارد دو گوش او بهم | بشنفد بیرون نماید بیش و کم
وآنکه از گوشش به حلقش ره بود | از کلام و سر حق آگه شود

۱۴۶

دنیا گنج است و مار است!

... قومی ... از این مار برگشتند و به مهره و مهر او مغرور نشدند و پیر «عقل» را در پیش کردند ...

مار اژدها صفت، چون دید که پیر عقل، مقدم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد.

در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم پل شد، زهر او شکر شد، خار او گل شد، راهزن بود

بدرقه شد، مایه ترس بود مایه امن شد. (مقالات شمس صفحه ۳۶۴)

دان که این دُنیا بُود چُون گنج و مار | گنج پُو باید شود با مار یار؛
عدّه یی بر عکس چشم از چهر او | بسته دل بر تافتند از مهر او
برگرفته چشم و دل از مارِ جهل | هادی ره کرده بر خود پیر عقل؛
لاجرم زین قهر و حُسن انتخاب | مار شد سرکوب و تسلیم و مجاب
رام شُد این اژدهای خیره سر | راهزن شد رهبر و زهرش شکر

۱۴۷

آنچه گفتند که:

- آن جنّت که آدم از آنجا بیرون اُفتاد، بر سر بیشه یی بُود بر بُلندی هم بر زمین بُود، نه آن جنّت که موعُود است مؤمنان را که بالای افلاک نشان میدهند؛

گفتمش که:

- تو مرا میگفتی که فلسفه میگویی، باری فلسفه تو آغاز کردی. (مقالات شمس صفحه ۷۸)

عارفی گفت آنچه جنّت خوانده شد | که از آن گویند آدم رانده شُد

بود باغ و بیشه‌یی در این زمین — جنت عدن است باری غیر از این

گفتش دائم تو می‌گفتی بمن — فلسفه می‌بافی اندر هر سخن

حال می‌بینیم که این هم کار تست — فلسفه بافی ولیکن نادرست

۱۴۸

یکی شکایت میکرد از اهل دنیا گفتند:

- دنیا لعب است و مزاح است در نظر رجال.

در نظر کودکان لعب نیست. جد است، فریضه است

اکنون اگر از بازی و مزاح برنمی تابی، بازی کن و میزن و میخور، خندان که بازی نمک او خنده است نه گریه!

دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی میکنند. قومی با مار.

آنکه با مار بازی میکند، بر زخم او، دل بیاید داد! (مقالات شمس صفحه ۳۶۴)

آن یکی میگفت اهل این جهان — اهل لهوند و لعب و رهزنان

گفتمش دنیا بود لهو و لعب | عارفان را زآن بود رنج و تعب
لیک نزد کودکان آن لهو نیست | جِد بود، در چشم آنها سهو نیست
گر تو اهل بازیی بر این فراش | خنده و بازی کن و مشغول باش
این جهان را گنج و مار انند بس | گنج باز و مار باز انند بس
آنکه با مارش بود هر روز کار | دل بباید تا نهد بر نیش مار

۱۴۹

حدیث شکستن جوهر (گوهر) است که معشوقه گفت:

- چرا شکستی؟ گفت:

- جهت آنکه تا تو بگوئی: «چرا شکستی». (مقالات شمس صفحه ۱۷۶)

گوهری پاکیزه و نیکو نهاد | عاشقی معشوق خود را هدیه داد
لیک آن معشوق با کبر و غرور | با سکوت خویش عیشش کرد کور
گوهری دیگر گرفت عاشق بدست | زد به سنگ و بی سبب آنرا شکست

گفت بگشتی چرا؟ چون شد ترا؟ گفت بگشتم که تا گوئی چرا؟

ای سبا عاشق دهد جانرا بدرد تا کند معشوقه را جلب نظر

۱۵۰

ابراهیم ادهم پیش از آنکه ملک (فرمانروای) بلخ بگذارد و دین هوس ها را بدل کردی و تن به طاعتها کردی و گفتی: چکنم؟ و این چگونه است که گشایش نمیشود؟

تا شبی بر تخت خفته بود، خفته بیدار و پاسبانان چوبکها و طبلها و نایها و بانگها میزدند او با خود گفت که: - شما کدام دشمن را آواز میدارید؟ که دشمن با من خفته است ما محتاج نظر رحمت خدائیم. از شما چه ایمنی آید؟ که امان نیست الا در پناه لطف او!

در این اندیشه ها، دلش را، سودائی بود، سر از بالش برمیداشت و باز می نهاد ...

... ناگاه ... بانگ قدم نهادن شنید بر بام کوشک او رسید چنانکه گوئی جمعی میآیند و میروند و بانگ قدمهاشان میآید از کوشک. شاه میگوید با خود که:

- این پاسبانان را چه شد؟ - نمی بینند اینها را که بر این بام می دوند؟

بازاز آن بانگهای قدم او را حیرتی و دهشتی عجب میآمد، چنانکه خود را و سرا را فراموش میکرد و نمیدانست که بانگ زند، و سلاح داران را خبر کند!

... در این میانه، یکی از بام کوشک سر فرو کرد و گفت:

- تو کیستی بر این تخت؟ گفت: من شاهم، شما کیستید بر این بام؟

گفت: ما، دو سه قطار شتر گم کرده ایم، بر این بام کوشک میجوئیم!

گفت: - دیوانه یی؟... شتر را بر بام کوشک گم کرده ای؟ اینجا جویند شتر را؟

گفت: خدارا بر تخت ملک جویند؟ خدارا اینجا میجوئی؟

همان بود. دیگر کس او را ندید. برفت و جانها در پی او!

(مقالات شمس صفحه ۲۷)

شاه ابراهیم ادهم سالها — بذل کردی بر فقیران مالها

گرچه ظاهر تکیه اش بر تخت بود — چون فقیران شکوه اش از نخت بود

بود شبها در مناجات و دعا — کای خدایا حاجت من کن روا

در دل تاریک من ای آفتاب — پرتوی از نور ذاتت را بتاب

یک زمان بر تخت شاهی خفته بود
لیک دل بیدار و بس آشفته بود

چون قلم سرگشته پرگار دوست
در سرش اندیشه دیدار دوست

ناگهان از بام آوائی شنید
ضربه موزونی از پائی شنید

گفت با خود پس نگهبان را چه شد
حافظان و پاسبانان را چه شد

بعد از آن زد بانگ و گفتا کیستی
از کجائی؟ پشت بام از چیستی؟

پاسخ آمد ساربانی برده ام
در بیابانی شتر گم کرده ام

در پی آن تا به اینجا آمدم
تا مگر یابم که اشتر یابدم

گفت ای بدتر ز مجنون ای غلام
اشتر خود را بجوئی پشت بام؟

در بیابان اشتری گم کرده ئی
تا بیابی رو به بام آورده ئی

در جوابش داد پاسخ ساربان
تو خدا میجوئی اینجا ای فلان

تو به تخت سلطنت با امر و نهی
گوش خود را بایدی که آید بر تو وحی؟

روز دیگر گشت سلطان ناپدید
کس به تخت سلطنت او را ندید

رفت و با خود بُرد از دلها امان　　رفت و جانها در پی او شُد روان

۱۵۱

شیخ بر مُرداری گُذر کرد همه دستها بر بینی نهاده بُودند و رُوی گردانیدند و به شتاب میگذشتند

شیخ نه بینی گرفت، نه رُوی گردانید، نه گام تیز کرد.

گُفتند: چه مینگری؟ گُفت: دندانهایش چه سپید است و خُوب؟

و دیگر آن مُردار، بزبان حال جوابی میگفت شما را! (مقالات شمس صفحه ۳۱

حضرت عیسی برای سیر و گشت　　با حواریُّون براهی میگذشت

در ره آنها سگی اُفتاده بُود　　زخم کاری خورده بُود و مُرده بُود

کرده گرگی در مصافش کُور و شل　　گشته بُود او کُشته گرگ اجل

از عفُونت کرده بُود آن لاشه باد　　بُود بر اندام آن کِرم زیاد

چُون حواریُّون نظر انداختند　　هر یکی سُوی دگر بشتافتند

آن یکی بگرفت بینی را بدست　　دیگری با دست چشمان را ببست

وآن دگر کج کرد راه خویش را | بست راه عقل و دور اندیش را

حضرت عیسی نگاهی کرد و گفت | اندر این سگ زشت و زیبا خفته جفت

ای که دیدی لاشه مردار را | بسته بر بینی ره آزار را

چشم تو در چهر مُردار پلید | از چه مُروارید دندان را ندید

ای که بستی چشم را بر ماجرا | عاج دندان را ندیدی پس چرا

چشم دل بگشا و چون روح لاهین | زشت را بگذار و زیبا را ببین

۱۵۲

سمائی در نمی گرفت، شیخ گفت:

بنگرید! به میان صوفیان ما، عیاری هست؟

نظر کردند گفتند که: نیست! فرمود که کفش ها را بجویید!

گفتند آری کفش بیگانه یی هست!

گفت :- آن کفش بیگانه را از خانقاه بیرون نهید !

بیرون نهادند. در حال سماع درگرفت (مقالات شمس صفحه ۹۱)

تکمیل شد سماع ولی در نمیگرفت ناگاه شیخ گفت بگردید جمع را

غیری مگر میانه ما رخنه کرده است برخاستند جمع و گرفتند شمع را

گفتند بیت باز بفرمود آن جناب در بین کفشها بفراست نظر کنید

گفتند هست گفت بدورافکنید حال برگشته دست در کمر یکدیگر کنید!

۱۵۳

اشتری با مورچه یی همراه شد. به آب رسیدند. مورچه پای بازکشید،

اشتر گفت که :- چه شد؟ گفت : آب است!

اشتر پای در نهاد گفت :- بیا سهل است، آب تا زانو است!

[مورچه گفت] :- ... ترا تا بزانو است، مرا از سر گذشته است! (مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

اُشتری بالا بُلند و خوش سیر — گشت با مُوری براهی هم سفر

در میان راه نهری آب بُود — رفت اُشتر، گوئیا پایاب بُود!

مُور بر جا ماند و هر سُو میدوید — گُفت اُشتر، بر تو بادا این نوید

آب تا زانُوست همّت کُن درآ — مُور گُفتا، الوداع ای رهنما!

زآنکه زانُوی تو هست ای پیلتن — بس فراتر از سر صد همچو من

۱۵۴

مُراهق (دمادم بلُوغ، نوجوان) بُودم که: قزوینی یی شنید که:

ـ مُلحد آمد! ـ زُود مادر را نهاد و سر فرو برید.

گُفتند: ـ آخر، حقّ مادری؟

گُفت: ـ تا مُلحدان بدانند که محابا (پروا) نیست! ملحد آن دید، گُفت:

ـ او، از من ملحدتر است! من هرگز این نکردمی! (مقالات شمس صفحه ۲۸۱)

۱۵۵

قزوینی محتسب شد. مادر را بکشت،

تا ملحدان بدانند که محابا بیم و پروا نیست [او را]. (مقالات شمس صفحه ۲۲۳)

بود قزوینی به شهر خود عسس — فارغ از دشمن نبودی یک نفس

ناگهان بشنید آن بیرحم دهر — از ملاحد ملحدی آمد به شهر

دست بر شمشیر از جایش پرید — مادر خود را همان دم سر برید

این خبر در شهر شایع شد چو باد — ملحدان بشنید و گفت ای وای داد

این عسس الحق ز ملحدها سراست — از من و از صد چو من ملحد تر است

۱۵۶

شکایت میکرد که: - مالم را غارت کردند گفتم:

- همان حکایت غلام هندوست که خواجه بقال داشت

از کاسه هر مشتری که آشی و روغن یا انگبین برداشتی، بعد از برکشیدن.

غلام هندو، انکار کردی در دل، چه پارسی گفتن؟

تا روزی چینکی بزرگ بازشد. انگبین‌ها برفت. فرصت یافت غلام هندو بگفت:

ـ آری انگشت انگشت بگیری خیک خیک بود. (مقالات شمس صفحه ۳۳۷)

جابری شکوه از طبیعت داشت — که چرا سیل حاصلش برداشت

گفتم این ماجرا و قال و مقال — هست چون داستان آن بقال

که هر آنگه که خواست شهد کشید — اول آنرا کشید و بعد چشید

تا که یک روز در شتاب و فراز — در چینکی بشد به غفلت باز

انگبینها برفت و خواجه نشفت — که غلامش بخواجه این میگفت

هرچه در ظرف مشتری انگشت — زوی ای خواجه جمع شد، شد مشت

مشت شد باز و رفت شهد از دست — عدل میزان روزگار نگر

۱۵۷

یکی میگریست که برادرم را کشتند، تتاران!

دانشمند بود. من گفتم که:

- اگر دانش داری که تتار او را به زخم شیشتر زنده بدی کرد!...

یکی از زندان بجست برو بباید گریست که دریغ چرا جست از این زندان؟

زندان را تتاران سوراخ کردند... تو میگریی که تیر بر آن دیوار از زندان چرا زد؟

تو فریاد میکنی و بر سر و روی میزنی و میگریی که دریغ... آن قفس چرا شکستند،

تا آن مرغ رهائی یافت؟ یا دنبلی را شکافتند تا چرکها و پلیدیها، برون رفت؟

نوحه آغاز کردی که دریغ، آن چرکها چرا رفت؟! (مقالات شمس صفحه ۲۶۸)

فاضلی گوشه گیرو دانشمند — داشت تنها برادری دلبند

بود چشم و چراغ شهر و دیار — کشته شد او بدست یک تاتار

در پی تسلیت بآن فاضل — گفتم این غم برون نما از دل

این بدان قاتلان او با تیر — کرده باز از دو پای او زنجیر

بود در بند و حبس تن یک چند — در گشودند و شد رها از بند

گر همی بود مانع پرواز — آن گره شد بدست قاتل باز

حال نالی تو عارف فاضل! که چرا زنده کردش آن قاتل؟

۱۵۸

آن شخص، بوعظ رفت در همدان که مُشبّهی (خدا، شبیه انسان پنداران) اند.

واعظ شهر برآمد... آیت هائی که به «تشبیه» [خدا به انسان] تعلّق دارد... آغاز کردند...

واعظ نیز چون مُشبّهی بود، معنی آیت مشبّهانه می گفت، و احادیث روایت میکرد!...

می گفت: - وای بر آنکس که خدا را بدین صفت [که آدم را به شکل خود آفریده است] تشبیه نکند!

عاقبت او، دوزخ باشد، اگرچه عبادت کند!

زیرا، صورت حقّ را منکر باشد، طاعت او قبول نباشد!...

همه جمع، گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تَنَزُّه.

(اعتقاد به تجرّد و مُنزّه بودن خداوند از شکل و صورت)!

- به خانه ها رفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند. و همه را وصیّت کردند که

- خدا را بر عرش دانید، بصورت خوب و دو پا فرو آویخته بر کرسی نهاده، فرشتگان

گرداگرد عرش، که واعظ شهر گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است

وای بر مرگ، وای بر گور او، وای بر عاقبت او!

هفته دیگر، واعظی شهر غریب رسید. مقریان (قاریان قرآن) آیت های تنزیه

(خداوند منزه از شکل و جسم پنداری) خواندند... و آغاز کردند، مشبهان را توبیخ کنند که:

- هر که تشبیه گوید، کافر شود. هر که صورت (برای خداوند) گوید هرگز از دوزخ نرهد.

هر که (خدا را صاحب) مکان گوید، وای بر دین او، وای بر گور او!

و آن آیت ها که به تشبیه (خدا بصورت انسان) ماند، همه تاویل کرد و چندان وعید گفت

و دوزخ گفت که: - هر که صورت (شکل برای خدا) گوید طاعت او، طاعت نیست.

ایمان او، ایمان نیست! - خدای را محتاج به مکان گوید! وای آنان که این سخن بشنوند!

مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان بخانه ها باز گشتند.

آن یکی بخانه آمد، اظهار کرد. بگنج خانه سر فرو نهاد. بر عادت طفلان.

گرد او می گشتند، میراند هر یکی را و بانگ میزند.

همه ترسان، بر مادر جمع شدند. عورت (زن) آمد، پیش او نشست. گفت:

- خواجه، خیر است؟ طعام سرد شد، نمیخوری؟

کودکان را میزنی و میرانی؟ همه گریانند! گفت:

- برخیز از پیشم که مرا سخن فراز نمیآید. آتشی در من افتاده است!

زن گفت: - بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است؟

- تو مرد صبوری و ترا واقعه های صعب بسیار پیش آمده!

صبر کردی و سهل گرفتی و توکل بر خدای کردی و خدا از تو گذرانید و ترا خوش دل کرد!

از بهر شکر آنها، این را نیز بخدا، حواله کن و سهل گیر تا رحمت فرود آید! ...

مرد... گفت: - چه کنم؟ ما را عاجز کردند بجان آوردند! آن هفته، آن عالم گفت:

خدای را بر عرش دانید! هر که خدای را بر عرش نداند کافر است و کافر میمیرد!

این هفته، عالمی دیگر آمد بر تخت رفت که هر که خدای را بر عرش گوید یا بخاطر بگذراند به قصد

که بر عرش است، یا بر آسمان است عمل او قبول نیست. منزه است [خداوند] از مکان!

اکنون ما، کدام گیریم؟ بر چه زنیم؟ بر چه پیچیم؟ عاجز شده‌ایم؟!

گفت: ای مرد عاجز مشو و سرگردان مباش!

اگر بر عرش است و اگر بی عرش است!

اگر در جای است، اگر بی جای است.

هر جا که هست عمرش دراز باد. دولتش پاینده باد!

تو از درویشی خود اندیش و درویشی خود کن! (مقالات شمس صفحه ۸۷-۸۹)

ساده لوحی بوخط و اعظ شهر — گوش میداد تا که گیرد بهر

آن خطیب از مشتهین میبود — وصف معبود شرح میفرمود

در کمال و صفات آن بی چون — زد مثلها، مثال آد مگون!

که خداوند زیر سایه عرش — پهن کرده است صد هزاران فرش

تخت خود را نهاده آن بالا — بنشسته به پله اعلا؛

دست بر سینه خیل کروبیان — مدح گویان و تهنیت گویان

گرد او جمله جمع و در تعظیم ؛ می کنند آن جناب را تکریم

شرح دادار آسمان این است هر چه جز این کلام ننگین است

این چنینش بذهن بسپارید ورنه خود بنده یی گنهکارید

مردک این قصه را چو شب می خفت لام تا کام آن به همسر گفت

هفته بعد واعظی دیگر آمده رفته بود بر منبر

خواند در خطبه آیه تنزیه ، گفت کفر است صحبت تشبیه ،

ذات او را نه جا بود نه مکان نه بود خانه و نه عرش و دکان

همه جا هست و نیست او را جسم ، نیست شکلش ولی بود هر قسم ،

هر که او را بخود کند تشبیه در جهنم رود شود تنبیه !

مردک این را شنید و با اکراه گفت با همسرش به ناله و آه

گشته‌ام من بکار خود حیران — ذهن مغشوش و کج و سرگردان

بر سر این دوره، من راهی — سخت افتاده‌ام به گمراهی

که خداوند قادر متعال — شکل چونیست و چون بود احوال؟

الغرض زین مقوله بس میگفت — گریه میکرد و ناکهانش خفت

زد براو هی که ای دراز فضول — از چه خود را زنی بدینسان گول

هر کجا هست این خدا باشد — کن فکان ملک او بپا باشد

رو دعا کن تو با لبی خندان — خوش زید در زمانه جاویدان

تو هم ای بینوای زار پریش — گر توانی بحال خویش اندیش

۱۵۹

زاهدی بود در کوه... هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه، بزیارت او رفتندی.

و او را حلاوت این و قبول خلق، (مقبولیت اجتماعی) چنان کرده بود که اشتها از او برد،

از طعام بکلی منقطع شده بود.

مردی، غریبی، عزیزی، درویشی، آنجا میگذشت، گفت:

- عید نیست! نوروز نیست! این چه جمعیت است؟ ... کسی گفت:

در این کوه زاهدی است! بزیارت او میآیند!

(مقالات شمس صفحه ۱۱۴)

زاهدی از شهر و شهری در ستوه — رفت و جا بگرفت اندر غار کوه

این سبب شد تا که خلق از مرد و زن — روز و شب گویند هر نوعی سخن

بعد چندی مردمان از خاص و عام — چون مرید خاص بودندش غلام

سنگلاخ کوه زاهد راه شد، — غار تاریکش زیارتگاه شد،

او ز مقبولیت عامی که یافت — آتش خودبینی اش در سینه تافت

تا که درویشی از آنجا می گذشت — دید مردم را روان در کوه و دشت

از سبب پرسید و بشنید این جواب — زاهدی در کوه دور از شیخ و شاب!

کنج غاری زندگانی میکند — از ریاضت سخت جانی میکند!

داد آن درویش پیغامی بدو — تا بگویندش بگاه گفتگو:

تا توانی در میان خلق باش — همچو من درویش صاحب دلق باش

گر توئی زاهد چو من بی مایه رند — در میان جمع بی سرمایه رند

۱۶۰

من بوقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که:

شیخ را وقت نزع تنگ در رسید. مریدان و معتقدان گرد او در آمدند.

درخواست میکردند که، شهادت بیارد - لا اله الا الله.

او روی از ایشان بگردانید. آن سوی رفتند. تلقین میکردند روی از ایشان این سوی

بگردانید. چون الحاح کردند و لابه کردند گفت: نمیگویم!

غریو و فریاد از میان مریدان برآمد که:

آه، اصل خود این ساعت است! این چه واقعه است؟ و این چه تاریکی است؟

پس حال ما، چه خواهد بودن؟ به خدا، زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد گفت:

- چه واقعه است؟ شما را چه بوده است؟ حال باز گفتند گفت:

- مرا از این خبر نیست! اما شیطان آمده بود قدحی یخ آب پیش من می‌نهاد؛ می‌گفت تشنه‌ای؟ میگفتم آری! میگفت خدا را هنباز شریک بگو، تا بدهمت! من از او، روی گردانیدم! و بدین سو آمد همچنین گفت. رو از او بگردانیدم!

این خود راست است اما بنده خدا را و خاص خدا را چون وقت آید، چه زهره با بند شیطان را که گرد او گردد؟ فرشته هم به حساب گرد او نگردد! (مقالات شمس صفحه ۲۹۲)

ندانم کجا خوانده‌ام این داستان — که شیخی به هنگام نزع روان

همی سوخت از تب بمانند شمع — مریدان بگردش چو پروانه جمع

بپرسیدند در لحظه آخرین — که جان خواست دادن بجانان آفرین

به او ذکر توحید تلقین کنان — مگر تا که آرد ز دل بر زبان

ولی شیخ در حالت بسته چشم — بگردانید روی خود از روی خشم

بگفتا نمی‌گویم این گفته را — نگویم رها کن من خفته را

برآمد غریو از دل حاضران | که این لحظه این گفته باشد گران
در آن لحظه آن شیخ بگشاد چشم | عرق بر جبین داشت از روی خشم
بپرسید جمعید اینجا چرا؟ | به او باز گفتند آن ماجرا
چنین داد پاسخ که یک لحظه پیش | مرا گفت ابلیس بیداد کیش،
توئی تشنه این آب اما نخست | کن اقرار ابلیس دادار تست
پس آنگه بگیر از من ای ملتهب | قدح را و کن تر از آن کام و لب،
بگفتم نمی‌گویم این گفته را | نگویم، رها کن من خفته را

بلی بند ایمان اگر سست بود | تواند که شیطان گسست و ربود

۱۶۱

دیدم که خانه، و همه‌ی شهر، گرد او چرخ میزدند.

در میان کرامت نوری که هیچ بزبان صفت آن نتوان - بالا نگریستم.

سقف خانه را ندیدم. مرا میگوید:

«پدرم!» در آن حالت: - آه فرزند!

و چون دو جوی آب از چشمش روان شده خون آمیز در این حالت خواست که سخن دیگر بگوید

دهانش گرفته شد و تبش گرفت هم در آن برفت (مقالات شمس صفحه ۳۲۳)

چون پدر را گاه رفتن در رسید — فرجه و ایام عمرش سر رسید

من ببالای سرش با چشم تر — بودم و دیدم که او را گرد سر

خانه و دیوار می گشتند و طاق — محو شد از چار دیوار اطاق

اندر آن حالت شنیدم آن جناب — گفت «فرزند» و دو چشمش شد پر آب

خواست تا چیز دگر گوید که بست — هم دهان و چشم و از این دار رست

۱۶۲

بونجیب (عبدالقاهر سهروردی[1])... برای مشکلی در چله نشسته بود، چند بارش واقعه دید که:

این مشکل تو، بی او هیچ حل نشود!

(۱) پاورقی در صفحه بعد مندرج است.

الّا فلان شیخ که بروم بزیارت او عجب کجاش بینم؟

بانگ آمد که: تو او را نبینی گفت: پس چون کنم؟

گفت: از چلّه برون آ و در جامع در آ و صف به صف به نیاز و حضور میگرد،

باشد که او ترا ببیند، در نظر او در آئی. (مقالات شمس صفحه ۹۰)

۱۶۳

بونجیب را گفتند:

- تو خود او را نه بینی (این مقدور نیست الّا چلّه بشکن و برون آی صف به صف بگرد

باشد که او ترا بیند، در نظر او آیی، مشکل تو حلّ شود. (مقالات شمس صفحه ۲۴۴)

سهروردی، عبدقاهر، بونجیب — معتکف در چلّه بودی با شکیب

---

(۱) شیخ ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی از اقطاب سلسله کبرویه ذهبیه قرن ششم متوفّی ۵۶۳ هجری

(مقالات شمس صفحه ۹۰)

مُعضَلی فکری کشانیدش به بست | تا مگر با چلّه بتواند شکست
شد بر او الهام از کشّاف راز | بهر تو باشد فلانی کارساز
در دلش بگذشت آندم بیدرنگ | در کجایش بینم آن نادیده رنگ؟
بانگ آمد باید از اینجا روی | در برون از چلّه خانه بنگری
همّتی کن راه کوشش را بپوی | رو میان خلق و دیدارش بجوی

۱۶۴

... روز دوّم، آن خرقه پوشیده، پیش شیخ رفتم که ... :

- شما به نظّاره‌ی سلطان بیرون نیامدید؟ گفت :

- ما به خدمت مشاهده‌ی سلطان شرع و سلطان تحقیق بودیم نرسیدیم بدان! مقالات شمس صفحه (۱۴۲)

بامدادی خرقه پوشید این حقیر | تا رود دیدار آن شیخ کبیر؛
موکب سلطان به ره بودی روان | خلق در نظّاره از پیر و جوان
چون رسیدم خدمت آن شیخ و پیر | دیدم آن قطب جهان را گوشه‌گیر

گفتم ای محبوب ای جان جهان | بود اینجا موکب سلطان روان
رفته میدیدیم اگر بس خوب بود | قابل دیدار آن محبوب بود
شیخ گفت آن لحظه بی خفتان و درع | بود م اندر خدمت سلطان شرع
بهر نامی بردم از دیدار بود | فرصت دیدار سلطانم نبود

۱۶۵

شیخ در بغداد، در حلقه نشسته بود شب عید... در حلقه آوازی شنید.

ـ نه از این عالم ـ که،

ـ تو نفس عیسی دادیم بیرون، برخلق عرضه کن! شیخ متفکر شد که،

ـ عجب! مقصود از این ندا چیست؟ امتحان است؟ تا چه میخواهد؟

دوم بار بانگ به هیبت تر آمد که،

ـ وسوسه را رها کن! برون آی. برجمع شو که تو نفس عیسی بخشیدم.

برون آی، بی تردد و بی توقف!

برون آمد. روز عید، در انبوهی بغداد روان شد.

حلوایی را دید که [به] شکل مرغان حلوای شکر ساخته بود [و] بانگ میزد...

[شیخ] گفت... امتحان کنم!

حلوایی را بانگ کرد. خلق، به تعجب بماندند.

- تا شیخ، چه خواهد کردن؟ که شیخ از حلوا، فارغ است!

[شیخ] حلوا که شکل مرغ بود، برگرفت از طبق و بر کف دست نهاد.

نفس... در آن مرغ در دمید. در حال گوشت و پوست و پر شد و بر پرید!

خلق یکبار جمع شدند. تا یکی چند از آن مرغان بپرانید!

شیخ از انبوهی خلق، سجده کردن ایشان و حیران شدن ایشان، ننگ آمد.

دوان شد سوی صحرا و خلایق در پی او. هر چند دفع میگفت که ما را به خلوت کار است

البته در پی او، میآمدند. در صحرا بسیار رفت. گفت:

خداوندا، این چه کرامت بود که مرا محبوس کرد و حاجب کرد؟ الهام آمد که:

- حرکتی بکن تا برونند!

شیخ بادی را کرد همه در هم نظر کردند، و به انکار سر جنبانیدند و رفتند یکی شخص ماند! البته نمیرفت شیخ میخواست که او را بگوید که،

- چرا با جماعت موافقت نمیکنی؟

از پرتو نیاز او، و فرط اعتقاد شیخ را شرم میآمد. بلکه شیخ را هیبت میآمد. با اینهمه به تسم (بازور)، آن سخن را بگفت آورد. او جواب گفت که،

- من به آن باد اول (دمیدن بمرغان حلوایی) نیامدم که به این باد آخر بروم!

- این باد از آن باد بهتر است پیش من که از این باد، ذات مبارک تو آسود.

از آن باد، رنج دید و زحمت!

(مقالات شمس صفحه ۳۰۱-۳۰۲)

صوفی در چله در بغداد بود — خلق را این با جز او در یاد بود

آمد از بالا بگوشش این ندا — که دم عیسی به تو دادیم ما

چون برون آمد از آن حال نکو — رفت در اندیشه و حیرت فرو

کاین چه حالت بود در من شد پدید
تا که دیگر بار آوائی شنید

خیز و رو در جمع و آنجا در میان
آنچه را گفتیم خود کن امتحان

شیخ رفت و دید یک حلوا فروش
مرغک حلوا فروشد با خروش

او ز حلوا مرغ ها پرداخته
بس خروسکهای قندی ساخته

پیش رفت و در میان کودکان
مرغکی حلوا خرید از آن دکان

در حضور جمع در مرغک دمید
مرغک حلوا شد و مرغ پرید

چند بار این کار را تکرار کرد
مردمان را در عجب بسیار کرد

مرد و زن در گرد او آمد فراز
برده در دامان او دست نیاز

هر کجا میرفت صدها مرد و زن
همرهش بودند و گردش حلقه زن

شیخ از این اقبال خلق آزرده شد
خسته و بیچاره و درمانده شد

رو بدرگاه خدا آورد و گفت
کرد این معجز مرا با درد جفت

آخر این اقبال باشد آفتم
باز دار از هستی حاجتم

ای که هستی عامل این وِرد من
دور کن این خلق را از گِرد من

بانگ آمد بهر دفع این عباد
کُن رها از خویشتن در جمع باد

اینچنین کردند و شد آنها پریش
سر بجنبانند و خار اندر ریش

جمله در رفتند از خیل و حشم
جز یکی صاحبدل ثابت قدم

شیخ از او پرسید ای خوش کرده‌ها
چون دگر مردم نرفتی پس چرا

در جواب آن مرد دور اندیش گفت
ای تو با باد دم و دل هر دو جفت

من ببادا اول اینجا نامدم
تا ببادا دوم از اینجا روم

پیش من این باد کز جهت رسید
بهتر از آنم که جان در تن دمید

زانکه از آن خاطرت رنجور شد
زین یکی رنج از وجودت دور شد

نیکمردانی که در حکمت زدند
اینچنین اندر قضایا بنگرند

چیزهاست، نمی یارم گفتن!

ثلثی گفته شد! (مقالات شمس صفحه ۱۵۶)

بس سخن در ذهن باشد بی گمان — می نیارم فرصت گفتار آن

وقت و حالی بود و دری نقته شد — از تمامی قدر ثلثی گفته شد

۵

آرمان گرایی ها

نقدها،

سنّت شکنیها،

آموزش ها

نگرش ها...

۱۶۷

هنوز مارا، «اهلیت گفت» نیست!

کاشکی، «اهلیت شنودن»، بودی!

تمام گفتن می باید و تمام شنودن!

بر دلها مهر است، بر زبانها مهر است،

و بر گوشها مهر است!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۳)

نیستم اهلیت گفتن هنوز — نیست در من قدرت گفتن هنوز

کاشکی چون نقص گفتن داشتیم — قابلیت در شنفتن داشتیم

گاه گفتن یا شنفتن در کلام — باید آن فاعل نهد سنگ تمام

این زمان بر گوش و دلها و زبان — مهر بی اهلیتی هست این بدان

۱۶۸

ترا مقام استماع است تو سخن میگوئی؟

از مقصود، دُور میمانی،

و دُور تر میرانی از خود مقصود را! (مقالات شمس صفحه ۲۰۱)

چون تو باشی در مقام استماع — گر سخن گوئی میان اجتماع،

راه خود را دُور سازی دور بیش — دُور سازی مقصد خود را ز خویش

ترا که شأن کنون در شنیدن سخن است — چه حاجت است و چه اصرار در سخنگوئی؟

بدین طریق ز مقصود، دُور میمانی — روی و لے ره مقصود را نمی پوئی!

۱۶۹

بالای قرآن هیچ نیست،

بالای کلام خدا هیچ نیست،

اما، این قرآن که برای عوام گفته است، جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق

دگر دارد و آنکه با خواص میگوید ذوق دگر! (مقالات شمس صفحه ۹۳-۹۴)

از کلام الله قرآن در جهان — هیچ بالاتر نباشد این بدان

لیک این آیات امر و نهی عام — هست یک وجه از وجوه این کلام

هم در این تن است مفهوم دگر — که خواص از آن شوندی بهره ور

۱۷۰

از بهر تفهیمشان، آن مکرر میکردم،

طعن میزدند که از بی مایگی سخن مکرر میکند.

بی مایگی شماست! این سخن من نیک است و مشکل!

اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود.

و آن معنی اصل همچنان بکر باشد! (مقالات شمس صفحه ۸۱)

بهر درک و بهر تفهیم عوام — کرد می تکرار مطلب در کلام

میزدند طعنه خلق از بی رگی — که بود تکرارش از بی مایگی

هست سهل و ممتنع گفتار من، — چون کنم هر بار تکرار سخن

میشود هر بار مفهومی از آن درک و ماند بکر باز، این بر ابدان

۱۷۱

آنهمه سخن ها گفته شد، صریح و کنایت ؛

[اما] گوئی هرگز نصیحتی نشنیده ام،

نه ظاهر سخن درمی یابند، نه مقصود سخن،

چون در نیابند معامله آن (کار کردِ آن) چگونه کنند؟! (مقالات شمس صفحه ۱۶۵)

بس سخنها در صراحت گفته شد بس گهرها در کنایت سفته شد

لیک پنداری که این قوم عنود نیست اهل درکِ این گفت و شنود

نه ز سخن را درکِ ظاهر میکنند نه ز باطن فیضِ معنا می برند

آنکه نشناسد کلامی را محل چون تواند کار بُردن در عمل؟

۱۷۲

آن یکی آمد که ... معذور دار!

چیزی نخته ایم امروز؟ گفتم:

- من چیز نخته ترا، چون خواهم کردن؟!

تو می باید که پخته شوی! گفت: - چون پخته شوم؟! گفتم:

- تو چون مرید باشی که اشارت را فهم نکنی؟!

فهم اگر متردد و دگرگون نشدی در اشارت و عبارات علام دانشمندان اسلام

خلاف نکردندی و از نصوص یک معنا فهم کردندی! (مقالات شمس صفحه ۳۵۶)

آن یکی گفتا مرا معذور دار — پختنی نبود غذائی در کنار

گفتمش آید چکار من، بگو — آن غذای پخته تو ای عمو؟!

من همی خواهم که خود پخته شوی — درک معنا کرده و سخته شوی

گفت چون؟ گفتم چنان باشی مرید — که اشارت در توفهمی نا فرید

گر نبودندی دگرگون فهم ها — در اشارت در عبارت وهم ها

عالمان و عالمان دین خصوص — فهم یک معنا نمودندی از نصوص

۱۷۳

گفتم: علماء اسلام را با هم چگونه دوئی و اختلاف باشد؟!

آن دو دیدن و آن تعصب کار تست!

ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی سر کش کنار کرفتی، بر چشمش بوسه دادی!

بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند!

و چگونه خلاف ممکن باشد؟ تو خلاف می بینی! (مقالات شمس صفحه ۳۵۶)

عالمانِ دینِ پاکِ مصطفیٰ — را دوئی نبود که این باشد جفا

آن دو دیدن کار چشم احول است — هر یکی مرد دیگری را اکمل است

بوحنیفه شافعی را گر بدید — بوسه بر چشمش زدی همچون مرید

بندگان حق ندارند اختلاف — چون بود ممکن دو برحق را خلاف؟

چشم دل بگشا که تا بینی درست — این دوبینی ها ز چشم تنگ تست

۱۷۴

«اکنون، من زبان هندی ندانم،

- نه از عجز! - اما خود، عربی را چه شده است؟!

- اگر همان هندو بشنود، گوید این خوشتر است!

- و زبان پارسی را چه شده است؛ بدین لطیفی و خوبی، که آن معانی، و لطایف که در پارسی آمده است، در تازی نیامده است!»

(مقالات شمس تبریزی، صفحه ۲۸۵-۲۸۶)

من نمیدانم زبان هندوان — وین نه از عجز است خود این را بدان

کاستی نبود عرب را در کلام — زین سبب کر بشنود هندو مرام

گوید این از لفظ هندی خوشتر است — در فصاحت رتبتش بالاتر است

لیک نز آن برتر زبان پارسی است — حامل شعر روان پارسی است

آن معانی و آن لطایف کاندروست — نیست در تازی زبانی بس نکوست

۱۷۵

سخن پیش نخندان گفتن بی ادبی است، مگر، بطریقه عرضه کردن

چنانکه نقد (سکهٔ زر یا سیم) را پیش صراف برند (که)،

- آنچه قلب (تقلبی) است، جدا کن (مخاطب گوید)،

- اما اگر صراف، عاشقِ... گوینده باشد یا مرید او باشد... پیش او، همه زشتیِ او، خوب

نماید و قلب او، سره نماید (جواب آن گفتیم که)،

- همه عاشقانِ (راستین)... هر چیز را، چنان بینند که آن چیز هست؛

زیرا که نور خدا می بینند؛

ایشان خود هرگز، بر عیب، عاشق نشوند. (مقالات شمس صفحه ۷۶)

به نزد سخندان سخن ساختن — خلاف ادب باشد و باختن

مگر آنکه از بهر نقد سخن، — کند کس سخن طرح در انجمن

که رسم است زر را خداوندگار — سپارد به صراف و سنجد عیار

شبی گفتم این را به جمعی مرید — که ناگه مریدی کلامم برید

چه گویی اگر بود صراف کار — مریدی و یا عاشقی بیقرار؟

که در پیش او زشت نیکو بود — همه دوزخی اهل مینو بود!

بدو گفتم آن عاشق حق پرست — همه چیز را بیند آنسان که هست

چو در پرتو نور حق بنگرد — محال است بر عیب عاشق شود

۱۷۶

چون درویش سخن آغاز کرد، اعتراض نباید کرد بروی!

آری قاعده این است که هر سخن که در مدرسه تحصیل کرده باشند، به (بحث)، فایده آن زیادت شود!

اما، آن سخن [شنودی درویش]، از این فایده و بحث، دور است! (مقالات شمس صفحه ۸۷)

چو درویش لب بر سخن گشود — بر او اعتراضی نشاید نمود.

که طلاب را ترس نسیان بدرس — نشاند به بحث آری از زودی ترس

ولی حرف درویش کشف شود — چنین نیست باید بر غبت شنود

۱۷۷

آنچ گفتی که تعریف و گواهی عاشق نشوند،

زیرا که خاصیت عشق آنست که عیب هنر نماید! ...

[آیا] این نتوان طرف امکان گرفتن که،

- هم عاشق باشد، و هم قوت بینائی و تمیز باقی باشد؟

گفتم، - امکان را نتوان منع کردن! (مقالات شمس صفحه ۷۸)

شاهدان و گواهان عشق، نگردند عاشق، شنو این مهم

دهد عیب را عشق رنگ هنر کند جنگ آشی و نعمی، نعم

زمن پرسشی کرد شخصی و گفت نشاید که عاشق بود منتظم

بگفتم که امکان این کار هست نه هر عاشقی را کنم متهم

۱۷۸

طریق از دو بیرون نیست،

- یا از طریق گشاد باطن، چنانکه انبیا و اولیا،

- یا از طریق تحصیل علم. آن نیز مجاهده و تصفیه است

از این هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟! (مقالات شمس صفحه ۷۷)

طریق از دو بیرون نباشد بحق — دورهٔ راست باحق شدن ملتحق

یکی راه باطن ز اشراق و عهد — دگر راه تحصیل دانش ز جهد

به دوزخ رسد غیر از این هر دو را — هر آنکس ره دیگر دارد ابتدا

۱۷۹

حکمت بر سه گونه است:

یکی کردار، دوم گفتار، سوم دیدار.

حکمتِ کردار، عالمان راست.

حکمتِ گفتار، عابدان راست.

وحکمتِ دیدار، عارفان راست.

(افلاکی - مناقب العارفین)

در جهان بار سه حکمت میتوان بردن بدش — حکمتِ کردار و گفتار است و دیدار این سوم

حکمت کردار را در عالمان بینی به چشم | حکمت گفتار را از عابدان گیری بگوش
حکمت دیدار را جز عارفان نبود کسی | آنهم اندر عارفی زمیل شهوت چشم پوش

۱۸۰

این بزرگان همه به جبر رفتند... اما طریق غیر آن است

(لطیفه) هست بیرون جبر!

خداوند ترا قدری (قادر بکردار خود، خودمختار) میخواند،

تو خود را چرا جبری (مجبور) میخوانی؟

او، ترا قادر میگوید!

ترا قدری میگوید. زیرا مقتضای امر و نهی و وعید و ارسال رسل (فرستادن پیامبران)

همه مقتضای قدر (اختیار) است

آیتی چند هست در جبر، اما اندک است (مثنوی دفتر ششم صفحه ۳۰۳)

هست در بین بزرگان و کبار | پیروان جبر بیش از اختیار

ره لطیف است و بود بیرون ز چیر — مهر تابانی بود بیرون ز ابر

چون ترا قادر شمار آرد خدا — خویش را مجبور میخوانی چرا ؟

او ترا قادر حساب آورده است — پس ز قدرت امر و نهیت کرده است

جبر باشد گردش لیل و نهار — لیک معهود است پیش اختیار

۱۸۱

حشر (رستاخیز) اجساد، باشد !

فلسفی گوید: حشرِ ارواح باشد !

احمق است. ورق خود بر میخواند یعنی هر چه او نداند، نباشد اگرچه بودی

و آفتاب بودی ! (مقالات شمس صفحه ۱۰۶)

در قیامت حشر باشد، حشرِ جسم — جمع گردد جسم بعد از نشرِ جسم

فلسفی آن را نمی فهمد درست — گوید از حشر است حشرِ روح و پشت

احمق است او زانکه عقلش قاصر است — هر چه را علت ندانند منکر است

او نمیداند چه باشد ماجرا　　محشر جسم است بی چون و چرا

۱۸۲

اکنون همه عمر،

آن مدرس، در این مانده است که،

- آن حوض چهار در چهار پلید شد [یا نه] ؟!　　(مقالات شمس صفحه ۳۳۰)

آن مدرس در کنار مدرسه　　عمر باطل میکند در وسوسه

باشد اندر وادی حیرت دو چار　　در کنار حوض چار اندر چهار

حکم چه بود، چونکه خالی یا پر است　　کان نجس باشد بواقع یا گزاست

۱۸۳

(تعلّم) نیز، (حجاب بزرگ) است،

مردم در آن، فرو میرود، گوئی،

در چاهی، یا در خندقی، فرو رفت...　　(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

مُشکلاتِ مفرطِ آموختن — حایل است از بهرِ علم اندوختن

خندق و چاه است در این ره بسی — ره سپردن نیست کار هر کسی،

ای بسا پوینده، بی دید و نگاه — سرنگون گردیده اندر قعرِ چاه

۱۸۴

آن غول است که ترا بانگ میکند، و از یار جدا میکند، و از راه راست سوی بیابان میکشد!

آوازش، آواز آشنایان، یا گرگ است که برف را بر می انگیزد،

تا چشمها را بسته کند، و راه را پوشیده کند! (مقالات شمس صفحه ۳۶۹)

یار آن باشد که از خیر و صلاح — راه بنماید ترا، راه فلاح

آنکه دارد بازت از ره اوست غول، — تو مخور از نرمشِ آواز گول،

تا ببندد چشم عقلت گرگِ مست، — برف ریزد بر هوا با پا و دست،

غول ره را خوار باید داشتن — چشم دل بیدار باید داشتن

۱۸۵

سهلترین علوم، علم استنجاست (طهارت بوسیله سنگ یا چوب یا کهنه)، و توابع فقه!

از آن مشکلتر، اصول فقه! از آن مشکلتر، اصول کلام!

از آن مشکلتر، علم فلسفه الهی که میگویند، با انبیا، پنجه میزنند!

که اگر بیم «تیغ» و «شمشیر قتل» نباشد،

طریقه خود را میگویند که ثابت کنیم! و ژاژ (یاوه) میگویند!

و آنچه افلاطون و توابع او، گویند که:

- اگر همه همچو ما بودندی انبیا، حاجت نبودی!

آن هم ژاژ است! (مقالات شمس صفحه ۱۴۴)

ساده ترین دانش است علم طهارت یقین — سخت تر از آن بود دانش فقه مبین

در پی آن برتر علم اصول کلام — وز همه مشکلتر است فلسفه را تتمین

فلسفیان را بود باور کاین را ایشان — همچو ره انبیاست سوی حق الیقین

گر بندی همیشان ز نهی و تکفیر و قتل، — اهل توقع که خلق باشد شان خوشه چین

ژاژ بود این سخن همچو فلاطون که گفت: گر همه چون من بدند خلق بروی زمین

هیچ نیازی نبود تا که فرستد خدای اینهمه پیغمبر از اول تا آخرین

۱۸۶

انبیاء را گویند:(۱)

حکیم بودند: الا جهت مصالح خلق:

چنین ها گفته اند. (مقالات شمس صفحه ۲۲۱)

فزون مایه یی فلسفی چون شهاب(۱) نبی را شناسد حکیم آن جناب

وآن هم حکیمی که از بهر خلق نماید طریق خطا از صواب

چنین گفته اند این جماعت سخن که ما راست از قولشان اجتناب

---

(۱) مقصود شمس تبریزی، شیخ الاشراق شهاب الدین سهروردی است و این سخن در دنباله سخنی دیگر در صفحه ۲۲۱ مقالات شمس آمده است که خطاب به اوست.

۱۸۷

مقام خوابیدن، بندگان خدا،

خواب نباشد، بلکه عین واقعه بیداری باشد؛

زیرا، چیزها باشد که در بیداری، بر وعرضه نکنند از نازکی، وضعف او در خواب بیند،

تا طاقت دارد؛

وچون کامل شد، بی حجاب بنماید؛ (مقالات شمس صفحه ۸۶)

خواب مردان خدا چون خواب نیست — عین بیداریست، خواب ناب نیست

گاه باشد جلوه‌های ذات حق، — بر دلی در خواب رخشد چون شفق

زانکه در بیداری آزار دبدست، — ناورد طاقت شود مدهوش و مست

لیک چون شد کامل آن مرد خدای — حق نمایاند برا و در هر کجای

۱۸۸

در این مسئله قول اصولیان بگیریم که قضایا، سه قسم اند:

- یکی واجب است، چنانکه عالم حق و صفات او ؛

- و دوم، محال است، مسجون اجتماع نقیضین ؛

- و سیم جایز است که هر دو رو دارد : شاید که بود و شاید که نبود ،

هر که این رقم [سوم] بگیرد، انگس خلاص یابد ؛ (مقالات شمس صفحه ۷۸)

بیرون نبود ازین سه حالت — هر امر که هست و این متین است

ما قول اصولیان بگیریم — فتوای اصولیان چنین است

یا واجب همچو عالم حق، — هم حکم صفات او همین است

یا آنکه بود محالِ مطلق — اجتماع نقیض حکمش این است

یا جایز و هر دو حال دارد — بودن، نبودن در آن عجین است

آنکو کند انتخاب سوم — این اوست که عاقبت گزین است

اندیشه چه باشد ؟

«در پیش (به گذشته) نظر کردن) که آنها که پیش از ما بودند ... سودمند شدند یا نه؟

- و پس (به آینده) هم نظر کنند یعنی عاقبت این کار (کار یا گفت) چه باشد؟

و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او، سدی نباشد از محبت دنیا» (مقالات شمس صفحه ۳۶۵)

چیست دور اندیشی ای مرد حکیم؟ — آنکه در بگذشته گاهی بنگری

بینی آن قوم سلف چون رستند — بودشان سودی ز سودا پروری؟

هم نظر در حال و هم آتی کنی — عاقبت پیش چشمان آوری

آن کسی بینای پیش و پس بود — که پس و پیشش بود از سد بری

حب دنیا پیش و پس را سد کند — تو در او مانی اگر اسکندری

۱۹۰

هر فادی که در عالم افتاد، از این افتاد که:

- یکی، یکی را معتقد شد، به تقلید! - یا منکر شد، به تقلید! ...

(- کی روا باشد، مقلد را مسلمان داشتن؟!) (مقالات شمس صفحه ۷۶)

هر فسادی کاندرین عالم فتاد — منشاء آن بود تقلید عباد

یا یکی را معتقد شد دیگری — یا که منکر شد ز حب و از عناد

کی روا باشد که مسلم خوانیش — آن مقلد را بتوحید و معاد

۱۹۱

پیش ما کسی یکبار مسلمان نتوان شدن!

مسلمان میشود و کافر میشود، و باز مسلمان میشود!

و هر باری از «هوی»، «خواستهای پست نفسانی»،

چیزی بیرون میاید، تا آنوقت که «کامل» شود! (مقالات شمس صفحه ۲۸۶)

یک مؤمن محقق بینا دل بصیر — با یک شهادتین مسلمان نمیشود

گاهی به کفر و گاه با سلام رو کند — تحقیق امر مبطل ایمان نمیشود

هر بار زین تحول و تغییر اعتقاد — اندیشه های پست ز مغزش بر میشود

یک چند نکذرد که از این استحاله‌ها کامل عیار گردد و مانند زر شود

۱۹۲

پیغمبر را دید ... بعد از دوازده سال گفت ،

- یا رسول الله ! هر شب آدینه ، خود را به من مینمودی ،

در این مدت ، مرا چو ماهی بی آب رها کردی ؟

[پیغمبر] گفت ، به تعزیت [سوگواری] مشغول بودم !

گفت : - چه تعزیت ؟!

[پیغمبر] گفت : - تعزیت امت خود که در این دوازده سال ،

هفت کس را ، روی به قبله بود که بمن آمدند ، لاغیر !

باقی همه را ، روی از قبله گردیده بود ! (مقالات شمس تبریزی ۲۰۴)

با پیمبر گفت یک نیکو خصال در پی هجران ده سال و دو سال

یا رسول الله مرا با آن وجود گاه گاهی نعمت دیدار بود

ای سفیر صلح و سلم و آشتی — از چه از ما چشم خود برداشتی

گفت اُمّت را تبه شد حال‌ها — بودم اندر تعزیت این سالها

زین همه جمع کثیر مسلمین — که در این مدّت بُدَندی نور عین

دیده‌ام با چشم سِرّ خویشتن — هفت تن بودند مسلم همچو من

ما بقی را چشم باطن دیده بود — روی‌ها از قبله برگردیده بود

۱۹۳

چشم محمّد... روشن که تواش اُمّتی!

- اُمّت باشی؟ - حضرت حقّ فخر کند؟

- دست تو بگیرد؟ - به موسی و عیسی بنمایاند؟

مباهات کند که چنین کس اُمّت من است؟! (مقالات شمس صفحه ۲۴۵)

چشم محمّد به تو بد بیعتی، — بادا روشن که تواش اُمّتی!

این تو و آن گاه توقع که تا، — بر تو کند فخر به نزد خدا!؟

دست تُرا گیرد و آن ختم کُل، فخر فرو شد به تمام رُسل!؟
گوید این شخص مرا اُمّت است حاصل پیغمبری و زحمت است!

۱۹۴

از این مسلمانان ملول شده بودم!
از گرسنگی می کُشندَم! ...
می خورند جهت هَوای خود،
و مَردان خُدا، گُرسنه!؟

(مقالات شمس صفحه ۳۶۱-۳۶۲)

زین مُسلمانان شُدم چندی ملول زآنکه از معیار کردندی عدول
در پی ارضاء نفسِ دُون خویش طُعمه می خوردند از اندازه بیش
در کنار خلق پُر خور از هوی گُرسُنَه بُودند مردان خُدا

۱۹۵

- تحصیل عِلم جهت لُقمه دنیوی چه میکُنی؟

این رسن از بهر آن است که از بن چه برآیند، نه از بهر آن که از بن چه به چاههای دیگر فرو روند!

در بند آن باش که بدانی که:

- من کیم؟ - وچه جوهرم؟ - و به چه آمده ام؟ - و کجا میروم؟ - و اصل من از کجاست؟

و این ساعت، در چه ام، و روی به چه دارم؟!

(مقالات شمس تبریزی ۹۰)

تحصیل علم بهر شکم از چه میکنی؟ — خطاست کسب دانش و شهوت دنیوی

این است آن رسن که برآرد تو را ز چاه — نی بهر آنکه خویش بچاه اندر افکنی

پیوسته سعی کن که بدانی که کیستی، — بهر چه آمدی و روی از چه جوهری؟

اندیشه کن که منشأ و اصل تو از کجاست؟ — مشغول در چه کاری و از آن چه در بری

۱۹۶

آری بذات پاک او، بذات پاک ذوالجلال

آن قوم نیز در آن مدرسه جهت آن تحصیل میکنند،

- تا فرهنگ بدانیم، تا فلان مدرسه را بگیریم! ...

- تا فلان موضع را بگیریم، و زود مشهور شویم!

- تحصیل علم جهت لقمه دنیاوی چه میکنی؟

در بند آن نی که بدانم که: - من کیم؟ - و چه جوهرم؟ - و به چه آمدم؟ - و به کجا میروم؟ و اصل من کجاست؟

اگر این معانی، در عبارت همچو آب، در کوزه است،

بی واسطه کوزه، من آب بیابم!

(مقالات شمس تبریزی ۲۲۴)

آری بذات پاک خداوند ذوالجلال — قومی بگنج مدرسه در حال قیل و قال

تحصیل میکنند که روزی امام شهر — یا اوستاد فقه شوند از برای مال

تحصیل علم بهر شکم از چه می کنی؟ — میکوش تا که فیض رسانی ز اشتغال

دانی چه جوهری ز کجا آمدی کنی؟ — سوی کجا روانه بی ای طالب کمال

مظروف اصل و ظرف نگهدار آن بود — از بهر حفظ آب بود کوزه مثال

باش آن کسی که آب بیابی بدون ظرف　　آموز علم بی طمع و حرص کسب مال

۱۹۷

گفت: آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت (دین و پیام) کجاست؟

و کن و مکن (امر و نهی، فروع دین) کجاست؟

گفتم: ... این انکار که تو میکنی ... و این تصرف، نه که عین دعوت است؟

- پس دعوت میکنی و میگوئی،

- دعوت نباید کردن!　　(مقالات شمس صفحه ۳۵۲)

گفت آنجا که اصل معرفت است　　دعوتِ دین چه صیغه‌یی باشد

امر و نهی و بکن مکن ز چیست؟　　هر کسی را وظیفه‌یی باشد

گفتم این گفته تو انکار است　　یا که این عین دعوتی دگر است؟

ادعا میکنی و میگوئی　　دعوت آن رسول بی‌ثمر است؟

۱۹۸

گفت: ما را حاجب کردند!

- آن میگوید: [خدا] بر عرش است!

- این میگوید: منزه است از مکان و جای!

- سرگردان شدیم! (مقالات شمس صفحه ۲۹۳)

گفت آن مستمع که این وعاظ — حاجب ره کج کرده اند مرا

آن بگوید خدا بود بر عرش، — وین بگوید منزه است خدا

من شدم از این میانه سرگردان — که کیی؟ چونی؟ ای خداوندا

۱۹۹

گفت: - خدا یکی است!

گفتم: - اکنون، تو را چه؟

چون تو، در عالم تفرقه یی! صد هزار، ذره یی!

در عالم‌ها، پراکنده، پژمرده، فسرده‌یی!

او خود هست؟ وجود قدیم او هست؟ تو را چه؟ (مقالات شمس صفحه ۳۳۲)

خدا یکی است بواقع ولی تو خود را مین — که یک وجود تو صدها هزار ذره شده‌ست؟

وجود سرد تو پژمرده و پراکنده است — تو جمع باش که تفریق بر تو غره شده‌ست

۲۰۰

میگوید: - ای خدا چنین کن!

و ای خدا چنان مکن! چنان باشد که گویند:

- ای پادشاه! آن کوزه را برگیر، اینجا بنه! ...

- این بکن! - و آن مکن! (مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

در دعا می‌خواهد آن مرد از خدا — که برآرد حاجتش را هر چه خواست

این بود آنسان که سر بازی بشاه — گوید این کن آن مکن بی کم و کاست

۲۰۱

اکنون، خدای تعالے،

دراین ماه (رمضان) حاضراست وناظر؟

وماههای دیگر، غافل است وغایب؟

کدام ماه حاضراست تا یادش کنیم؟

-زهی مشتی احمق!! (مقالات شمس صفحه ۲۰۷)

جمعی گمان بَرند خداوند ذوالجلال — تنها بماه روزه بر آرد نیاز شان

یعنی بزعم آنها در مابقی سال — غافل بود ز وضع نشیب و فراز شان

خواهی اگر شناسی این قوم را نگر — بر عده یی مقلد ورش در ازشان

۲۰۲

قومی اند - اندکی - که گویند:

خدا را در خواب توان دید!

بیشتر در خواب! و در بیداری دیدن روا ندارند! (مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

پاره‌یی از مقلّدین باشند — گرچه آن قوم اهل دین باشند

اشتباهاً گمان برند خدا — که نباشد ز خلقِ خویش جُدا

بیشتر در زمان خواب اتوان — دیدن او را و این بُود بهتان

۲۰۳

- ... عالم الاه؟!

- نُور، در نور، لذّت در لذّت،

فَرّ در فَرّ، کَرَم در کَرَم است!

- این که سایه، می‌بینم، همه دُنیا (پستی) است؟

همه عالم زشتی و قبح است و، فنا و بی ذوقی!

چگونه این [مظهر پلیدی] سایهٔ آن [عالم نُور] باشد؟! (مقالات شمس صفحه ۱۴۲)

عالمی را که خلق کرده خُدا — کَرَم و نُور و لذّت است و رضا

اینکه تاریک و تیره می‌بینم — همه پستی و زشتی است و فنا!

عیب از چشم و گوش ما باشد　　مُرغوا کی بُود چنان مُروا[1]

۲۰۴

اگر به عرش روی،

هیچ سُودمند نباشد؛

و اگر بالای عرش روی،

و اگر زیر هفت طبقه زمین هیچ سُود نباشد؛

در دل میباید که باز شود؛　　(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

اگر بعرش روی یا فراز عرش خُدا　　وگر بقعر شش فرو تا به ماهی دریا

به کُنه مطلب خلقت نمیرسی هرگز　　مگر بدیده دل بنگری در این دُنیا

۲۰۵

---

(۱) مُرغوا یعنی مُروا - دعای خیر، مرحبا تحسین، فال نیک. (فرهنگ دهخدا)

تو آنی که نیازی نمائی!

آن تو نبودی که بی نیازی و بیگانگی می نمودی!

آن دشمن تو بود!

از بهر آن می رنجانیدمش که تو نبودی!

آخر من ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه دهم

ترسم که مژه من در خلد پای تو را خسته کند؟!

(مقالات شمس صفحه ۳۸-۳۸)

تویی اکنون خود تو خود این بینی — که بنمائی نیاز خویش را فاش

نبودی آنکه چون بیگانه بنمود — خودش از بی نیاز از فرط سودائش

یکی چون خشم اندر پیکرت بود — از آن رنجاندمش چون نبود از اغیار

وگرنه من اگر پای تو بوسم — از آن ترسم که در پایت خلد خار

جهد کن تا قرارگاهی در دل حاصل کنی!...

چون طالب دنیا باشی، بزیان باشی،

بلکه به مباشرت (در بندگی) اسباب باشی،

- طالب دین باشی؟...

- [باید] به متابعت طاعت باشی...

- طالب حق باشی!

[باید] به ملازمت خدمت مردان باشی (همنشین تو از تو به باید). (مقالات شمس صفحه ۲۰۳)

جهد کن پایگاه ستواری — در دل خویشتن بپاسازی

تا در آن پایگاه بتوانی — جوهر خویش بر ملا سازی

گر که میل دل تو بر دنیاست — در زیان عمر خود تباه کنی،

بنده وزر خرید مال شوی — مال را جمع و اشتباه کنی

در دلت میل و درد دین دارد — نه زیان بلکه میکنی عادت
باید اندر متابعت باشی — پیرو شرع و پیرو طاعت

در تو ئی طالب حقیقت حق — صحبت صالحان تُرا شاید
گِرد مردان حق بگرد و لے — «همنشین تو از تو به باید»

۲۰۷

اگر در این راه که میروی مُجاهده میکنی،
و شب و روز، میکوشی، [و] صادقی؛
چرا، دیگری را، ره نمی نمائی؟ و او را به «خواب خرگوش» در می اندازی؟ (مقالات شمس صفحه ۱۴۱)

ای که چون سیر و سرکه میجوشی — در طریقت به جهد میکوشی
تا ز زندان جهل خود برهی — می کنی جهد تا رسی بر هے

سرورسم مجاهدت داری | صادقی، گر معاهدت داری؟
پس چرا راه را نشان ندهی | بشرف غرو قدر و شان ندهی
دیگران را نمی کنی آگاه؟ | که بود راه چاره از این راه؟
همه را در شب فراموشی | میگذاری بخواب خرگوشی

۲۰۸

گفت: - نماز کردند؟

گفت: آه!

گفت: - نماز همه غرم بتو دهم آن «آه» را بمن ده! (مقالات شمس صفحه ۲۰۳)

گفت اینها در چکار ند آنگر گفتا نماز | در جوابش گفتم آه و بود آن آهی دراز
گفت از آه تو دانستم که اینها کیستند | آه خود بخشا، نماز من بگیر ای پاکباز

۲۰۹

چون... بسوی کعبه نماز می باید کرد،

فرض کن، - آفاق عالم جمله جمع شدند گرد کعبه!

حلقه کردند و سجود کرده!

چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هیچ یکی سوی هم گرد باشد!

دل خود را سجود کرده! (مقالات شمس صفحه ۲۱۲)

کعبه باشد قبله گاه مسلمان — یا بواقع بیت رب العالمین

گر زمانی را که مردم با خضوع — رو بدو دارند در حال رکوع

دست غیبی خانه برگیرد ز جای — خلق را بینی همه با عزم وای

رو به سوی یکدگر آورده اند — سجده بر دلهای دیگر کرده اند

۲۱۰

گفت: - تا به نماز جنازه فلان رویم!

آن ساعت صوفی را پروای آن نبود!

گفت... - نماز جنازه این است که: - «خدایش بیامرزاد» اصل این است!

«اصل» را آن که نداند در «فرع» شروع کند! (مقالات شمس صفحه ۳۳۷)

گفت آن یک بدوستش ای دوست — به نماز جنازه آ، که نکوست،

دوستش را نبود پروائی — گفت اگر هم عقیده مائی

اصل این است گوئی ای فرزاد — که خدایش همی بیامرزاد

آری آن کس که «اصل» نشناسد — «فرع» گیرد ز شرع نهراسد

۲۱۱

ذره یی از «چرکِ اندرون»، آن کند که صد هزار «چرکِ بیرون» نکند!

آن «چرک اندرون» را کدام آب پاک کند؟...

آب دیده؟

- نه هر آب دیده!

اِلّا، آب دیده یی که از آن صدق خیزد! (مقالات شمس صفحه ۵۷)

گر ترا اندر درون آلودگی است — ریشه آن خفته اندر هر رگی است

ذره‌یی از چرکهای اندرون | بدتر است از کوهی از چرک برون
چرک بیرون را بشوید آب نهر | ماند آن چرک درون مانند زهر
پاد زهر زهر آب نهر نیست | شستن آن کار آب دهر نیست
باندامت غیر آب دیدگان | هیچ آبی می نشوید این بدان
قطره‌یی از اشک گرم صدق و آه | پاک می سازد درون را از گناه

۲۱۲

بوش (کر و فر و خودنمائی و دبدبه جوئی) اهل دنیا بدان ماند و بلندی جستن ایشان، که «دیو سپید» را رستم گفت که:

- «بالای کوه انداز تنم را، تا استخوانم بر بلندی باشد، تا کسی که آوازه من شنیده باشد به حقارت [در من] ننگرد» (مقالات شمس صفحه ۲۸۸)

برتری جوئی و کر و فر خلق | ناز و کبر بی حد و بی مر خلق
این بدان ماند که با دیو سپید | گفت رستم ای ستمکار پلید

گر بکشتی[1] کشتیم، ای خیره سر — پیکرم را بر فراز کوه بر
تا براندامم چو مرغ جان پرد — خلق با چشم حقارت ننگرد

۲۱۳

مبالغه می کنند که

فلان کس همه لطف است، لطف محض است

پندارند که کمال در آن است!

نیست!

آن که همه لطف باشد، ناقص است ...

بلکه هم «لطف» می باید، و هم «قهر» ... (مقالات شمس صفحه ۳۷۱)

نکته یی بشنو اگر معشوقه صاحب جمال — پای تا سر لطف باشد نیست در حد کمال

---

(۱) کشتی گرفتن.

کامل آن باشد که دارد با وجاهت لطف و قهر تا لی صبح بنا گوش است شام زلف و خال

۲۱۴

فلانی گفته بود که:

- این خود، همه راهست، هم قهر بر دشمنان هم لطف بر دوستان آخر همه کس دوست شناس نبود و دشمن شناس نبود؛ ...

پس زندگانی را دو بار بایستی آنکس را که:

- از «وجود اول نمرده است» و «وجود نو» نیافته است؛

- اینک یافت «زندگانی دوم»؟

- بگرد دشمن را شناسد، دوست را شناسد.

- قهر او به محل قهر باشد لطف او به محل لطف باشد؛

هم قهر او بایسته بود هم لطف او اگرچه بحقیقت به یکی باز میآید...

(مقالات شمس صفحه ۳۷۱-۳۷۲)

آن یکی میگفت در اطراف یان — حکم از روی عدالت مشکل است
دوست را با لطف و دشمن را به قهر — مشتمل کردن بغایت مشکل است

گفتمش پس زندگی باید دوبار — تا شناسی دوست را از دشمنان
تا توانی سهم لطف و قهر خویش — بسپری بر دوست یا بر خصم جان

گر شود قسمت تو را عمر دوبار — قهر و لطفت آنزمان میزان شود
آنزمان تصویر لطف و قهر تو — بر یکی دیوار آویزان شود

۲۱۵

هر که گوید که: - ترا فلان ثنا گفت!

بگو: مرا ثنا تو میگوئی، او را هجا نه می سازی،

هر که گوید که ترا فلان دشنام داد!

بگو، مرا دشنام میدهی، او را بهانه میکنی. (مقالات شمس صفحه ۲۶۶)

گر کسی گوید فلانی پشت سر — مدح تو می‌گفت از اندازه بیش
گوش تا گوی صدیق من تویی — غیر را کردی تو دستاویز خویش

یا اگر گوید فلان دشنام داد — گو چنین نبود که پیغامم دهی
دیگری را کرده دستاویز خویش — پیش روی خلق دشنامم دهی

۲۱۶

معنی «ولایت» چه باشد؟

- آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و ده‌ها؟

- بلکه «ولایت» آن باشد که او را ولایت باشد:

بر نفس خویشتن،

و بر کلام خویشتن،

وسکوت خویشتن،

وقهرها در محل قهر،

وجواب در محل جواب!...

چو او محکوم نبود، حاکم او بود!...

...واگرنه صفات وی بر وی بلا باشد و عذاب!... (مقالات شمس صفحه ۲۷-۲۸)

چیست معنای ولایت؟ آنکه شخص — صاحب سر نیزه و لشکر بود؟

حکم او در زیر این سر نیزه‌ها — بر سر مردم بلاگستر بود؟

یا ولی باید ولی باشد نخست — بر وجود و نفس خویش و بر کلام

بر سکوت و قهر و مهر خویش و بعد — بر رعایا از تو اگر تا غلام

گر ولی محکوم نفس خویش نیست — اوست حاکم بر جمیع مسلمین

ورنه چون عباسیان منفور خلق لعنة الله علیهم اجمعین[1]

۲۱۷

باطن من همه یکرنگ است،

اگر ظاهر شود ولایتی باشد، وحکمی،

همه عالم یکرنگ شدی، شیشه نماندی قهر نماندی،

و این سنت الله نیست که این عالم چنین باشد. (مقالات شمس صفحه ۴۲)

گر ولی را باطنی یکرنگ باشد میشود ملک او یکرنگ و دیگر حاجت شمشیر نیست

گرچه دنیا راست بنیان بر تضاد و اختلاف سنت الله این نباشد جبر یا تقدیر نیست

۲۱۸

آنکه مرا دشنام میدهد، خوشم میآید،

---

(۱) در بیت آخر، نام خلفای عباسی خارج از منظومه بعنوان مثال آورده شده.

وآنکه ثنا میگوید می رنجم!

زیرا که ثنا می باید که بعد آن، انکار در نیاید!

آخر، منافق بدتر است از کافر!

(مقالات شمس صفحه ۱۴۹

آنکه دشنامم دهد شادم کند — وآنکه مدحم میکند رنجم از او

زآنکه دشنام است حرف آخرین — یعنی آخر تیر ترکش از عدو

لیک آن مدح منافق در پی اش — ذم دیگر هست و کسر آبرو

بی سبب نبود که گویند از قدیم — بدتر از کافر منافق را بگو

۲۱۹

او که گوید:

قلب، این «گوشت پاره» است

او کافرتر است،

و بدتر است از نصرانی... که عیسی را،

«پسر خدا» میگوید: (مقالات شمس صفحه ۳۲۳)

آنکه عیسی را دهد نسبت که فرزند خداست — بهتر است از آنکه گوید قلب غیر از گوشت نیست

زآنکه او مخلوق حق را خواند فرزند، این یکی — گوشت خواند بدیت حق را کاندر آن جا وید نیست

۲۲۰

میگویند:

«هر کسی را هر نزادی است، از پری یا از دیوی که با او بهم در وجود آید و دوست دار و بس دوک است از غایت غیرت چیزی در افکند و چیزها انگیزد تا کس [دیو] از ما دور افتد.» (مقالات شمس صفحه ۱۳۵-۱۳۶)

گویند به قصه‌ها که دیوی است — هم زاد بشر که خصم جان است

هر چند که قصه است، رمزش — داند کسی را که نکته‌دان است

در گوش دمی از جوالدوری — هم زاد زند چو خر در آید

این دیو شود مهار و زآن بعد — تسلیم شود، بسر درآید

برعکس اگر که دیو ناپاک، — چسبد چو دو الپا بدوشش

بیچاره بشر دهد سواری — دستش نرسد دگر بگوشش،

۲۲۱

تنهات، یافتم (۱)

هر یکی به چیزی مشغول و بدان خوشدل و خرسند،

بعضی روحی بودند، بروح خود مشغول بودند،

بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود

---

(۱) این سخنان را شمس تبریزی در تفسیر حدیث نبوی: اِنَّ اللهَ خَلَقَ الاَرواحَ قَبلَ الاجسادِ بِالفَی عامٍ که در مجمع البحرین از پیغمبر اکرم ص نقل شده بیان میدارد

ترا بی کس یافتم!

همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود، تنهات رها کردند!

من، یار بی یارانم!... (مقالات شمس صفحه ۳۳۶-۳۳۷)

روح از آنجائیکه ذاتاً جوهر است — بود قبل از جسم و ذاتاً برتر است

جسم ممکن حادث است و این یقین — بی وجود روح اندر التهاب

روح گفت ای جسم تنهائی چرا؟ — از چه خالی باشد از صاحب سرا؟

چون ترا ای جسم تنها یافتم — زین سبب سوی تو من بشتافتم

روح آب و آب باز آمد بجوی — معنی اَوحیٰ اِلیٰ عَبدِهٖ بجوی

۲۲۲

اگر مرا دیدی، خود را چه بینی؟

---

(۱) آیه دهم از سوره نجم، فَاَوحیٰ اِلیٰ عَبدِهٖ مَا اَوحیٰ یعنی خداوند در معراج پیغمبر به آن حضرت وحی کرد آنچه را که وحی کرد

واگر ذکر من کنی، ذکر خود چه میکنی؟ ...

اگر مرا می شناسی و مرا دیدی، ناخوشی را چرا یاد کنی؟ ...

اگر با منی چگونه با خودی؟

واگر دوست منی چگونه دوست خودی؟ (مقالات شمس صفحه ۲۵۷)

روح چون در جسم میاید حلول — جسم ما رغبت کند آنرا قبول

جسم را گوید چنین روح مبین — چون مرا دیدی دگر خود را مبین

ذکر من کن، ذکر خود کردن خطاست — ناخوشی گر ناخوشی ات ناسجاست

بعد ازاین با من قرین و همبری — راه خود در قفن مکیر از گمبری

دوستی گر با من و از خویش سیر — دست من را گیر و راه دوست گیر

دین حق چون روح و با جسم علی[1] — طبق اکملت لکم[1] شد منجلی

(۱) پاورقی در صفحه بعد مندرج است

لحظه‌یی برویم به خرابات، بیچارگان را ببینیم.

آن عورتگان (روسپیان، ساقیان، رقاصان، نوازندگان و خوانندگان زن) را خدا آفریده است

اگر بدند یا نیک اند، در ایشان بنگریم!

در کلیساها هم برویم، ایشان را بنگریم! (مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

دلا بیا بخراباتیان سری بزنیم — سری به جمع پریشان مضطری بزنیم

به جمع روسپیان ساقیان و رقاصان — به مطربان و نوازندگان سری بزنیم

به سوی دیر و کلیسا رویم و از سر صدق — بکهنه جامه تزویر آذری بزنیم

دمی بپای بد و نیکشان درنگ کنیم — برای دیدن آنها بهر دری بزنیم

---

(۱) اشاره به آیه ۵ از سوره ۵ قرآن کریم که در غدیر خم بر محمد ﷺ نازل شد و این سخنان را شمس تبریزی در ذکر تفسیر این آیه بیان میدارد «الیوم اکملت لکم دینکم علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا».

نظر کنیم بحکمت بحال بی خبران ‌ ‌ ‌ ‌ ز شوق نعره الله اکبری بزنیم

۲۲۴

شرح حجاب را که مقصد حجاب است،

از ظلمت به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند، بر قومی،

ایشان را نومید کردند که: «ما از این حجابها کی بگذریم؟»

همه حجابها یک حجاب است، جز آن یک هیچ حجابی نیست!

- آن حجاب این وجود (نظم موجود) است! (مقالات شمس صفحه ۳۷)

حجاب و ظلمت جان را مبلغی مگفت ‌ ‌ ‌ ‌ بگاه وعظ بر دم ره مقصد گذرد

چنین که او پی ارشاد خواند آیه یاس ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه خلق از این بی شمار سد گذرد

به پیش چشم نباشد بجز حجاب وجود ‌ ‌ ‌ ‌ از این یکی گذرد جان سخت بد گذرد

۲۲۵

شناخت این «قوم» مشکل تر از شناخت حق «خداوند» است

آن (حق، خداوند) مرا به استدلال توان دانستن که:

- چوبی تراشیده دیدی؟

- هر آینه او را تراشنده یی هست! یقین که بخود نباشد!

امّا آن قوم که ایشان را، همچو خود می بینی،

به صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر [ست].

دور از تصوّر تو، و اندیشه تو! (مقالات شمس صفحه ۲۱۹)

بایزید بسطامی آنکه گفت سبحانی! — آنکه گفت سبحانی! ما اعظم شانی

حق نبود گفتارش چونکه خالق حی کی — در شگفت خواهد شد زآنچه خود شدش بانی

بیگمان اگر چیزی خلق شد در این دنیا — خالقی بود او را آشکار و پنهانی

لیک گاه مخلوقان همچو بایزیدان را — در مقام استثنا هست رای و فرمانی

---

(۱) این سخنان را شمس در دنباله سخنانی مربوط به بایزید بیان میدارد

معرفت بحال این قوم بس نبود مشکل — در وجودشان باشد فضل و فر یزدانی

ایکه عاقل شناس آنکه بنده این است — بی نهایتی شناس بی رقیب سلطانی

۲۲۶

با خلق، اندک اندک، بیگانه شو،

حق را با خلق، هیچ صحبت و تعلق نیست؛

ندانم از ایشان چه حاصل شود؟

کسی را از چه باز رهانند؟

یا به چه نزدیک کنند؟

آخر تو سیرت انبیا داری؛

پیروی ایشان میکنی؛

انبیاء، اختلاط (آمیزش) با مردم کم کرده اند،

ایشان به حق تعلق دارند، اگرچه بظاهر خلق، گرد ایشان در آمدند. (مقالات شمس صفحه ۲۹۱)

با دل خود باش همره و ز خلایق دل ببر
نور حق در دل بتابد در سحاب خلق نیست

من ندیدم زین خلایق مشکلی آسان شود
یا بسر منزل شود آنکس که او با خلق زیست

اولیاء الله را صورت نظر کردن خطاست
صورت آنها بود چون صورت دیگر نفوس

هر که دارد سیرت آنها در او بنگر که اوست
اولیاء الله و دستش را بگیر و پای بوس

انبیاء آئینه حقند و جلوت می کنند
تا بیفتد نور حق در چهر آنها بی حجاب

گرچه مردم گردشان جمعند و آمیزش کنند
نور می پاشند و از این ابر دارند اجتناب

۲۲۷

مرا، از این علم های ظاهر،

و از این تازی (عربی)، ها، می بایست که با ایشان بگویم که:

- دریغ است این علم من با ایشان گفتن!

الّا هم به علم ایشان، با ایشان [باید سخن گفتن] !

ایشان را به همان [عربی بافی و عالم نمائی] مشغول باید کردن،

که بدین [حقیقت جوئی و علم راستین] نمی ارزند (مقالات شمس صفحه ۲۵۳)

صرف و نحو و لفظ تازی ای برادر علم نیست — جهد کن تا پوست را بی جانگیری جای مغز

با چنین قشری و قشریون به ضرب عمرو و زید — میتوان مشغول شد اما نه اندر بحث نغز

ای دریغا بحث کردن با فقیهانی سفیه — زین کسان دست ارادت در نیاید ز آستین

با چنین اشخاص از سنگ و ز استنجا بگو — حیف باشد بحث کشف راز و علم راستین

۲۲۸

اگر امتحان نکنم،

«او» نداند که «او» کیست؟

دیدی جماعتی که اعتقادها می نمودند، و جان بازیها،

چون امتحان اندک آغاز کردم اعتقادشان را دیدی چگونه برهنه کردشان پیش تو؟

تو شان برهنه دیدی؟

آن که دعوی محبت میکند از میان جان،

یکی درش بخواهی عقلش برود، جانش برود، سر و پای گم کند؛

امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند تشنیع (ناسزا) برآوردند که:

این شخص همه روز معتقدان را سرد کرد. (مقالات شمس صفحه ۳۵۸)

هست همچون بوته های امتحان — حربه بی اعتمادی این بدان

گر که سردی با فلانی میکنم — دوستان را امتحانی میکنم

تا که بشناسند یاران خویش را — من شناسم نیز گرگ و میش را

بارها دیدم مریدی جانفشان — در نیامد سالم از این امتحان

آن یکی دعوی یکرنگی کند — یکدرم خواهش دلتنگی کند

گر بگویی یکدرم بخشا به من — می نهد انگشت حیرت بر دهن

این کسان گویند با صد آه و درد　　که مریدان را فلانی سرد کرد

۲۲۹

از سخن او،

خنده‌ام گرفت که میگوید،

- پشتم سوی تست، معذور دار،

میگوید... پس و پیش تو،

هر دو یکی است.

(مقالات شمس صفحه ۲۰۶)

خنده میگیرد مرا از آن کلام　　که بود پوزش به گفتار عوام

فی المثل میگوید آن کا وجای تست　　معذرت خواهم که پشتم سوی تست

در جوابش گوید آن یک مرحبا　　خود یکی باشد پس و پیش شما

۲۳۰

چندین خروار نمک،

در آن مطبخ او سلیمان، خرج شدی! باقی را قیاس کن!

ذلیل فروختی، با این سلطنت، و بر خاک نشستی،

و چند مسکین را گرد کردی و با ایشان بخوردی، و گفتی،

خدایا مسکینم، همنشین مسکینان،

کار آنست!

اما هر که... انانیت (منم منم) آغاز کرد که:

من چنین و من چنانم! مغزش نباشد! (تعلقات شمس صفحه ۳۲۴)

سلیمان با آن حشمت و فر و جاه — هزاران مرید و هزاران سپاه

که در مطبخش رفت بی ریب و شک — بهر روز در کار صد من نمک

فزون ثروت او ز آلاف بود — چنین بی نیازی سبد باف بود

بگاه مناجات گفت ای خدا — فقیرم ضعیفم بخشا مرا

چنینند مردان از جهل دور — منیت ندارند و کبر و غرور

تهی مغز پیوسته من من کند　　وز آن طوق لعنت بگردن کند

۲۳۱

درویشی به دلق، چه تعلق دارد؟

که هر سالی نهصد هزار درم،

خرج حجره های آن درویش بودی! (مقالات شمس صفحه ۳۳۵)

چنان دان که درویشی از دلق نیست　　بجز جوع و خدمت خلق نیست

که خرج سلیمان و الاتبار　　ز درهم فزون بود نهصد هزار

به این مرد درویش و خرجش نگر　　فقیری که می بود تا جش سپر

۲۳۲

زاهدی بود، در کوه!

او کوهی بود، آدمی نبود.

[اگر] آدمی بودی میان آدمیان بودی. که فهم دارند و هم دانند، و قابل معرفت خدا اند.

در کوه چه میکرد؟ آدمی! با سنگ چه کار؟

میان باش و تنها! ...

نهی است از آنکه به کوه منقطع شوند و از میان مردم، بیرون آیند و خود را در... جلق انگشت نمای کنند! ...

(مقالات شمس صفحه ۱۱۴)

یکی زاهدی خانه در کوه داشت — که در دل از این خلق اندوه داشت

نبود آدمی، بود جامد چو کوه — ز هم نوع بیزار و اندر ستوه

اگر آدمی بود چون همگنان — بشر دارمی زیست با مردمان

اگر زنده بی زیست در زیر سنگ — برد بیگمان عقل او پار سنگ

تو گر عاقلی باش با مردمان — میان باش و در جمع تنها بمان

۲۳۳

مانع آمدن بخدمت ... بزرگان، قصور استعداد است!

استعداد بیاید و قابلیت بیاید و فراغت از مشغولیت ها، تا زیارت بزرگان ثمره دهد!

آنهاکه زیارت کنند به نیاز، اگرچه حاضر باشند هم ضایع نباشد.

آماده بهتری باید کوشید.

بعضی را امید بهتری نمی نهیم که پیش از ندامت بیدار شوند. (مقالات شمس صفحه ۴۵-۴۶)

مانع فیض حضور مردمان آن است — در حقیقت از حضور درک و استعداد آن است

قابلیت باید و فرصت که گردد بهره‌ور — آنکه دارد آرزوی درک فیض کاملان

درک فیض بحر دان را آرزومندان نبود — لیک ضایع نیست آن اوقات و خود کاری بود

ایکه مشتاقی که گردی از بزرگان بهره‌ور — این زمان پیش از ندامت وقت بیداری بود

۲۳۴

به خردگی کودکی، باید...

خود تربیت، گرفتن.

تا زود تر در کار آید که شاخ تر، راست شود، بی آتش.

چون، به آتش خشک شد، بعد از آن دشوار کرد! (مقالات شمس صفحه ۳۵۸)

تربیت در کودکی دارد اثر — در بزرگی میرود در نجت هدر

شاخه تر را به هر سو خم کنی — میرود آن سو و گردد منحنی

چون از آن بگذشت سالی چند هیچ — برندارد تربیت، تعلیم و پیچ

بشکند آن شاخه در زیر فشار — هر عمل را هست روزی وقت کار

۲۳۵

از فرزند خود، شکایت میکرد!

از زبانم این آمد که، عاقبش نیکو شود!

کودک است آنچه میکند، نه اصلی [است]!

چنانکه غوره، و زردالوی خام تلخی کند، ترشی کند!

آن از کودکی، غوره است و از خامی، نه اصلی!

غوره سنگ است، بسته هیچ شیرین نشود، الا باید که غوره در نظر اهل باشد! (مقالات شمس صفحه ۳۵۵)

پدری شاکی از پسر می‌گفت — پسرم هست خام و حرفش مفت

گفتم او عاقبت به خیر شود — گر که رهوار و اهل سیر شود

آنچه خامی در او بود الآن — می‌کند استحاله دور زمان

غوره ترش است و هست میوه خام — شود انگور چون رود ایام

لیک این غوره را همی باید — آفتاب جهان بر او تابد

ای که گوئی که خام دلبند است — تربیت آفتاب فرزند است

۲۳۶

اگر این بچه را به من بدهند، چنانش برآرم که نه این خواهد نه آن،

چنان که هر که ببیندش گوید:

- فرشته است، این آدمی نیست!

آنگاه که او از من بادام خواهد یکی در رویش بزنم:

- هان گرسنه‌ای؟ نان بخور...

زیرا، چون بزرگ شود در خود رأیی نصیحت سود ندارد... (مقالات شمس صفحه ۲۹۵)

من اگر مسئول فرزندی شوم — صاحب فرزند دلبندی شوم

پرورانم آنچنانش در جهان — که کند عادت نه این خو اهد نه آن

تا بگویند این نشان رحمت است — آدمی نبود فرشته خصلت است

فی المثل گر از هوس بادام خواست — گویمش این خواهش تو ناروا ست

گر گرسنه گشته ای رونان بخور — معده را کن از غذای ساده پر

زانکه یک فرزند خود را ای عنود — پند و اندرزش ندارد هیچ سود

۲۳۷

پدر، ترا به جهت آن به تحصیل فرستاد،

که روزگار، بد است، و مردم،

طمع میکنند در پسر و از خدا نمی ترسند! (مقالات شمس صفحه ۱۶۷)

بکوش در ره تحصیل علم چون پدرت — ترا نهاده بمکتب که روزگار بد است

درون سنگ مکتب مدرس تو پایاش توای فرشته که بیرون کنام دیو دداست

۲۳۸

اگر طبیبی را گویند که:

- علاج این رنجور میکنی،

چرا علاج پدرت نکردی که بمرد؟

و علاج فرزندت نکردی؟

و مصطفی (پیامبر اسلام) را گویند:

- چرا امت (عموم) را که بولهب است از تاریکی بیرون نیاوردی؟

گوید که: رنجهائی است که قابل علاج نیست.

مشغول شدن طبیب بدان جهل باشد.

و رنجهائی است قابل علاج است، ضایع گذاشتن آن بیرحمی باشد (مقالات شمس صفحه ۶۹)

گر بپرسند از طبیبی بر سبیل انتقاد گر تُرا باشد حذاقت از چه بابای تو مرد

یا پیمبر را شماتت گر بپرسد بولهب | پای انکار از چه اندر پیش ارشادت سپرد؟

میدهند این هر دو پاسخ بهر درد لاعلاج | صرف وقت و کوشش ار کس کرد بیحاصل بود
لیک آن دردی که بتوان کرد با همت علاج | اینچنین کوشش طریق مردم عاقل بود

۲۳۹

پادشاه را دو پسر بود، یکی مودب و بلند همت، آن دگر ناشایسته و احمق و بد دل و زنانه... [پادشاه]... مرد... شجاع جان باز رستم صفتی بجست! او را قرین و رفیق این پسر [نالایق] کرد، تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی و سلاحشوری آموختی و حرکات مردان هیچ اثر نمیکرد همین لفتک و لعبتک (عروسک) میساخت، چون دخترکان بازی میکرد، بعد دو ماه گفتند که:

- امروز پادشاه میآید تا ببیند که چه میآموزد پسرش از این اخی (جوانمرد، برادر در خطاب اهل فتوت)؟

پسر شش... [مانند زنان] مقنعه بر سر انداخته و لعبت‌ها پیش گرفته

این... مُعلّم نیز از غایت عجز، دستار خود را هم از سر فرو آورده و مقنعه‌ی ساخته

در سر انداخت، لعبت‌ها پیش گرفت و پهلوی پسر پادشاه نشست.

پادشاه درآمد که: مُعلّم کو؟...

مُعلّم از زیر مقنعه سر برآورد. خدمت تعظیم کرد.

با آواز زنانه می‌گوید:

- اینک منم، مُعلّم! [اینجا هستم!]

[پادشاه] گفت: این چه حال است؟

[مُعلّم] گفت:

- ای شاه عالم، در این دو ماه، چندان که زدم و گرفتم که او را همرنگ خود کنم، البته نتوانستم.

من همرنگ او گشتم.

اما، او مرد بود. او را چه زیان آن تشبّه [به زنان] کردن؟ (مقالات شمس، صفحه ۳۶۲)

پادشاهی را دو فرزند پسر — بود و بود اندین دو مقبول پدر

اولی با همت و فرزانه بود — کارهایش شیوهٔ مردانه بود

بازیش با اسب و با شمشیر و تیر — سر سوار خیل دی شد دزد گیر

دیگری تن سود پست و گول بود — با عروسکهای خود مشغول بود

شاه واقف بود از روی خرد — خواست تا او را چو مردان پرورد

کرد پیدا دانشی مردی دبیر — پهلوانی شیر دل مردی دلیر

زان مربی خواست آن در پای جود — تا پدید آرد تحول در وجود

منقلب گردانند آن فرزند را — گرم سازد طبع آن دمسرد را

روزها بگذشت و بعد از چند ماه — سوی مکتب آن پدر کج کرد راه

رفت تا با چشم خود بیند مگر — تا چه میزان تربیت دارد اثر

دید آن فرزند تر سوی دغل — چادری سر عروسک در بغل

آن معلم هم ز سر دستار باز — کرده و پیچیده بر قد دراز

هر دو تن با هم جواب اندر جواب — لای لایی گو و لعبت ها بخواب

تا به شاه افتاد چشم آن دبیر — گفت پیدا شد تحول در حمیر

بس قویتر میل خصلت های او — بود از من چون نشستم پای او

لاجرم آن میل من را در ربود — من شدم چون او و او آنسان که بود

من نه براو، او به من تأثیر داشت — چتر چادر بر سر دستار کاشت

آنچه را نامی ز خصلت های زشت — هست ترکیب عجین اندر سرشت

گنبد است این طبع و بر بالای آن — تربیت ناهل را چون گردکان

۲۴۰

آدمی را در رنج،

چگونه مستعد نیکی ها می کند؟

چون رنج نیباشد،

«انانیت» (خودپسندی و خودگرایی) حجاب او میشود!

اکنون می باید که بی رنجوری مرد پیوسته همچنان رنجور باشد تا سالم باشد از آفات آن (مقالات شمس صفحه ۲۴۹)

آدمی را رنج دارد مستعد — تا به نیکی ها رسد با جهد و جد

گر نباشد رنج و آسانی بود — خودپسندی سد نیکی ها شود

رنج مخفی بی وجود در دو رنج — دور از آفات کند مانند گنج

۲۴۱

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد،

در غم شاد باشد،

زیرا که داند آن مراد در بی مرادی ... در پیچیده است،

در آن بی مرادی امید مراد است و در آن مراد غصه رسیدن بی مرادی (مقالات ص ۱۹۴)

مرد آن باشد که اندر هم و غم — خوش بود هم شاد با غم بیش و کم

بی مرادی آرد اندر پس مراد — خفته در هر بی مرادی بس مراد
لیک چون دولت بیاید آن فلان — دائما می ترسد از فقدان آن

۲۴۲

نباید که زن درویشان چیزی گوید! ...

باید که او ظاهر نگاه دارد،

و نماز کند و خشوع.

(مقالات شمس صفحه ۲۱۶)

می نزید همسر درویش را — شکوه کردن از کم و از بیش را
حفظ ظاهر کرد باید با خشوع — صبر باید کرد بر نقصان و جوع

۲۴۳

زن را همان به که پس دوک (آلت نخ ریسی) نشیند،

در کنج خانه،

مشغول با آنس که تیمار او کند!

(مقالات شمس صفحه)

بهتر آن باشد که زن در بیت خویش — دوک ریسد یا که هر کاریست پیش

دل مدار این مشغول دارد آن نکو — که بر غبت می کند تیمار او

۲۴۴

بعضی را مطلوب مقارن طلب پیش آمد ؛

و بعضی را به وقت مرگ مطلوب روی نمود ؛

و بعضی هم در طلب آن مردند ؛

در هوس این [در طلب] مردن کاری بزرگ است (مقالات شمس صفحه ۱۳۹)

عده یی مطلوبشان حین طلب — میشود تحصیل از توفیق رب

عده یی دیگر کشد این وصل طول — تا به وقت مرگ پیش آید حصول

عده یی هم مانده از مقصود دور — می برند این آرزو با خود به گور

در طلب مردن بود کاری عظیم — این بود از فضل مردان کریم

۲۴۵

قومی هستند که پیش ایشان این باشد که:

- همه کارهات حواله به «فردا» باد!

یعنی «امروز» چه شد؟

«امروز» را برون کردند؟

چه گناهی کرده بود «امروز»

که [از] حساب نماند؟ (مقالات شمس صفحه ۲۷۰)

عده‌یی را باشد این دایم شعار — که به فردا افکنند امروز کار

گویی امروز را این قوم دون — کرده اند از دور عمر خود برون

۲۴۶

روزی در پیش است که آنرا،

«روز تغابن»، «روز دریغ»، ضمن آگاهی گویند که:

- آه چه کردیم!

آن [آه] هیچ سودی ندارد!

اما تغابن این ساعت سود دارد.

- [که آه، چه می‌کنیم؟!]

(مقالات شمس صفحه ۱۴۷)

هر کسی را هست روزی بیگمان — که بود روز تغابن نام آن

زان تغابن نام آن باشد که مرد — میگشد آنروز از دل آه سرد

که در اینجا ما چه کردیم آن زمان — که زمان و فرجه بود و عمرمان

سود اگر در آه باشد این بود — که کنون تنبیه از آن حاصل شود

تا شود بیدار این نفس لعین — تا نسازد دوقت ضایع بیش ازین

۲۴۷

هر کاری که در آن ... مرگ را، دوست داری،

آن کار نکوست!

پس میان هر دو کاری که مُتردد باشی، در این آیه بنگر که از آن دو کار به مرگ نزدیک‌تر است؟

(مقالات شمس صفحه ۲۹)

عارفان را مرگ باشد پیش چشم — نیست آنها را ز مُردن ترس و خشم

پیش چشم ارمرگ بی مقدار بُود — سهل و آسان کار بس دُشوار بُود

گر تُرا باشد به پیش رُو دو کار — ور مردد مانی اندر اختیار

که کُدامین برگزینی در نخست — آن گزین که سُود بخش مرگ تست

عارفان را فکر هر کار خطیر — با خیال مرگ آید در ضمیر

۲۴۸

جان بازان ... مرگ، چنان می بینند که:

- شاعر قافیه را
- و بیمار صحت را
- و محبوس خلاص را

- و کودکان آدینه را. (مقالات شمس صفحه ۷۵)

اشتیاقی را که شاعر در کلام — دارد او تا قافیت جوید مدام

آن شفائی را که هر بیمار زار — بهر بهبودیش دارد انتظار

آن امیدی را که از ترس قصاص — دارد آن محکوم تا یابد خلاص

جمله جانبازان عارف واجدند — در قبال مرگ و غم را فاقدند

۲۴۹

یکی خمّار، خمر فروخت،

یکی گفت که: خمر می فروشی؟

عجب! بعوض آن چه خواهی خریدن؟ (مقالات شمس صفحه ۲۳۱)

می فروشان را در این دیر خراب — گو چه بهتر می خرند از این شراب

۲۵۰

اشکال گفت:

- حرامی خمر (شراب) در قرآن هست، حرامی سبزک (حشیش) نیست.

گفتم، هر آیتی را سببی میشد، آنگه وارد می شد.

این سبزک را در عهد پیغامبر نمی خوردند صحابه و اگر نه کشتن فرمودی (مقالات شمس صفحه ۲۱)

کرد یک ایراد گیر از من سؤال — که بقرآن می نمی باشد حلال

پس چرا دستوری از بهر حشیش، — وضع ناکرده است آن فرخنده کیش

گفتم آن ایام این اقدام زشت، — می نبود و کس چنین بدعت نهشت

ورنه گر این عادت منفور بود — حکم آن چون باده در دستور بود

۲۵۱

سماعی است که فریضه واجب است،

و آن سماع اهل حال است،

که آن فرض عین است،

چنانکه پنج نماز، و روزه ی ماه رمضان،

وچنانکه آب و نان خوردن بوقت ضرورت فرض عین است و اصحاب حال را
زیرا مدد حیات ایشان است!

اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است
صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد،
و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

(تعلقات نفس صفحه ۲۰)

اهل وجد و حال را باشد نیاز — بو سماعی همچنان امر نماز
فرض عین این است بر اصحاب حال — چون نماز و روزه و رزق حلال
فرض باشد چون ممد جان بود — اهل وجد و حال را چون نان بود
گر سماعی بود صوفی را به شرق — دیگری را در مغرب وجد است عرق
وصل باشد روح ارباب سماع — فرد فرد اندر چه اندر اجتماع

۲۵۲

وخواص، را، سماع حلال است.

زیرا دل سلیم دارند...

از دلِ سلیم اگر دُشنام به کافر صد ساله رَود، مُومن شود!

اگر به مُومن رسد، ولی، شود!... (مقالات شمس صفحه ۲۳-۲۲)

دان که خاصان را سماع و وجد حال — چون نماز و روزه فرض است و حلال

خاص را آنرو که دل باشد سلیم — مُجری حق است چون موسی کلیم

گر خواصی کافری را فحش گفت — کافری مُومن شود گر آن شنفت

حال گر مُومن شنید این ناسزا — گردد آن مُومن ولی و مُقتدا

۲۵۳

هفت آسمان و زمین،

و خلقان همه در رقص آیند،

آن ساعت که صادقی در رقص آید!

اگر، در مشرق، «موسی»،...، در رقص بود،

اگر محمد، در مغرب بود،

هم در رقص بود و در شادی!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

صادقی گر بود در رقص و سماع — میکند گوش ملائک استماع

همزمان با او بر قص آیند و حال — جمله کروبیان لایزال

گر سماعی بود موسی را بر شرق — زان محمد میشود در وجد غرق

۲۵۴

سماعی بود،

مطرب لطیف و خوش آواز!

صوفیان صافی را، دل هیچ درنمی گرفت.

شیخ گفتا:

- در کفشها بنگرید که کفش بیگانه،

آنجا نبود!

(مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

تکمیل شد سماع ولی در نمی‌گرفت — ناگاه شیخ گفت بگردید جمع را
غیری مگر میانه ما رخنه کرده است — برخاستند جمع و گرفتند شمع را

گفتند نیست بار بفرمود آن جناب — در بین کفشها بفراست نظر کنید
گر بود کفش غیر بدور افکنید دور — برگشته دست در کمر یکدگر کنید

۲۵۵

رقص مردان خدا،

لطیف باشد و سبک؛

گوئی، برگ است که بر روی آب میرود؛

اندرون چون کوه ...،

و برون چون کاه؛ ... (مقالات شمس ص ۱۷۴)

رقص وجد و حال مردان خدا — بس لطیف و نغز باشد و ربا

میرود با آب گوئی یک گیاه　　اندرون چون کوه و بیرون همچو کاه

۲۵۶

شیخ گفت :- عرصهٔ سخن بس دراز است و فراخ !

هر که خواهد میگوید، چندانکه خواهد !

گفتم :- عرصهٔ سخن بس تنگ است !

عرصهٔ معنی فراخ است !

از سخن پیش ترآ !

تا فراخی بینی و عرصه بینی !

(مقالات شمس صفحه ۳۵)

شیخ گفتا عرصهٔ نطق و بیان　　بس وسیع است و در آن جولان توان

گفتم این راهی است تنگ و سنگلاخ　　عرصهٔ معنا وسیع است و فراخ،

از سخن گفتن بگردان اعتقاد　　تا به بینی عرصهٔ معنا گشاد

۶
کلمات قصار
گزیده گوئی ها
کوته گوئی ها،
فشرده گوئی ها

۲۵۷

صد هزار درم با من خرج کنی،

چنان نباشد که حرمت سخن من بداری! (مقالات شمس صفحه ۳۴۳)

ای مُرید ار که صد هزار درم — نقد در پای من کنی جاری

این نیرزد مرا، چنانکه به صدق — حرمت گفته های من داری

۲۵۸

تو، تأویل سخن...،

به علم های خود،

و معرفت،

و فلسفه های... خود کنی. (مقالات شمس صفحه ۱۰۲)

به فندق سخن من نهفته مغز کلام — سخن چو فندق خامی ست دست عام

بزور فلسفه نارسا و دانش خام — زنند ضربه بر آن و کنند مغز حرام

۲۵۹

می پنداری که آنکس لذّات، برگیرد!

«حسرت» او کمتر باشد؟

- حقّا که حسرت او، بیشتر باشد!

زیرا که به این عالم، بیشتر خوی کرده باشد! (مقالات شمس صفحه ۲۹)

مپندار آنکس که لذّت بَرَد — از این شهوت انگیز دُنیای دون

کُشَد عُقده حسرتِ خویش را — کَشَد ریشه حسرت از دل برون

بدو آن کُند رنج دلبستگی؛ — که مُعتاد را عادتِ خود زبون

۲۶۰

آزادی در «بی آرزوئی» است. (افلاکی - مناقب العارفین، جلد دوّم صفحه ۶۵۷ فصل چهار)

آزادی ار که میطلبی آرزو مکن — گر گوش عمر خویش بهر ها یهو مکن

۲۶۱

آنکه محقق تر است مقلد تر است (مقالات شمس صفحه ۲۴۲)

مدرسه از اجتهاد خالی و ویران گر است آنکه محقق تر است سخت مقلد تر است

۲۶۲

«عقل»؟

سست پای است!

از او چیزی نیاید!

عقل را ضابطه ها ای ست چو زنجیر بپای (مقالات شمس صفحه ۳۵۹)

عقل کاری نبرد پیش به اشراق گری

۲۶۳

عقل این جهانی ...،

زبون طبع، است. (مقالات شمس صفحه ۳۶۴)

در این جهان چه پسا مدعی عقل و بسی اسیر فطرت و طبع زبون خویشتند

۲۶۴

عقل تا سحرگاه، ره می برد!

اما، اندرون «خانه»، ره نمی برد!

آنجا عقل، حجاب است،

دل حجاب است،

و سر حجاب!

(مقالات شمس صفحه ۹۱)

عقل چون مرکبی بود در هوا — که رود پیش در ره هموار

همه شب راه طی کند کمیر — باز ماند ز راه گاه سحر

تا درِ خانه راه را داند — لیک رفتن بخانه نتواند

عقل خود سدّ خویشتن گردد — مانع و حدّ خویشتن گردد

عقل و دل پشتِ در شوند حجاب — سر بسر افکنده سر بر در به حجاب

۲۶۵

عقل تا درِ خانه راه میبرد،

آما اندر خانه راه نمیبرد. (مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

عقل تا خانه راه را داند — لیک رفتن بخانه نتواند

۲۶۶

حق، بدست من است!

حق، با من نیست! (مقالات شمس صفحه ۱۷۴)

حق بدست من است، با من نیست

۲۶۷

دل من خزینه کسی نیست،

خزینه حق است! (مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

نباشد دار کس دل، دار حق است — دل من مخزن انوار حق است

۲۶۸

بعضی، خیال خود را، به خدائی گرفته اند. (مقالات شمس صفحه ۲۱۹)

بعضی ز راه عقل جدائی گرفته اند　　پندار خویش را بخدائی گرفته اند

۲۶۹

خداپرستی آن است که،

خودپرستی را رها کنی!　　(مقالات شمس صفحه ۲۶۲)

دانی که کی شوی بحقیقت خداپرست　　گر فکر خودپرستی خود را رها کنی

۲۷۰

همه فدای آدمی اند!

و آدمی، فدای خویش!　　(مقالات شمس صفحه ۲۶۷)

هر چه بینی فدای آدمی اند　　آدمی خود فدای خویشتن است

۲۷۱

این «خانه عالم»،

نمودار تن آدمی است.

وتن آدمی،

نمودار عالم دیگر، !

(مقالات شمس صفحه)

این نظم ملکِ دهر نمودار پیکری است — وین ملکِ تن نشانه دنیای دیگر است

۲۷۲

مقصود از وجود عالم،

ملاقات دو دوست بود،

که روی در هم نهند،

جهت خدا،

دور از هوای خودخواهی،

(مقالات شمس صفحه ۱۸۱)

دو دوست دست مودت اگر دهند بهم — شوند در همه حالی شریک شادی و غم

براه خالق دور از هوای نفس برند — بهین نتیجه و مقصود را از این عالم

۲۷۳

هر مشکل که شود، از خود گله کن که:

این مشکل از من است!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۴)

تو را هر مشکل آمد پیش و فرسود — ز خود میدان و خود کن رفع بیهود

۲۷۴

«اعتقاد» و «عشق»، دلیر کند،

و همه ترس‌ها ببرد!

(مقالات شمس صفحه ۱۰۳)

می دان تو را دلیر کند عشق و اعتقاد — این هر دو حسن، ترس تو را میدهد بباد

۲۷۵

هر اعتقاد که ترا گرم کرد، از آن نخهد!

و هر اعتقاد، که ترا سرد کرد، از آن دور باش

(مقالات شمس صفحه ۱۹۴)

زین همه اعتقاد رنگارنگ — که فراوان بود بوجه حسن

آنکه گرمت کند بدل بسپار — وآنکه دل را فسرد، دور افکن

۲۷۶

«مسلمانی»

مخالفت هوی، خودخواهی، خواهش نفسانی است.

«کافری» موافقت هوی!

(مقالات شمس صفحه ۱۵۰)

آنچه سر لوحهٔ مسلمانی است — دشمنی با هوای نفسانی است

کافری، دوستیِ با نفس است — دشمنی با صفات روحانی است

۲۷۷

«محمدی» آن باشد،

که شکسته دل، باشد!

پیشینیان شکسته تن، می بوده اند!

(مقالات شمس صفحه ۲۰۲)

باشند پیروان محمد شکسته دل — پیشینیان شکسته تنانند و بسته دل

۲۷۸

زهی افترا،

از هزار راست،

منورتر، وخوشتر، ومبارک تر! (مقالات شمس صفحه ۱۱۷)

بنازم گفته های افترا را — که از هر راست ما را خوشتر آید

که زاَبر افترا، مهر حقیقت — منورتر، مبارک تر برآید

۲۷۹

بر کافر شکر واجب است که باری منافق (دورو) نیست (مقالات شمس صفحه ۱۵۰)

هست بر قومی که کافر نیستند — شکر بجید، گر منافق نیستند

۲۸۰

کافران را دوست میدارم،

از این وجه که دعوی دوستی نمیکنند (میگویند:

- ما کافریم، دشمنیم! (مقالات شمس صفحه ۳۵۱)

کافران را دوست دارم چون منافق نیستند
هم ندارند این جماعت ادعای دوستی

دشمنی گر گفت با ما، ما شمارا دشمنیم
دوست داریمش که او را خصلت نیکوستی

۲۸۱

چندان دوستان داریم،
در کلیساها و بتکده ها ؛ (مقالات شمس صفحه ۲۴۶)

دوستانی مرا ست در رده ها
در کلیسا و دیر و بتکده ها

۲۸۲

فقری است که به حق برد و از غیر حق گریزان کند ؛
و فقری است که از حق گریزان کند،

به خلق برد ؛ (مقالات شمس صفحه ۳۱۷)

دو گونه فقر بود: اول آنکه صاحب دلق
از آن ز حق بگریزد، رود بجانب خلق

دگر مقام عزیزی بود که سالک را
ز غیر حق بسوی حق برد که دارد فرق

۲۸۳

معنی «صبر» افتادن نظر است بر آخر کار (فرجام نگری)

و معنی «بی صبری»

نارسیدن نظر است به آخر (که تو بینی) ! (مقالات شمس صفحه ۴۴)

صبر آن باشد که آری در نظر — کار را با دیده پایان نگر ؛

ور نه بینی از نخست انجام کار — پیش پا بینی و بی صبر و قرار

۲۸۴

بعضی را،

امید بهتری نمی بینم که پیش از ندامت بیدار شوند ! (مقالات شمس صفحه ۴۶)

بسا دو چشم که نومید وار می بینم — که تا زمان ندامت نمی شود بیدار

۲۸۵

مردان، در همه عصر یکبار، عذر خواهند،

برآن یکبار هم پشیمان! (مقالات شمس صفحه ۲۶۸)

مرد آن بود که در همه طول عمر خویش — یکباره عذر عذر بخواهد بجای عذر

یعنی برآن گناه که یک عمر کرده است — یکبار گشته نادم و آن هم برای عذر[1]

۲۸۶

بی انصافی از حسد خیزد! (مقالات شمس صفحه ۳۴۸)

عیب بی انصافی از عیب حسد — خیزد و صد عیب دیگر در رسد

۲۸۷

بسوختم، (سوزاندم)

که باختن، در سوختن است!

خرابش کردم،

۱- عذرخواهی

که عمارت در خرابی است (مقالات شمس صفحه ۳۶۱)

سوختم نفس را که میدانم ساختن در وبال سوختن است

خانه نو میکنم به وجه حسن خانه نی گر به حال سوختن است

۲۸۸

غایت قاضی به از دو گواه عدل (مقالات شمس صفحه ۲۳۲)

شور متهم این نکته جای عذر گناه مر اغایت قاضی بود به از دو گواه

۲۸۹

اقرار خصم به از هشتاد گواه (مقالات شمس صفحه ۳۱۵)

اقرار متهم اثرش بیشتر بود از نیروی شهادت هشتاد تن گواه

۲۹۰

گفتن جان کندن است

وشنیدن جان پروردن (مقالات شمس صفحه ۳۰۳)

سخن گفتن اغلب جو جان کندن است　　شنیدن چنان روح پروردن است

۲۹۱

درویش را درویشی و خاموشی　　(مقالات شمس صفحه ۲۳۴)

خامشی را از سخن پیشی بود　　خامشی گویای درویشی بود

۲۹۲

یاران ما، به سبزک خشش، گرم شوند،

آن خیال دیو است　　(مقالات شمس صفحه ۲۱)

پاره یی از مردمان بنگر، گرم دارند از خشش　　با خیال دیو میازند مغز خود پرخش

۲۹۳

با هر چه نشینی و با هر چه پاشی،

خوی او گیری.　　(مقالات شمس صفحه ۴۲)

خصال همنشین دارد اثر از خیر و هم از شر　　گلی خوشبوی و زی ما گلی بوده ست همبستر

۲۹۴

مَرد، چُون پیر شود، طَرح کُودکان گیرد!... (مقالات شمس صفحه ۵۸)

هر که از عُمر بهره بر گیرد — در کهولت رهی دگر گیرد

پیر بُرنا نمی شود امّا — شیوهٔ کُودکی ز سر گیرد

۲۹۵

وای بر آن رنجور که کارش به «یاسین» اُفتد. (مقالات شمس صفحه ۷۰)

تا تُرا تاب و توان باقی است بی پروا بکوش — وای از آن رنجور کاید ذکر یاسینش بگوش

۲۹۶

آری، زهی کافران مُسلمان! (مقالات شمس صفحه ۲۲۵)

مُسلمان بُرونان کافر درُون — مُسلمان درُونان کافر بُرون

از آن غرق خُون دل، از این شادمان — از این شاد و ز آن دسته دل غرق خُون

۲۹۷

مرد آن باشد که عیب بر خود نهد ؛ (مقالات شمس صفحه ۲۷۴)

مرد آن باشد که در خود جست و جو کرده، یابد عیب و سازد باز گو،

۲۹۸

مؤمن سرگردان نیست ؛ (مقالات شمس صفحه ۳۵۴)

دل مؤمن چو کوه پابرجاست دل کافر چو خار در صحراست

۲۹۹

بر بعضی لباس فسق عاریتی است ؛

بر بعضی لباس صلاح عاریتی است ؛ (مقالات شمس صفحه ۲۸۴)

به چشم خرد ازره آزمون نگر تا به بینی تو بی چند و چون

مسلمان درونان کافر برون مسلمان برونان کافر درون

۳۰۰

مطرب که عاشق نبود و نوحه گر که دردمند نبود،

دیگران را سرد کند

(مقالات شمس صفحه ۳۷)

مطربی کز عشق او را کاسه سر خالی است
ساز او سوزی ندارد حاصلش بیحالی است

ناله های نوحه گر گر او نباشد دردمند
بانگ جغد بر سر ویرانه یی را تالی است

۳۰۱

پول پیش دنیاپرست «قبله» است

(مقالات شمس صفحه ۵۵)

قبله دنیاپرستان سکه پول است و بس
معجز این قبله گر معجز کند گول است و بس

۳۰۲

همه سخنم بوجه «کبریا» میآید،

همه دعوی می نماید!

(مقالات شمس صفحه ۶۰)

گفته های من به وجه کبریاست
پر ز معنایست و خالی از ریاست

بر طریق راستی دور از نفاق
وین نشانی از کلام انبیاست

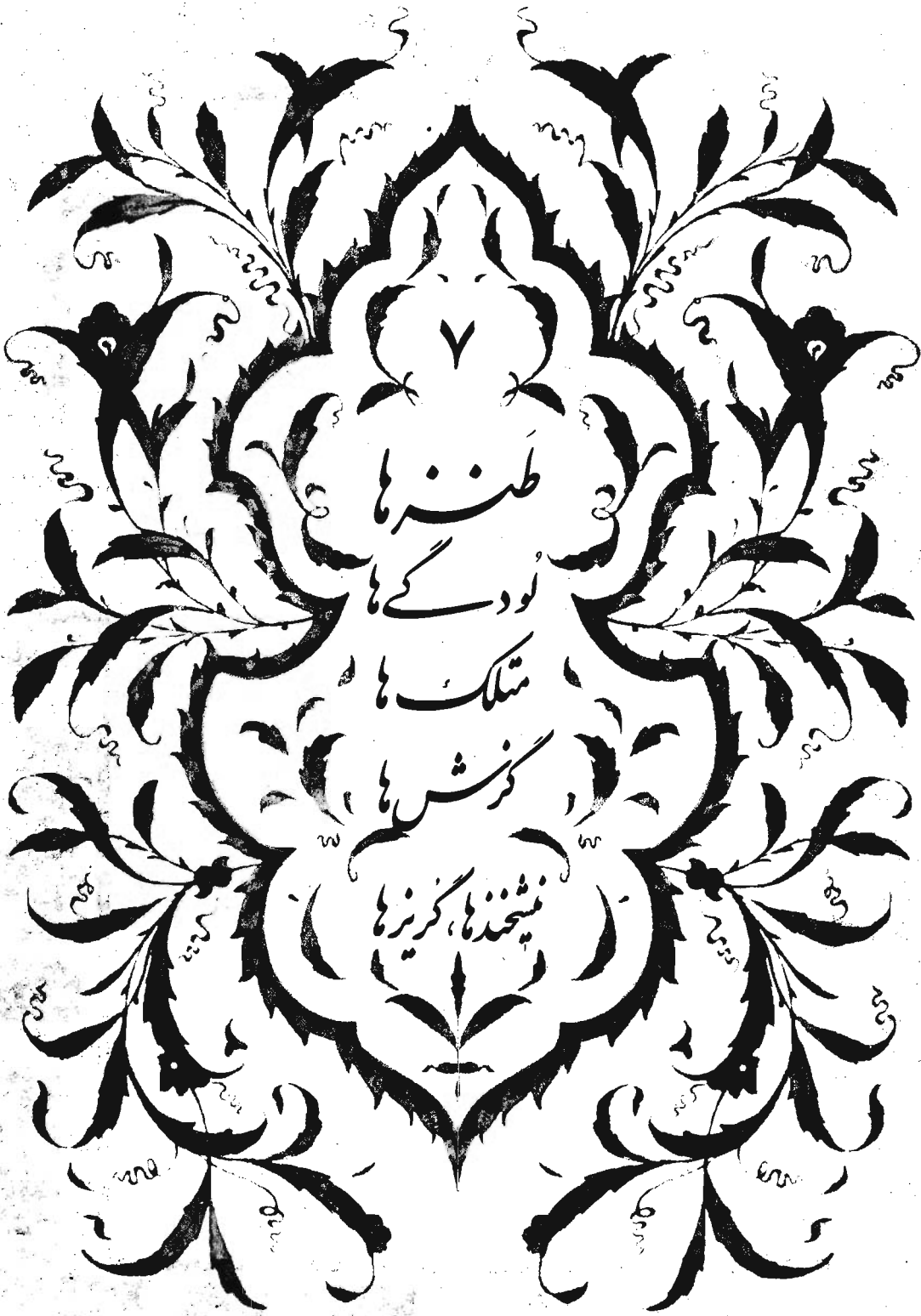
۷
طنزها
نمودگی‌ها
متلک‌ها
گزنش‌ها
نیشخندها، گزیزها

۳۰۳

سرّی عظیم باشد،

که از غیرت در میان مضاحکی (سخنان طنزآمیز همراه با نیشخند و تمسخر) شود. (مقالات شمس ۱۲۴)

بسا نکات ز اسرار باز گفته شود بوجه طنز و تمسخر چو دُرّ سفته شود

۳۰۴

صوفیی گفت: شکم را، سه قسم کنیم:

ثلثی [برای] نان، ثلثی [برای] آب، ثلثی [برای] نفس (...

آن صوفی دیگر گفت:

من شکم را پُر نان کنم؛ آب لطیف است [خود جای خود باز کند]، مانَد نفس.

خواهد برآید خواهد برنیاید!

اکنون این (صوفی)، ها سِرّ [بصورت طنز] می گویند [یعنی]، ما شکم پر محبت کنیم...

وحی، خود چیزی لطیف است. او خود جای خود را باز کند.

ماند، جان را اگر با شد شش بیاشد و اگر خواهد برود. (مقالات شمس صفحه ۲۹۶)

صوفیانی چند بر خوان طعام — جمع می بودند در یک بارگاه

آن یکی گفتا به بخش است این شکم — بهر آب و بهر نان و بهر دم

ثلث آنرا من کنم پر از غذا — ثلث دیگر آب و باقی هم هوا،

دیگری گفتا که من پر می کنم — از غذا یکدست انبان شکم،

آب خود را نرم است خود جا واکند — در زوایای شکم ما واکند

گر برآید این نفس هم بیش و کم — گو برآید، ور نیاید هم چه غم،

گرچه این نظرات در صرف طعام — وجه دیگر هست در وجه کلام

معنی آن اینکه از لطف عمیم — این بدن را از محبت پر کنیم

وحی و الهام است چون چیزی لطیف — میکند جا باز در جسم عنیف،

جان که از علویست گو خواهد بمان — یا برو، اینگو به تفسیرش بخوان

۳۰۵

آن یکی را شمشیر هندی آورد و گفت:

- این شمشیر هندی است!

گفت: تیغ هندی چه باشد؟

گفت: - چنان باشد که بر هر چه زنی، دو نیم کند!...

گفت: بر این سنگ که ایستاده، بیازمائیم!

شمشیر را برآورد و بر سنگ زد، شمشیر دو نیم شد!

گفت که: - تو گفتی که شمشیر هندی، آن باشد به خاصیت که بر هر چه زنی، دو نیم کند!

گفت: - اگرچه شمشیر هندی بود، [اما] سنگ از او هندی تر بود!

[آری] موسی از فرعون، فرعون تر بود!... (مقالات شمس صفحه ۸۷)

تیغ هندی بود مردی را بدست — (تیغ هندی در کف زنگی مست)

قوم پرسیدند او را کای عمو — چیست این چونست از تیغ بگو

گفت اگر بر سنگ خارایش زنیم | میکند آن سنگ خارا را دو نیم
خواستند از او زند آنرا به سنگ | تیغ را با سنگ اندازد به جنگ
زد بسنگ و تیغ بشکست از میان | قوم گفتندش چه گوئی ای فلان؟
گفت بود این تیغ هندی بس نکو | سنگ خارا بود هندی تر از او

دوره فرعون از آن آمد بسر | بود چون موسی از او فرعون تر

۳۰۶

جهودی و ترسائی و مسلمانی، رفیق بودند در راه «زر» یافتند حلوا ساختند، گفتند: بیگاهست، فردا بخوریم و این اندک است. آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد.

غرض، تا مسلمان را [حلوا] ندهند.

مسلمان نیمه شب برخاست... جمله حلوا را بخورد.

[بامداد] عیسوی گفت:

[دیشب] عیسی فرود آمد، مرا برگشید [به آسمان]!

جهود گفت موسی مرا در تمام بهشت برد!...

مسلمان گفت محمد آمد گفت:

«ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسی... به بهشت برد!

تو محروم و بیچاره، برخیز و این حلوا را بخور!»

آنگه برخاستم و حلوا را خوردم!

گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی!

آنِ ما همه خیال بود و باطل!

(مقالات شمس صفحه ۲۱۱)

یک یهودی با یکی ترسای دیر — با مسلمانی سفر کردند و سیر

راه و رسم اشتراک انداختند — بهر زادِ راه حلوا ساختند

آن یهودی خواست تا تنها خورد — جمله حلوا را و از تهمت رهد

گفت می‌خوابیم و فردا صبحدم — هر که خوابی دید و بهتر زد رقم،

دست اوّل او خورد حلوا و بعد — آنکه خوابش بوده باشد نیمه سعد

روز دیگر عیسوی گفتا که دوش — حضرت عیسی مرا گفتا به گوش

خیز تا با هم رویم از این جهان — هر دو تن رفتیم سوی آسمان

گفت آن موسی بیامد سوی فرش — برد منرا تا به پشت بام عرش

آن مسلمان گفت دیشب نیمه شب — مصطفی را دیدم از توفیق رب

گفت با من امت دیر و کنشت — هر دو تن رفتند تا عرش و بهشت

جایشان خالیست ای جا کرده پر — حالیا برخیز و حلوا را بخور

آن دو گفتندش که بر خوابت ببال — خواب تو خوش بود و خواب ما خیال

۳۰۷

یکی مزیّنی (آرایشگری) را گفت که:

- تارهای موی سپید از محاسنم برچین!

مزین را آرایشگر نظری کرد، موی سپید بسیار دید.

ریشش بزید بگیا... و بدست او داد گفت که:

- تو بگزین که من کار دارم! (مقالات شمس صفحه ۹۱)

رفت مردی پیش آرایشگری — گفت خواهم ریش من را بگری

هر کجا موئی در آن بینی سپید — برکنی شاید نگردد آن مزید

دید آرایشگر از بخت سیاه — جملهٔ موها سپید و تباه

ریش او ببرید با مقراض تیز — گفت بنشین تا لیا ذو را ستیز

خود جدا کن از سیاهیها سپید — زانکه چشم من سیاهی را ندید

۳۰۸

و اعلی خلق را تحریص میکرد:

بر زن خواستن و تزویج کردن. و احادیث می گفت:

و زنان را تحریص میکرد، ... بر شوهر خواستن و آنکس را که زن دارد تحریص میکرد

میانجی کردن وسعی نمودن در پیوندیها. واحادیث می گفت؛

از بسیاری که گفت یکی برخاست که: الصوفی ابن الوقت؛

من مرد غریبم مرا زنی میباید؛

واعظ رو به زنان کرد و گفت ... :

- میان شما کسی هست که رغبت کند [به همسری این مرد]؟

گفتند که هست؛

گفت: تا برخیزد، پیشتر آید؛

[زنی] برخاست پیشتر آمد. گفت: رو باز کن تا ترا به بیند؛

که سنت این است از رسول که پیش از نکاح یکبار به بیند؛

[زن] روی باز کرد. [واعظ] گفت: ای جوان نگر؛

گفت: نگریستم. گفت: شایسته هست؟ گفت: هست؛

گفت: ای عورت! چه داری از دنیا؟

گفت خرکی دارم، سقائی کند و گاهی گندم به آسیا برد و هیزم کشد، اجرت آن بمن دهد.

واعظ گفت: این جوان مردم زاده می نماید و متمیز، نتواند خربندگی کردن!

دیگری هست؟

گفتند هست!

همچنین پیش آمد، روی بنمود. جوان گفت: شنیده است!

واعظ گفت: چه دارد؟

[کسی] گفت: گاوی دارد.

گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد!...

اجرت آن بدو رسد!

[واعظ] گفت: این جوان متمیز است، نشاید گاوبانی کند!

دیگری هست؟

گفتند هست!

گفت تا خود را بنماید بنمود و گفت:

از جهاز چه دارد؟ گفت باغی دارد!

واعظ روی بدین جوان کرد و گفت:

- اکنون ترا اختیار است از این هر سه،

آن جوان بن گوش خاریدن گرفت!

[واعظ] گفت: زود بگو کدام میخواهی؟

[جوان] گفت: خواهم که بر خر نشینم و کاروانش کنم و به سوی باغ روم!

گفت: آری ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر مسلم شود. (مقامات شمس صفحه ۷۳-۷۴)

واعظی در وعظ هر شام و صباح — خلق را تحریص کردی بر نکاح

صوفی در جمع این اوقات بود — این سخن شنید و از جا جست زود

گفت من مردی غریبم رهگذار — همسری خواهم از این شهر و دیار

واعظ آنگه روبه نسوان کرد و گفت — هست آیا کس که خواهد شوی جفت؟

یک زنی برخاست واعظ را بدید — گفت زن بنمای او را ای نکو

بعد از آنهم کرد استسقا شوی — گفت صوفی باشد انیم آرزوی

باز پرسیدند از زن آن وعظ را — جیفهٔ دنیا چه باشد در سرا؟

گفت یک خر دارم از مال و نعم — در قبالش زندگانی می کنم

شیخ گفتا از برای زندگی — این چنین خوبست نی خر بندگی

هست آیا جفت دیگر این میان — یک زن دیگر بباشد گفت هان

روی خود بنمود و مقبول او فتاد — گفت دارم گاو شخمی خوش نهاد

باز گفتا شیخ اما این چنان — گاو بانی را نشاید این بدان

هست آیا باز جفت دیگری — یک زن دیگر بدو گفتا بلی

خویش را بنمود و گفتا او مراست — باغی و زان باغ عیش من بپاست

واعظ آنگه کرد استسقا شوی — که کدامین را پسندیدی بگوی

گفت آن خر هم که بنشیند بجز — گاو را گیرم پیش اندر گذر

رو بباغ آرم برای زندگی | باغبانی ـ گاوران ـ خربندگی
گفت واعظ گرچه باشی خوش ادا | بیشتر از جوع داری اشتها
گرچه تا امروز تنها زیستی | لایق این هر سه یکجا نیستی

۳۰۹

وزیر گفت هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی باز مگوی!

هزار دینار بستد گفت:

بدانید که این بار دگر وزیر رها کردم. (مقالات شمس صفحه ۳۲۸)

بادی از زیر وزیری شد جدا | جمله در مجلس شنیدند آن صدا
پیر مردی در کنار آن وزیر | آن زمان بنشسته بودی سربزیر
تا کند فی الفور آن مرد ملول | قبح مسئولیت آن را قبول
با اشارت گفت مرد پیر را | گر بگردن گیری این تقصیر را
یکهزاران درهمت بخشم زمال | پیر گفتا در کمال انفعال

کر صدائی از وزیر آمد بگوش بود از من، از فقیری پرده پوش

۳۱۰

دو عارف باهم مفاخرت و مناظرت میکردند در اسرار معرفت و مقامات عارفان

آن یکی میگفت که:

- آن شخص که بر جزیره نشسته است میآید به نزد من آن خدا است!

- آن دگر میگوید:

- نزدِ من در خرابه خدا است! (مقالات شمس صفحه ۴۰)

دو مرید عارفِ صوفی تبار بحث میکردند روزی در گذار

آن یکی میگفت این خر سوار نزد من باشد خدائی راهوار

دیگری گفتا که اما نزد من باشد آن خر، کردگار ذوالمنن

بحث جهال است اکثر می کنند عارفانی کمتر از خر می کنند

۳۱۱

کو آن مُشبّه (خدا همانند آدمی پندار) تا فریاد کند که:

- وا پیر بابای، وا خدای!

چنانکه آن مُذکّر (واعظ) می گفت که:

- خدا را در شش جهت تصوّر مکنید! و نه بر عرش و نه بر کرسی!

مُشبّهی برجست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که:

[ای] خدای از جهان گم شوی!

چنانکه خدای ما را، از جهان برون کردی! (مقالات شمس صفحه ۲۷۵-۲۷۶)

کو فرد مُشبّهی که از دل، فریاد زند که ای خدایا!؟

یک روز مُذکّری به منبر — می گفت خدای نیست چون ما

در شش جهتش مکن تصوّر — بر عرش و به کرسیش مبینا

ناگاه مُشبّهی در آن جمع — جامه بدرید و کرد غوغا

نفرین که ازاین جهان شوی گم تا گم نکنی خدای مارا

۳۱۲

گفت: فرق چیست میان جزو و جزوی و میان کل و کلی؟

گفت: آری!

گفت: فرق چیست؟ [آری] کدام است؟

خندید گفت: خوش است. (مقالات شمس تبریزی)

آن یکی نحوی به مجلس درنشست روبه واعظ کرد و گفت آن خود چیست

چیست فرق جزو و جزوی گو بمن یا که کل و کلی، ای مرد سخن

یک نگاهی کرد در او آن فقیه چون نگاه عاشقی اندر سفیه

گفت آری! لیک آن مرد عنود گفت آری چیست؟ این پاسخ نبود

گفت می باشد جوابت حاشی که تو با این نحوه پندارت خوشی

۳۱۳

آن یکی، یکی را پرسید که

- فلان مرد، اهل است؟

گفت: - پدرش... اهل بود. فاضل بود!

گفت: - من از پدرش نمی پرسم، از وی می پرسم!

گفت: - پدرش سخت اهل بود!!

گفت: - می شنوی چه میگویم؟

گفت: - تو نمی شنوی!

من می شنوم، کر نیستم، میدانم چه می پرسی. (مقالات شمس صفحه ۲۹۴)

آن یکی پرسید دیگر را، فلان
فاضل و اهل است یا نبود چنان؟

گفت پاسخ باب او بود اینچنین
گفت از بابش نمی پرسم من این

باز گفتا باب او بس اهل بود
مدعی گفتا سؤالم سهل بود

نشنوی آیا کری ای بیمحال
پاسخی فرما درخور در سؤال

گفت گر گفتی و این من نیستم — خود تو هستی اینچنین، من نیستم

۳۱۴

«ایوب، با چندان کرم!!... میگویند:

- دوازده هزار کرم بود!

میگویند: من نمیگویم. نشمرده‌ام

گوئی شمرده بودند و میگویند:

- از آن [هر] کرمی [می] افتاد بر زمین،

برمی گرفت، بر تن خود می نهاد!

(مقالات شمس صفحه ۲۹۶)

این حدیثم بس شگفتی‌ها فزود — بر تن ایوب صدها کرم بود!

گوئیا بر آن تن رنجور زار — کرم افزون بود از دو شش هزار!

من چو نشمردم ندانم کیف و کم! — گوئیا آنها شمردند این رقم!

اینچنین گویند کاین ایوب پیر — از تنش هر کرم افتادی بزیر

باز بر میداشت بر تن میگذاشت ! جای خود با نحو احسن میگذاشت !

قائلان این سخن را نیست بهر از خرد هم عاجزند از درک صبر

۳۱۵

هفت صوفی بودند، با هم نشسته چند روز، و محتاج طعام بودند.

و از لذت ملاقات همدیگر، نمی خواستند که متفرق شوند از بهر طلب طعام.

خواجه [یی] بر حال ایشان واقف بود. آمد از دور روی بر زمین نهاد، گفت:

- چه میخواهد خاطر شما؟

یکی از ایشان گفت،

- برو! لوت [غذاهای لذیذ] مستوفا [کامل، کافی] بساز و بسیار و بی دریغ!

و خانه را خالی [باید] کرد از خرد و بزرگ و از خود نیز،

چنانکه هیچکس، در را نزند!

[خواجه] چنان کرد گفت [بخود]:

- اینها هفت کس اند من نوت بیت مرد بسازم از بهر احتیاط، و جمله عیال را بخانه خویشان فرستم و وصیت کنم که زنهار امروز کسی گرد این خانه نگردد!

و کاسه ها پر کرد و دسته های نان بر صف نهاد و ایشان را درآورد بنشاند و گفت:

- خدمت کردم از من فارغ باشید که تا شبانگاه، روی ننمایم!

در را طاب بزد و فرار کرد، و چنان نمود که

- من، رفتم!

و برآمد [بر بلندی] ... و از سوراخ پنهانی نظر میکرد که:

- چون میخورند؟

یکان یکان کاسه پیش مینهادند، و میخوردند، تهی میشد، یکی کاسه دیگر!

ناگهان یکی پندام (درد شکم) گرفت و افتاد و به مقعد صدق پیوست! ...

آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت و افتاد!

همچنین [یکی پس از دیگری]، تا آن هفتم ماند بر طعام و بس!

خداوند خانه را صبر نماند فرود آمد و در را باز کرد، و چنان نمود که از بیرون میآید.

گفت، شیخ چون بود؟

لوت، مستوفار خدا کافی، بود؟

چنانکه وصیت [سفارش] کردید، یا نی؟

[صوفی] گفت، نی!

[خواجه] گفت، چون؟

[صوفی] گفت:

- اگر مستوفار کافی، کامل، بودی من [نیز] زنده نماندمی! (مقالات شمس صفحه ۲۵۷-۲۵۸)

هفت صوفی در اطاق خانقاه — بی خدا بودند و محروم از رفاه

بر خلایق پشت و از مردم وداع — کرده رو در ذکر و او را داد سماع

آنچنان از فیض دیدار حضور — جملگی بودند گرم شوق و شور

که نزد ز آنها یکی حرف طعام — حرف کسب روزی و صرف طعام

تا ز حسن طالع و اقبالشان — خواجه یی آگاه شد بر حالشان

خواست فکر هفت تن راحت شود — هفته ها این هفت را مهلت شود

از برای هفت روز هفت تن — برد انواع غذا هفتاد من

جمله را در هفت انبان کرد و برد — هر یکی را دست درویشی سپرد

رفت و سر زد روز دیگر خواجه باز — دید شش تن خفته آنجا طاقباز

زین میان یک تن نشسته در کنار — کاسه ها خالی و چشمش اشکبار

گفت صوفی را که آیا این غذا — بود کافی بهر یک روز شما؟

داد زد صوفی، نه کافی بود این — ورنه من هم میشدم نقش زمین

۳۱۶

شخصی در قصه جیم، که دعوی کرده بود، و گواه خواسته بودند، ده صوفی را ببرد.

قاضی گفت: یک گواه دیگر بیار!

گفت: - ای مولانا، وَاسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِجَالِكُمْ.

(قرآن، سوره ۲، آیه ۲۸۳، یعنی از مردان خود، دو گواه بگیرید)

من، [به جای دو گواه] ده آوردم!

قاضی [با توجه نظریه وحدت وجود صوفیانه] گفت:

- این هر ده، یکی اند. و اگر صد هزار [از اینان] بیاری،

همه یکی آید!

(مقالات شمس صفحه ۳۲۷)

آن شنیدم صوفئی در دادگاه — برد ده صوفی به عنوان گواه

قاضی او را گفت ای درمانده کار — یک گواه دیگر از بهرم بیار

گفت صوفی حکم ذات ذوالجلال — هست در قرآن شهیدین از رجال

من بجای این دو ده آورده ام — پنج بار از شرع سبقت برده ام

قاضیش گفتا از آنجائی که بود — صوفیان را جمله وحدت در وجود!

جملگی را یک عدد پنداشتیم! — شاهدی دیگر از آن کم داشتیم

۳۱۷

تو سؤال چون میکنی؟

مثال تو، و من همچون آن نانی زن است که نانی میپزد.

در این میانه، بادی از او جدا شد.

نانی بر اهل خود بهتان گفت،

ـ اگر تو بهتر می زنی، [بستان] بزن! (مقالات شمس صفحه ۵۲)

نی زنی در گرم گرمی زدن — گشت از او خارج بادی از بدن

تا نگردد منقطع، فی الفور کرد — لوله نی، در نشیمنگاه تن،

گفت آنکه با نشیمنگاه خویش — گر تو بهتر میزنی بستان بزن

نیک باشد این مثل را بشنو — آنکه آرد حرف در بین سخن

۳۱۸

گل کچل، کل را گفت که: ـ مرا دارو کن!

گفت:

- اگر من دارو داشتمی سر خود را دارو کردمی (مقالات شمس صفحه ۳۲۲)

کچلی خواست از گلهٔ دیگر — تا کند رفع شوره اش از سر

گفت گر بود داروی دردم — سر خود را علاج میکردم

ث

پایان

حمدی نثار روح دو تن رفته از میان

آموزگار بادو محمد جلالیان

مرحوم محمد جلالیان

مرحوم حسین آموزگار

عبدالحسین جلالیان

آثار دیگر از همین نویسنده به صورت کتاب :

پله‌های سنگی (مجموعه اشعار)

هل‌لوک، (شعر امروز) «در جریان انتشار»

در زمینه پزشکی :

تغییرات قند خون

آزمایش اسپرم، «در جریان انتشار»